

شیر کو بیس

از گلبرگ
اشفاق
اسمی

ترجمہ سیامہ ندساواری

Sherko Bekas
A HORSE
of Anemone Leaves
T. by Siyamend Shaswari

انتشارات چاپ و پخش سردم

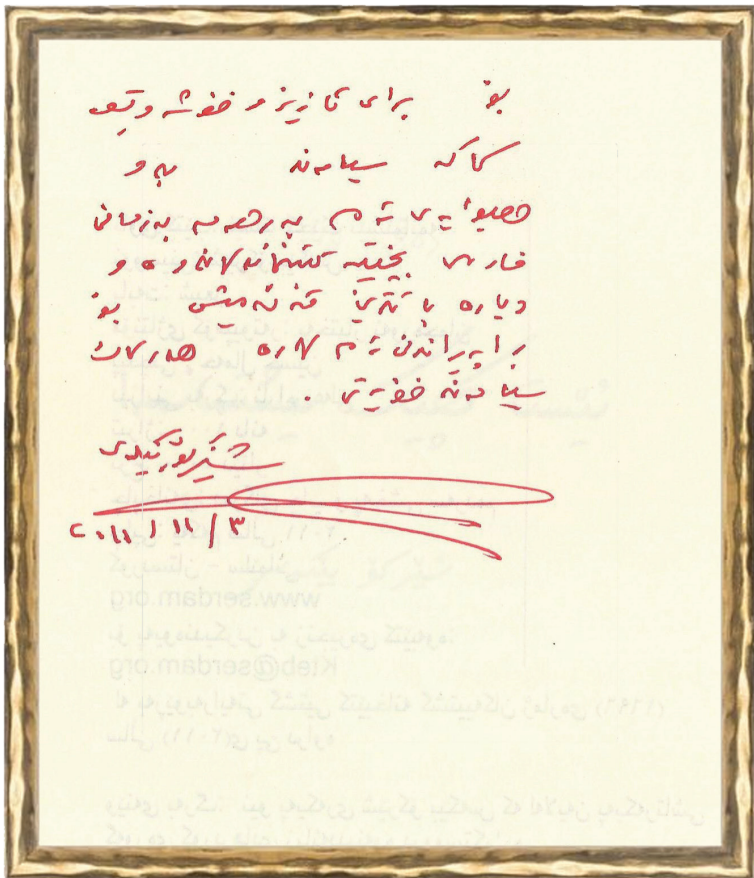
2012



شیر کو بیس

از گلرگ شقایق
اسپی

ترجمہ سیامہ نڈشاواری



به برادر عزیز و گرامی
کاک سیامند
به این امید که این اثر به زبان
فارسی به کتابخانه‌ها راه یابد، و
روشن است بهترین قلم برای
انجام این کار هم، همانا خود کاک سیامند است.

شیرکو بیگس

۲۰۱۱/۱۱/۳



پنج دیوان شیرکو بکس:

- اینک دختری میهن من است
- رنگدان
- اسپر از گلبرگ شقایق
- صندلی
- کتاب گردنبنند

طبق درخواست خود شاعر از سیامند شاسواری، به فارسی ترجمه شده و در زمان حیات شیرکو بکس، در سالهای ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ در انتشارات «چاپ و بخش سهردهم» در سلیمانیه کردستان به چاپ رسیده‌اند.

این کتاب ترجمه‌ی جدیدترین اثر شاعر

بزرگ کرد

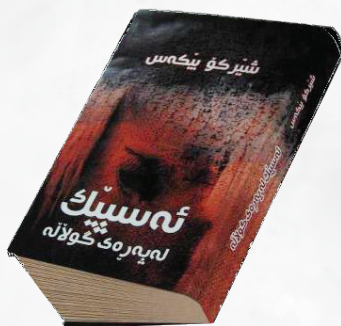
شیرکو بیکهس به نام

اسبی از گلبرگ شقایق

(نئوسپیک له پهره‌ی گولاله)

که در سال ۲۰۱۲

منتشر گردیده است.



شیرکو بیکهس بیش از نیم قرن است در صحنه‌ی ادبیات پیشرو کردی بعنوان شاعری نوآور حضور چشمگیر داشته و آثار بدیع فنناپذیری بالغ بر ۴۲ دیوان شعری خلق نموده است. این آثار اخیراً در یک مجموعه آثار هشت جلدی بزرگ جمع آوری و به چاپ رسیده است.

اسم کتاب: اسبی از گلبرگ شقایق

نویسنده: شیرکو بیکهس

ترجمه: سیامند شاسواری

موضوع: نثر مفتوح

امور هنری: سیامند شاسواری

نوبت چاپ: چاپ اول - ۲۰۱۲

مؤسسه چاپ و انتشارات سردم

کوردستان - سلیمانیه

شیرکو بیگس



از گلبرگ شفاق
اسبنی

در سطور این دیوان، اسامی صدها شخصیت و اماکن قید گردیده و در این رابطه، اشاره به این امر کافی است که آن اسامی همه از شعرا و نویسندگان و هنرمندان و اساتید و مشاهیر شهید و جانباخته راه آزادی و استقلال بوده و نمونه‌ای سمبلیک از هزاران هزار قربانیان ستم و دیکتاتوری هستند؛ با توجه به اینکه بیشتر آنها بعضاً معرفی شده‌اند، از این روی توضیح همه آنها را در پاورقی ضروری ندانستیم.

مترجم





گفتمانی کوتاه

خواننده عزیز!

مادامیکه زنده‌ام و در بازارِ مرگ نمی‌باشم، قلم هم کمابیش از حرکت و بخشش باز نایستاده و اینبار هم از طریق این نثر مفتوح به هم می‌رسیم. «اسبی از گلبرگِ شقایق» که از زاویه‌ی جهانبینی و اسلوب و آمیختن تمامی ژانرهای ادبی، در ردیف «صندلی» و «گردنبند» و «اکنون دختری میهن من است» قرار می‌گیرد و؛ حتی در سطحی وسیعتر، شعر و نثر و قصه و نمایشنامه را در خود جای داده است، که همه آنها هم بوسیله یک محور و مرکز اساسی به همدیگر متصل هستند. همچنانکه اطلاع دارید، من در این نثرهای مفتوح، «باید زبان را تغییر بدهم» یا به گفته‌ای دیگر اسلوبهای گونه‌گون بکار ببندم، گرچه «بطور کلی» فضای عام از زبان شعری

جدا نمی‌شود، اما از جانب دیگر، ژانرهای ادبی هم صفت و خاصیت موجود خود را حفظ می‌کنند. شاید به همین دلیل هم هنگام خواندن «اشعار» در مقایسه با نثر و قصه و نمایشنامه، احساس و لذت و رنگ و بو هم در تغییر هستند. چون در واقع آنچه شعر را از نثر متمایز می‌سازد همان ریتم و آهنگ و موزیکی است که در آن وجود دارد و در انواع دیگر موجود نیست. من احساس می‌کنم در نوشتن اینگونه متن‌ها آزادتر هستم. زیرا از طرفی چارچوب ویژه‌ای مرا محدود نمی‌سازد و پَر پرواز و جولانگاه وسیع‌تر می‌گردد. اما باید متذکر شد که در نوشتن این متون هم «صنعت» ادبی وجود دارد و آنچه در نهایت در طلبش هستیم «ادبیات» است. به هر حال، بگذار این «تجربه» جدید هم در کنار کوشش‌های دیگرم قرار گیرد. تنها خواست من هم اینست به مرگ بگویم فعلا نیاید! زیرا هنوز گفتنی بسیار دارم؛ چون نه به «قناعت» معتقدم و نه به رفع تشنگی! شما هم پاینده باشید.

ش. ب.



باز گشائیِ اولین پنجره محبت و تعلق،
که به سوی پهنشدتِ صفاتِ سبز
ابتدای این متن صنگرد.

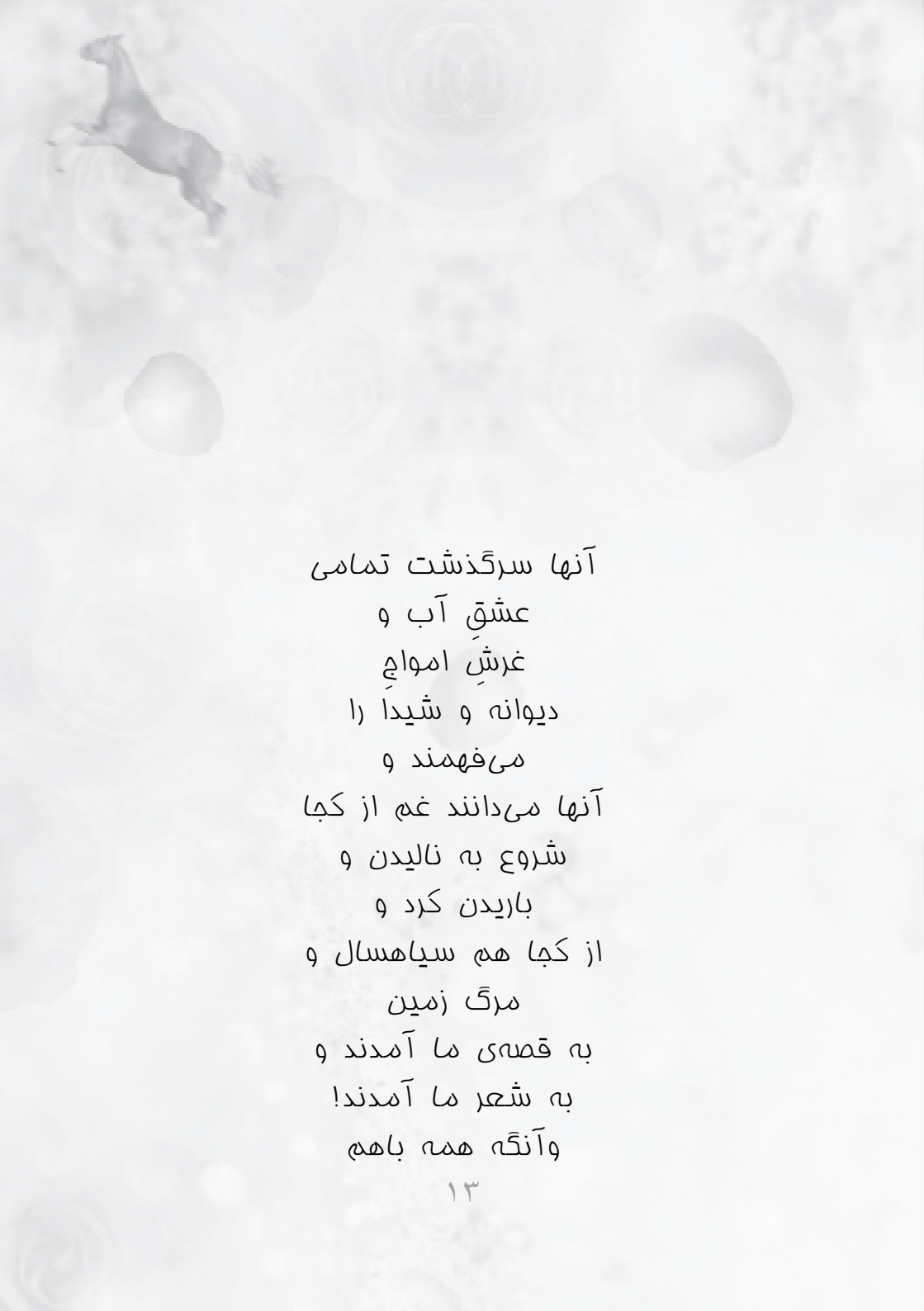
ابر، بسیار بهتر از ما
کوه را می‌شناسد و
کوه هم بهتر از ابر
بر شیب و دره و
دود و میخ
کوهپایه‌های خود واقف است.

بگذار ابر خود به سخن درنیاید
همین بس است

یک قطره‌اش سخن گوید!
متی اگر کوه هم ساکت باشد
همین کافی است
کوهپایه‌ای
بزبان آید!

بازگویی مکایت نهرها را
از کناره‌هایش بازجو
از ماهور و از درکه و
از شن و سنگریزه
از غبار و گرد
از فُس و فاشاکِ میان آبکند و
از گِل و لای بازجو





آنها سرگذشت تمامی
عشقِ آب و
غرشِ امواجِ
دیوانه و شیدا را
می‌فهمند و
آنها می‌دانند غم از کجا
شروع به نالیدن و
باریدن کرد و
از کجا هم سیاهسال و
مرگ زمین
به قصه‌ی ما آمدند و
به شعر ما آمدند!
و آنکه همه باهم

ذغال شدیم.

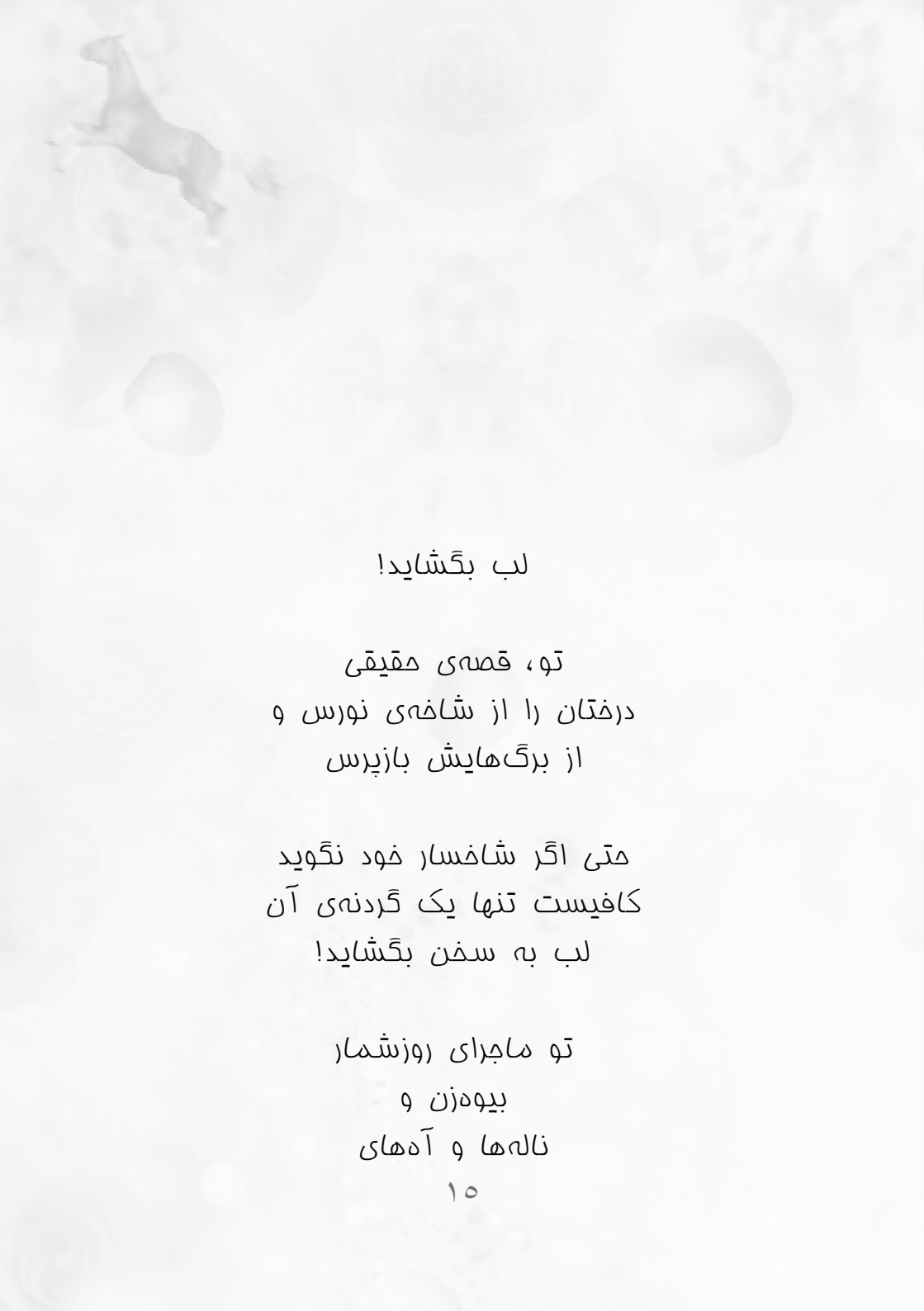
تو از فاکستر بازپرس
گُل پگونه کشته شد و
آب پگونه ففه گردید و
رنگ پگونه سوفت و

در غربت هم
برف پگونه مرد؟!

۱۴

متی اگر دریا خود چیزی نگوید
همانا بس یکی از امواج کوچکش
در آفرین سرابِ کوچی،
فنده بر لب





لب بگشاید!

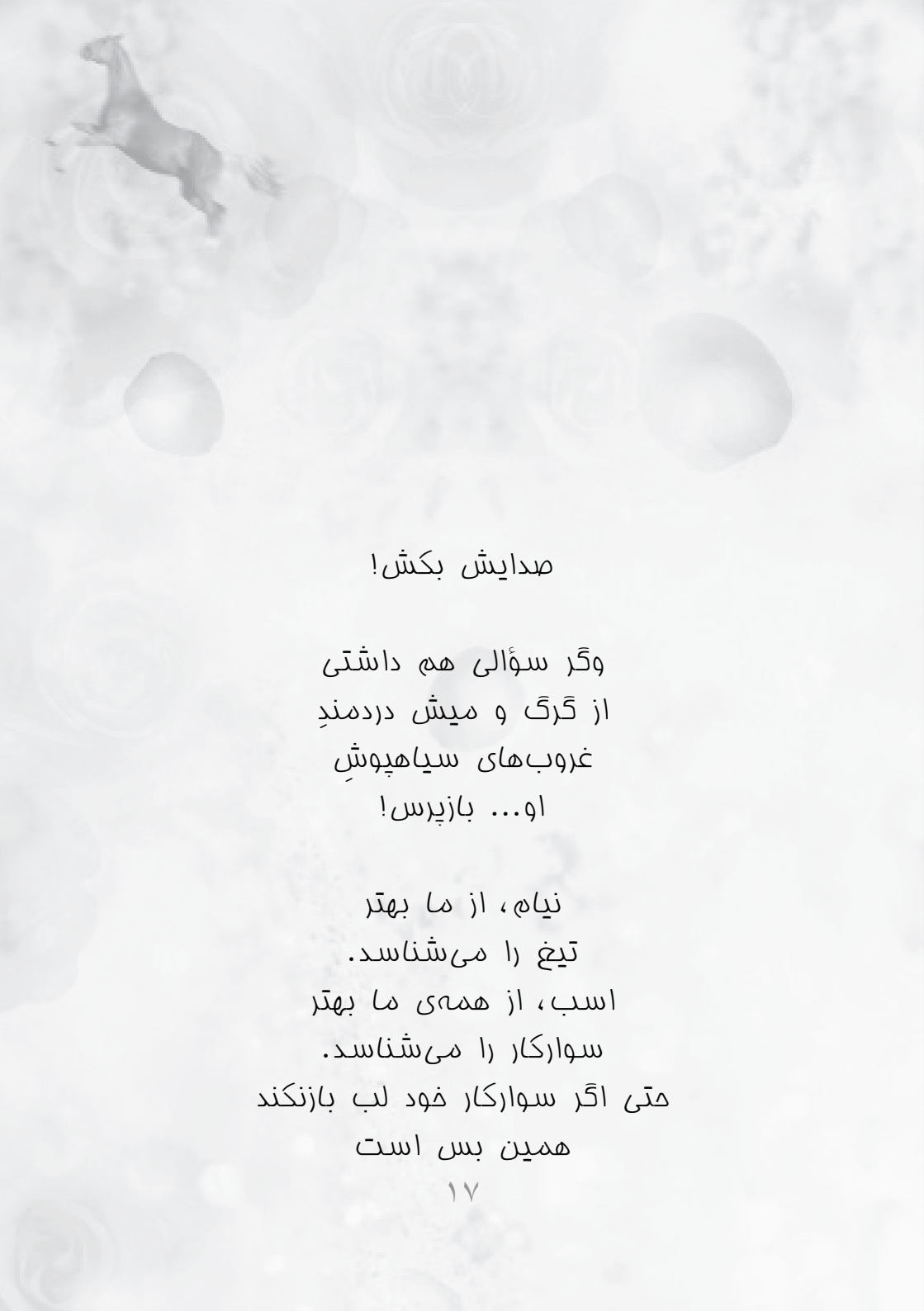
تو، قصه‌ی مقیقی
درختان را از شافه‌ی نوس و
از برگ‌هایش بازپرس

متی اگر شافسار خود نگوید
کافیست تنها یک گردنه‌ی آن
لب به سخن بگشاید!

تو ماجرای روزشمار
بیوه‌زن و
نالها و آدهای

شب‌های تنهای پاییز را
از باد فزان بشنوا!
گر می‌فواهی از غربت
فصل‌های جدائی و
گسستنِ دیدن از پیشه،
تبسم را از دهان و از لب و
ریزش اشعه‌های طلوع را
از بامداد
با دل و جان درک کنی
گوش به رنگِ پراکنده‌ی
برگریزانش فرادار!
بوی بی‌بوئیش به مشام کش و
دستی بر هوای زخمی





صدایش بکش!

وگر سؤالی هم داشتی
از گرگ و میش دردمند
غروب‌های سیاهپوش
او... بازپرس!

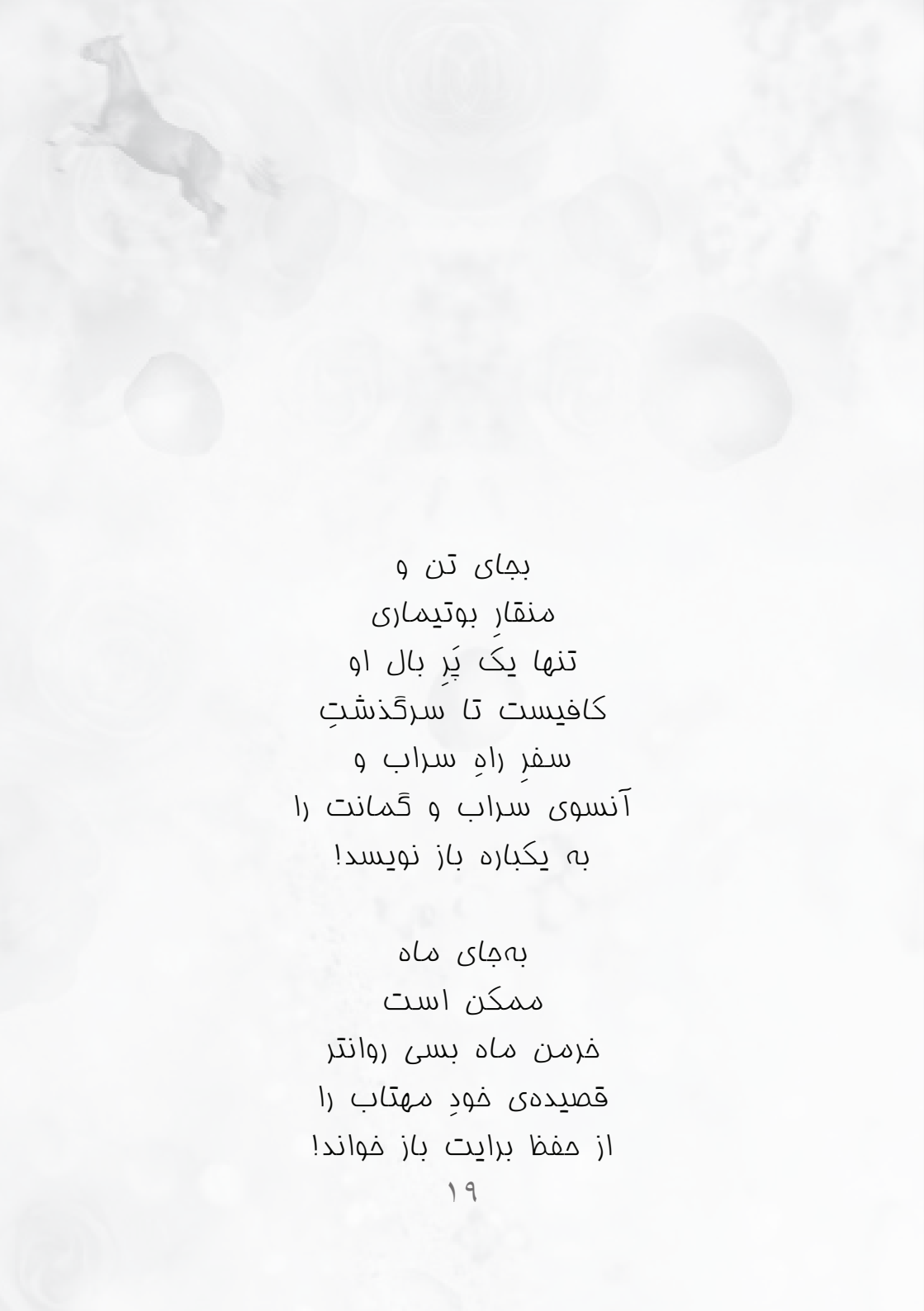
نیام، از ما بهتر
تیغ را می‌شناسد.
اسب، از همه‌ی ما بهتر
سوارکار را می‌شناسد.
متی اگر سوارکار خود لب باز نکند
همین بس است

یک رکابش
لب به سفن برگشاید!

تیغ هم اگر فود چیزی را باز نگوید
زخمی بس است
لب بگشاید!

تو از آشیانه بازپرس
کوچِ پرنده به چه معناست و
پروازِ دور بسوی «باد»
در آسمانِ غربت
چه دشوار و
چقدر سفت است!



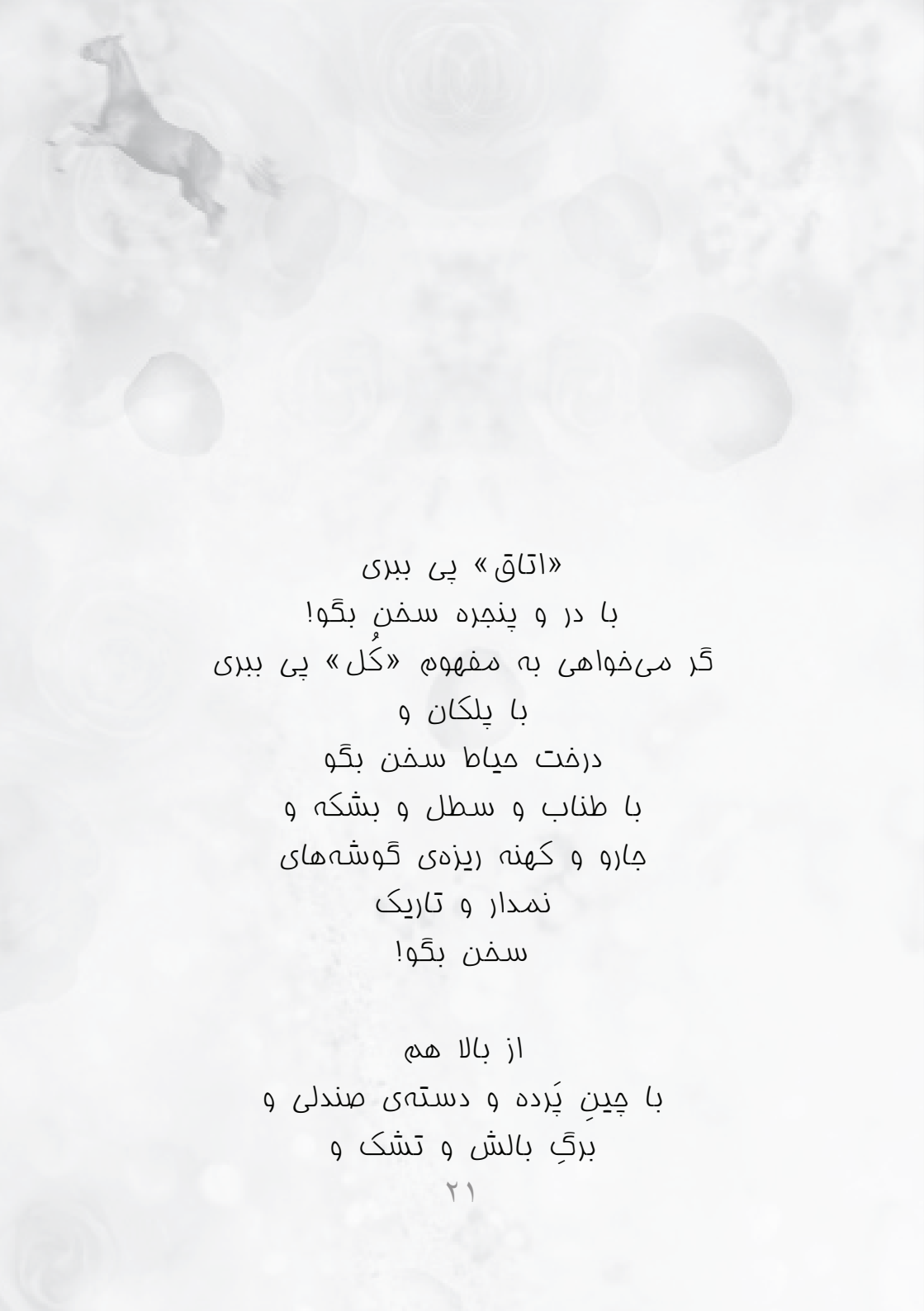


بجای تن و
منقارِ بوتیماری
تنها یک پَرِ بال او
کافیست تا سرگذشتِ
سفرِ راهِ سراب و
آنسوی سراب و گمانت را
به یکباره باز نویسد!

به جای ماه
ممکن است
فرمن ماه بسی روانتر
قصیده‌ی خودِ مهتاب را
از مفضا برایت باز خواند!

خیابان‌ها هم
بسیار بهتر از رودخانه
شهر را می‌شناسند
پنجره‌ی عمارات و آسمان‌فرش
از جاده‌ها بسا بیشتر
چشم تیزتر و
راه‌بینتر و
آنهایند که از پشت باغِ خانه‌ها
تا آنسوی بلوکها،
رازهای بیشتری را می‌بینند!
گر می‌خواهی به سِرِّ «خانه» و
به نهانِ داخلی





«اتاق» پی ببری
با در و پنجره سخن بگو!
گر می‌خواهی به مفهوم «کل» پی ببری
با پلکان و
درخت میاط سخن بگو
با طناب و سطل و بشکه و
جارو و کهنه ریزه‌ی گوشه‌های
نمدار و تاریک
سخن بگو!

از بالا هم
با چینِ پَرده و دسته‌ی صندلی و
برگی بالش و تشک و

لیوانِ آب و، فنجان و
گُلِ روی میز، شمع‌دان و
شمعِ سفن بگو!

گر «معلم» خود نگوید
تو از نیمکتهای داخل کلاس بشنو
از قلمِ گچ و از تخته سیاه و
از پاک کن و
از یک کلمه‌ی افسرده و
از جمله‌ای هراسان و...
سؤال کن
از نقشه‌ی روی دیوار و...
از میخ و... سؤال کن



از لامپِ آویزان و از قابِ لومه‌ها و
از ماوسِ کامپیوتر و،
سؤال کن از ورقه‌ی سفید و
از قلمِ نتراشیده و
از رنگِ جامانده پیرس و؛
به سکوت گوش فرا ده!

تو شاعری،
برای بازنویسی درختزار
یک نهالِ تازه‌سال و،
یک شافه گیاهِ زیباییت بس است!

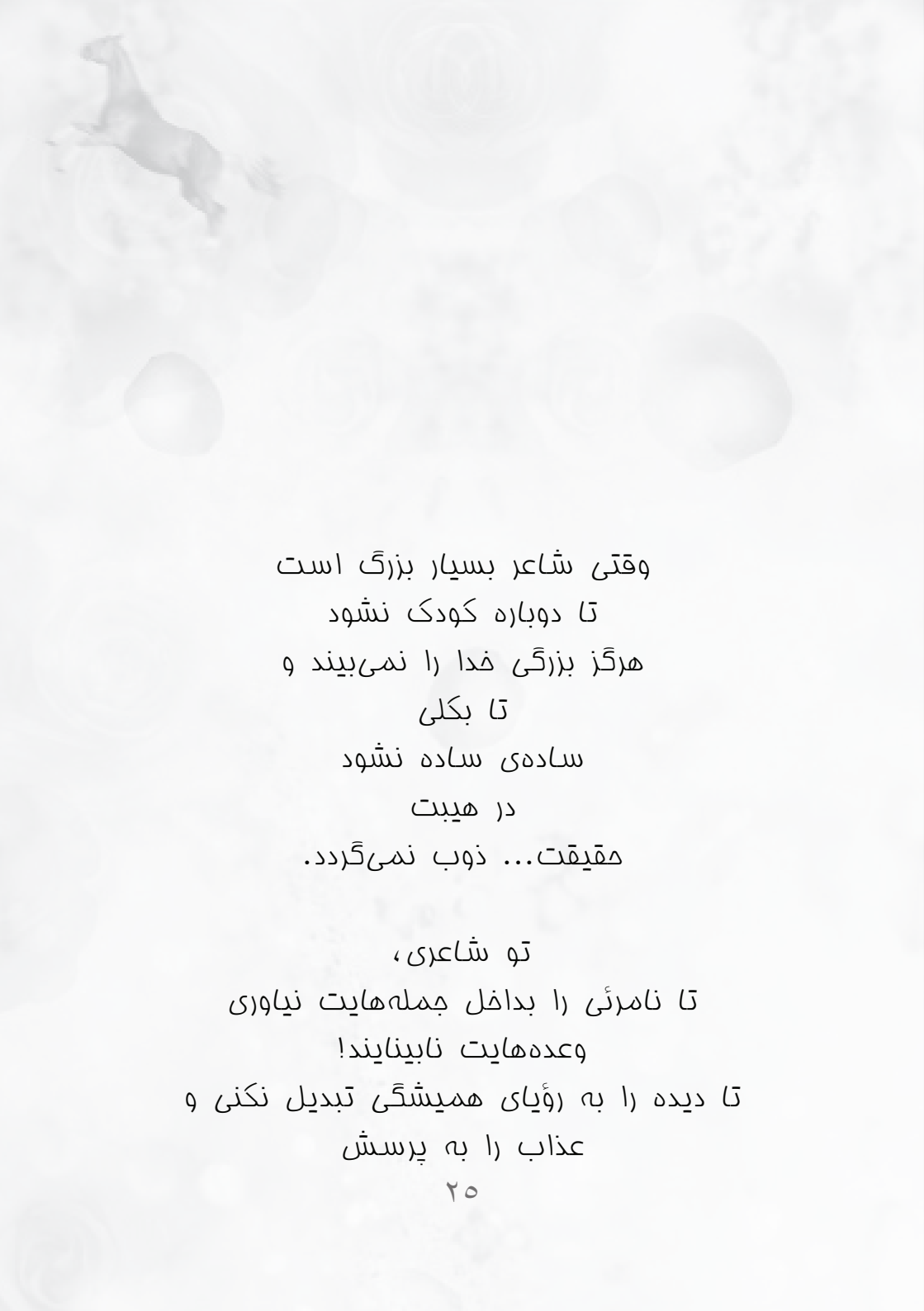
تو شاعری،

برای خواندنِ یک دریا هم
یک قطره‌ی آبیات بس است.

تو شاعری،
برای یک چکامه‌ی دور و دراز هم
یک تبسم دوست داشتنی
دلدارت... بس است!
برای یک تابلوی ورجاوند
بسیار بزرگ هم
تنها نقشِ کوچکِ
یک پروانه‌ات بس است!

در میانِ شعر





وقتی شاعر بسیار بزرگ است
تا دوباره کودک نشود
هرگز بزرگی فدا را نمی‌بیند و
تا بکلی
ساده‌ی ساده نشود
در هیبت
حقیقت... ذوب نمی‌گردد.

تو شاعری،
تا نامرئی را بداخل جمله‌هایت نیاوری
وعده‌هایت نابینايند!
تا دیده را به رؤیای همیشگی تبدیل نکنی و
عذاب را به پرسش

نه عشق به قلبت راه می‌یابد و
نه شجرت هم
عاشق و دلدار می‌شود!

ابتدا بود
ما به لابه‌ی برگ‌ها
گوش فراندادیم
بدینسان بود که بعدها
پژواک ندبه‌ی باغ را درک نکردیم

ابتدا بود
ما گوش به
مویه‌ی بطیء شن فراندادیم



بدینسان بود که بعدها ناله و فغان
کوه را نفهمیدیم.

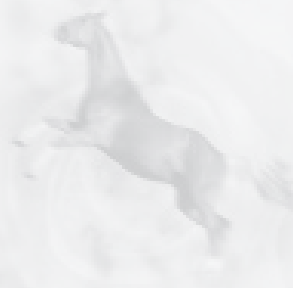
تو شاعری،
برگرد به پیش کِرِه
از کِرِه شروع کن و، عمیقتر بنگر
بدین فاطر که فردا بهتر
«مار» را بشناسی!

تو شاعری
برگرد به پیش ساقه‌ی گیاه
تفحص کن
بدین فاطر

فردا بهتر
دنیای بی‌شمار را بشناسی

تو شاعری،
چیزهای بسیار کوچک،
پدیده‌های نامرئی را
به سخن وادار
برگرد به پیش ماشیه
در چیزهای اهمال شده
غدرهای بسیار پیدا می‌کنی!
برگرد به پیش ماشیه
در میان‌شان متن‌های تازه‌ی
نادیده پیدا می‌کنی!





«وقتی تاریخ نویسی می‌نویسد: در جنگی صد
نفر کشته شدند و به سهولت درمی‌گذرد. تو تأمل
کن و بر آن بنگر. صد نفر، صد روح، صد رودخانه و
صد فیابان و صد پنجره و صد زن و صد برگریزان.
صدها رؤیا و صدها کودک. هزاران بوسه. هزاران باغ و
آن پشیمان شاعر است که در آن، صد جان کشته؛ صد
نلیبک و صد ترانه و هزار تبسمِ گل و هزار آینه‌ی شکسته
آفتاب و، هزار قطره اشکِ فدا را می‌بیند!»

بگذار بجای نُکِ قلم
سرِ قلم به سفن درآید

«هرگاه که قلم

فسته شد

بعدا در من بفواب می‌رود.
در من فواب می‌بیند
که من هم از آنجا رفتم
آن فواب‌ها را
بر کاغذ
جاری می‌کند و
چیزی نیست من ندانم، او بنویسد!»

۳۰

بجای فروس تاجش،
تاجِ فروس آینه می‌شود
یا فود با تاج
یا با کلاه
سفن می‌گوید!



بجای کبک... قفسش،
قفس می‌گوید:
آخر چرا زندان شدم؟!
من از تن و تَرَکهِی
درفت بید زیبائی
سافته شده
که سر بر دامنِ
برکهِای گذاشته و مدام هم
برایش ترانه و آواز می‌فواند
اما روزی
تَبَری به سراغش آمد و
انسانی بر او نازل شد
از تَبَر هم بیرحمتتر!

به‌جای پلنگ کنامش،
کنام بگفت:
گناه‌ها در میانِ این
لانه‌هایند
من لبالب از سرمستی و
مملو از فریادم
فریادِ آهو و بیخِ فرگوش و
زوزه روباه‌ها.
زیبایی در من
لت و پار می‌شود و
همه روزه
صدای حق و
صدای خدا و



صدای عدالت کشته می‌شود!

تو شاعری
حتی اگر رودخانه خود هیچ نگوید
همان بس است
افشانه‌ای به سخن درآید
در یک افشانه
تو... رودبار و
تو... آبشار و
صدها جویبار می‌بینی!

و حتی اینهم ممکن است
فرمن... گیسوئی...

دگمه‌ی سزْدستِ کُتی
سایه‌ی شوقِ شمع‌ی و
دهنِ گشاده‌ی وزغی و
موی سبیلِ گربه‌ای و
انگشتِ سیابه‌ی نوزادی و
یک قاشقِ چایِ مقابلِ
یک بیکارِ نشسته در قهوه‌خانه و

۳۴

تنها مهره‌ی
یک گردنبند
همه باهم
به سخن درآیند و
در آخر هم
به یک زمان تبدیل شوند!



«در اتاقی دو تارِ مویِ
نر و ماده، آمیخته‌ی آمیزش بر بالَشِ
شب تا سحر
مکایت عشق خود را برای بالَش و،
برای تفت بازگفتند، ولی قصه
تمام نشد. دو تارِ مو
قدشان سانتیمی و
چند سانتیمی بیشتر نبود، اما طول قصه‌شان
صدها فرسخ»

بهمان ترتیب

اینبار:

ما که کلاه و

عینک و شالگردن و
پالتو و پیراهن و کت و
شلوار و کفش
«معلم ف.» هستیم، قراری صادر نمودیم
در پهنه‌ی این کتاب جدید
بجای خود «معلم» ما بگوئیم.
کم و یا بیش
مکایت بیش ما است و
ما می‌گوییم!

۳۶

در اینجا بود شعر بگفت:
چنین پیشبینی می‌شود در روند و
در سکوت این کتاب تازه



«زبانِ من» کمی نما کند.
چنین پیشبینی می‌شود «زبانِ من»
برای بازگویی بسنده نکند!

قصه بگفت:

این درست است. اینبار من سخن می‌گویم و
تو گوش بدار. گر فرصت هم مناسب شد
یا پیش بگذار، با آن زبان سمرآمیزت
سفره را شیرینتر کن

شعر بسیار با بیمیلی ابراز داشت:

—گر چنبیده

لازم به صداکردن نیست!

نثر بگفت:
در فروشِ سیلِ جملاتم
که من آمدم
شعر خود کنار می‌رود!



بر قلّه تن

بدانسان که پاره ابری، فود به تنهایی بر تارک
کرسی قله رفته و به آرامی می‌نشیند، به دوردست
می‌نگرد و بر یک فال بی پایان افقی مکت می‌کند،
اکنون بدینسان من کلاه، بر قله تنی هستم و
چنانکه مشهور است پا روی پا نشسته و در یک روز،
کبود روز سرد و سرمای پله بیرون هستم. من کلاه
در این موسم درُدانهِ و، جای و مکانم مایه‌ی مسادت و در
ترتیب درجه‌بندی در اوج قرار دارم. ولی دیگر قبل از
نوروز باید به کنجی پناه برم، در آن مکان بیارامم و
تا یک سال هیچکس مرا نبیند. من کلاه، کُلوته هم
هستم و می‌توانم فود را پایین بیاورم تا زیر پانه،
قهوه‌ایم و مویم نره و گربه قبل از پند سالی بوانتر و
زیباتر بودم و اکنون بعد از پند (سری آن گرما و حرارت
پیشین در من نیست، اما تا اکنون هم فونم گره و
پشم زیاد و موی پرپشتم سرمای پله را شکست می‌دهد و نگار
یک بلبل زیبا نیز مداً بر کنار پلوه نشسته است.

من کلاه، نسیم لهستانی و متولد شهر «ورشو» هستیم. برای اولین بار همراه با هزاران هم نژاد دیگر به سوی فاورمیانه فرستاده شدیم. سوار ترن و کامیون شدیم. صدها از ما در ایران بایگ‌زین شده و دسته دسته از هم جدا شدیم. در فیابان «لاله‌زار» من به یک فروشگاه بزرگ ویترن دار نارنجی رنگ رسیدم. یک فانم قد بلند پوست صورتی، مرا برداشت و در مکانی بسیار روشن آویزان کرد؛ همجواری یک کلاه تا مدی نک تیز و با نقش و نگار آراسته‌ی اهل شیراز. کلاه، فود تمفه نایابی بود. این کلاه بسیار زیبرک بود. بیشتر از نیم اشعار سعدی را از بر بود و شبها معلم من، تا هنگامی‌که زبان فارسی را بمن یاد داد.

در نمایشگاه این میهن، همه روزه، از آنطرف ویترن بزرگ، هزاران پیشم ما را تماشا می‌کردند، اما ما گرانبها دست هرکس نمی‌افتیم! به‌مراه معلم، همان کلاه شیرازی، تا دیر وقت، گوش به موزیک فراداده، بیدار می‌ماندیم. در آن مدت، من عاشق دستهای آن فانم شده بودم، که هر روزه و هر بار رو به سوئی، با مهارت، ما را از نو ردیف می‌کرد. هرگاه که انگشتان او مرا لمس می‌کرد، رعشهای بمن دست می‌داد، انگار یک پاتیل مستم. یک غروب دیمه بود، یک مرد تا مدی تیل، پهل و اندی، به فروشگاه وارد شد و



به مقابلِ ویترنِ ما آمد. دست بُرد و مرا برداشت. مقابلِ آینه‌ای مرا بر سر گذاشت. دو-سه باری مرا از سر برگرفت و دوباره پوشید تا جائیکه تماماً در دلش جای گرفتم. مرا پیش فانهِ فروشنده برد و بدونِ تردیدِ کیفِ پول را از بغلش بیرون آورد و، بهایم را پرداخت نمود. وقتیکه برایم مُسَلَّم شد دیگر اینها نمی‌مانم، کمی غمگین شدم، در درونم آهی برای فانهِ برآورده و نگاهی به فانهِم انداختم و دورادور دستی هم برای معلمِ تکان داده و به آرامی و پنهانی یک قطره اشک برایش باراندم. همین و بس، آن‌گه باهم از فروشگاه فارغ شدیم.

در غروبِ برفریزان، تهران بمدی لطیف بود، به یک شعرِ غمبارِ جلوِ پنجره‌ی «فروغ» شبیه بود. صامبِ من به یک تاکسی اشاره داد. در جلو نشستیم، وقتی سرم را بلند کردم در آینه‌ی کوچکیِ مقابلم نمود را دیدم تازه و شیک و مو قهوه‌ای. بعد از ربعِ ساعتی، در فیابانی پیاده شدیم. دو کوچه آنطرفتر، به فانهِای وارد شدیم. فانهِای زیتونی رنگ، فوش آب و رنگ. دافلِ فانهِ درِ اتاقی را بگشود. وقتی لباس عوض کرد، مرا در کنار یک پیراهنِ راه‌راه آویزان نمود. آن‌گاه نمود از اتاق فارغ شد. پیراهن زور زورکی با فوشامدی سرد مرا پذیرا شد. سپس پرسید: اهلِ کجائی؟! گفتم: ورشو. گفت: فارسیت بسیار فوب

است. آنکه یقه‌ی پیراهن تبسمی بر لبانش جاری شد و فوشمال گردید. سپس بگفت: این کاپشنِ یرمی روی من، همسرم، او هم اهلِ ورشو است. اینبار بسیار گره و پند بار پشتِ سر هم تکرار نمود: فوش آمدی، بالای پشم! در آن هنگام آنچه در دلم مایه‌ی اندوه بود، اینکه نمی‌دانستم صابم پیست و کیست؟! آنشب پیراهنِ همراه، تا دیر هنگام، تا وقتِ فواب، آنچه درباره‌ی او می‌دانست، همه را بمن گفت. بمن فهماند که این مرد بزرگترین نقاشِ تهران است. اسمش «شهرام قزوینی» و سنش پهل و هشت سال و هنوز ازدواج نکرده و مجرد است. تنها یک فواهر دارد و در این فانه هم با او زندگی می‌کند. پیراهنِ رفیقم گفت: بسیار تنهاست، بعضی اوقات برای اینکه پوشیده شود، ماهی یکبار هم نوبتش نمی‌رسد.

دو زمستان آنجا ماندم. سومی بود، روزی به یک کنسرت می‌رفتیم. ساعت شش بعدازظهر بود، نابهنگام، در میانِ ازدحامِ بیهوش شد و بر زمین افتاد. ۴۲
شهرام افتاد و من هم در غلتیدم. در آن هنگام مردی کوتاه قدِ پشم دریده‌ی کلان دندان، مرا برداشت و بدونِ اینکه روی برگرداند، فود را باریک نمود و از انظار غایب گردید. مرا بر سر گذاشت و روزِ دگر، پیش سمساری برد و ارزان ارزان مرا فروفت... یادم رفت اینرا



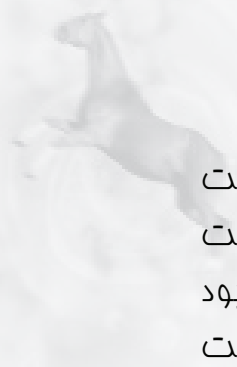
هم بگویم... ممکن نیست نگویم که هنرمند نقاش در اتاقش، همچون تمفهای فرهنگی یک قالی زیبای «بانه» ای را آویخته بود. این قالی هم زاده‌ی روزگار مکرمانی «همه رشید فان بانه» بود. برای اولین بار همان او بود که در اتاق فوابش، آن قالی نازنین را به دیوار پشت سرش آویخته بود. روزگار می‌آید و روزگار می‌گذرد. از این دست به آن دست و دست آفر، از نوه «فان» به یک «بیگ» آسمان بل رسید و او هم به یک بازرگان تهرانی فروخت. سرانجام به فانه‌ی این هنرمند نقاش راه یافت و در اتاق ما، مکان من، میخ من در کنار این قالی زیبای کردی به دیوار کوبیده شده بود. آن اولین کرد بود که از نزدیک بشناسم. راستی را فرشی بسیار زیрк و تا دلت بخواهد باسواد بود. برایم تعریف کرد: بعد از اینکه قالی شد، واله و شیدای آن دفترک پشم آبی شده بود که او را بافته بود. اما عشق یکجانبه بی انجام است و به جایی نمی‌رسد. ایکاش دو طرفه بود و به جایی فتم می‌گردید. من قبل از اینکه این قالی دانای کرد را بشناسم و او را درک کنم، گوش به پندهایش فرادارم و با دانش و فراست خود مرا سرسام گرداند، چنین می‌پنداشتم، چنین شنیده بودم که کرد و مشی و درنده و هیچ چیزی نمی‌فهمد. اما این قالی بانه‌ای کرد تمام آن نگرش کهنه را از دل و

مغزهِم رو بید و معلوم است که از طریق همین قالیبه بود که زبان کُردی را آموختیم!

این را هم بگویم:

بسی اوقات، فصوصا در زمستان، وقتی شهرام، مشغول تابلو کشیدن بود، مرا بر سر داشت. بلبل روی لبه‌ی کناری هم برای فود ساکت می‌شد. می‌توانم بگویم، من از آن بلندی، از فود شهرام بهتر، ریزه‌کاری و فیگورها و فطوط رنگارنگی روی تابلوهایش را می‌دیدم. شهرام یک فصلت مخصوص به فود هم داشت. هرگاه یک قسمتِ تابلویی را تمام می‌کرد، گاهی به عقب می‌رفت... دست به میبِ بغلش می‌برد، قوطی توتون زرّین فوشبوئی را از میبِ بغلش بیرون می‌آورد، توتون بدافلِ پپیش می‌ریفت و آنکه با دلِ انگشت بزرگی دستِ راستش سریع سریع توتون را فشار می‌داد، کبریتی را آتش می‌زد و رو به پایین شعله را به توتون نزدیک کرده و چند بار مدام به پپِ پُک می‌زد که بهمراهش دود به هوامی‌رفت و پشم من و پشم بلبل پُر اشک می‌شد. اما بوی و رائه‌ای مطبوع در اتاق پفش می‌شد. آفرین تابلوی شهرام که متاسفانه موفق نشد آنرا به اتمام برساند، تصوّر به تصویر درآوردن و آفرینش یک رباعی فیاہ بود که می‌گوید:





گویند که دوزفی بود عاشق و مست
قولی است فلاف، دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست، دوزفی خواهد بود
فردا بهشت باشد همچون کف دست

در این تابلو، دوزخ عبارت بود: از پندین لیب و افگر
درهم فرورفته. از میان آتش و شعله‌ها هم دهها دست
و سرِ زنان و مردانِ عاشق با جامهای شراب در دست و
دیوانِ شعر و ساز و سنتور بر سینه‌هایشان، به آسمان
می‌نگریستند. در طرفِ پِپِ تابلو هم، در بهشت برین،
یک زیبایی بیروح ساکت و قوت و خاموش و بر شافه‌ی
درفتی هم دو بخد با پشمهای بزرگی بزرگ دیده می‌شدند.
بیاد دارم با شهرام ده‌ها شب را تا بامداد با این تابلوها
بسر بردیم. یاد رفت اینها را هم بگویم که شهرام در
اتاقِ فود پورترتِ «مصدق» را به دیوار آویخته بود، که
یک روزی فود با مداد کشیده بود.

و اما من، وقتی در مغازه‌ی کهنه فروش جای گرفتم، احساس
کردم دیگر آن کلاه قبلی نیستم. دنیا در مقابلِ پشمانم تاریک
شده بود. بسیار نگران و بیموصله بودم و میل به هیچ چیزی
نداشتم. در گوشه‌ای از مغازه در کنار عبایی کهنه و آفن،
افتاده بودم. تهران فود نیز عبایی بزرگ و سیاه بود،
همه روزه از مکان فود می‌دیدم: زندگی در تهران همچون چادر

سرِ زنان، سیاه است. باغچه سیاه و آسمان سیاه است. نان سیاه است و آب هم سیاه. از مکانِ فود می‌دیدم: آرام آرام، فیابان گریه می‌کند. کلاه گریه می‌کند. عینک‌ها همه گریه می‌کنند. آنچه نمی‌گیرید و می‌فندد تنها جنگ است. از مکانِ فود می‌دیدم: عاشقِ این تاریخ، تنها مرگ است. از مکانِ فود می‌دیدم: که این نقشه از آن بالا تا بیابین تنها تخته مرده‌شویی و کفن و تابوت است!

دو هفته‌ای بیشتر طول نکشید، برای سفری دور و دراز، از صبح زود آماده شدیم. پندین کیسه‌ی بزرگ آنجا بود و آنطرفتر یک کامیون دراز و لُهو ایستاده بود. من کلاه و دهها پوشاکِ ماده و پوشاکِ نر به دافلِ یکی از آن کیسه‌های بزرگ ریفته شدیم. وقتی که دافل می‌شدیم، بمدی بر ما فشار آوردند، آن سرش ناپیدا. راستش آنهم تقصیرِ آن کاپشن سربازی گردن کلفت بود که با بی‌شرمی همه را هل می‌داد برای اینکه فود جلو برود و در مکانِ بهتری جای بگیرد. در آن هنگام فریادِ یک پیرهن زنانه بگوش رسید، با صدایی بلند و بزبانِ کُردی پندین بار پشتِ سرِ هم بگفت: این درنده‌ها اینجا هم دست از سرِ مردم برنمی‌دارند! فشارِ تند دیگری بر ما وارد کردند. در این هنگام یک کلاه-عمامه‌ی «ماج»ی سفید رنگِ زربفتِ کُنده، به هن‌وهن افتاده و مدام آیت‌الکرسی می‌فواند و در آخر هم فوت می‌کرد. هیچ نگفتم.



اما کمی آنطرفتر، یک کاپشنِ آبی رنگِ نوع کابوی ایستاده بود. بنظر می‌رسید او هم آن آیت‌الکرسی‌ها را می‌شنود. زیرا رو به عمامه کرد و گفت: ماج، یکی هم برای ما بفوان!... بچه‌هایمان هنوز ریزند!...

عمامه عصبانی و بسیار فشنماک به او نگریست و بگفت: -لوسِ نُنر! تو مردِ آنی زن و بچه داشته باشی و آنها را سرپرستی کنی؟! لوس، به آیت‌الکرسی توهین می‌کنی؟

-مرفِ دهنِت را بفهم ماج! پرا دست و پایت را گم کردی؟ باهات شوخی کردم، قصدی نداشتم... ولی ماج سفرمان دراز است و رو به پایین، نزدیک آن مکانی می‌شویم که تو از آنجا آمدی، شاید هم سرنوشتت اینه به آنجا بازگردد و همانجا هم غزل فداهافظی را بفوانی!

-اگر فدا همچه کاری بکند، چه سعادتِ ازین بالاتر که زمین آنجا نصیبِ من بشود.

کاپشنِ جوان با فنده گفت: «ماج، انشالله نصیبت می‌شود!» در اینجا بود که یک فشارِ قوی آمد و ماج از دیدِ ما زایل گردید.

مردمِ دافلِ کیسه، بیشترشان فارس زبان بودند. همگی دافل شدیم. شانس آوردیم. میانِ یک مجموعه «پیراهن-زن» و «دامن-زن» و «بلوز-زن» افتادم. من هم شروع کرده برایشان بُک گفتن و گاهگاه هم شعری برایشان می‌فواندم. بدینصورت توبه‌شان را بسوی خودم جلب

نموده. آنکه باهم آشنا شده و رفیق شدیم. یک مینی
 ژوپ آنجا بود، مرد واله آن ساقهای سفید و رانهای
 زیبایش می‌شد. آن مینی ژوپ نازنین اهل شمال تهران
 و شمیران بود. یک پیرهن گل گلی هم که آنجا بود،
 سقزی بود. این پیراهن گل گلی دوستِ نزدیکم شد و،
 فندکم را به او هدیه دادم. او هم توی بیب روی پستانش
 گذاشت. آنطرفتر شلوار-مردی و پیراهن-زنی طویل و
 قطرانی رنگ نشسته بودند. پیراهن-زن بسیار غمگین
 بود. بعداً بمن گفتند که بامانه-برادر شجاعش در
 تهران بدار آویخته شده است. پند دقیقه‌ای می‌شد
 نشسته بودیم. پیراهن-زن و شلوار-مرد به گذر ما
 دافل شدند و گفتند از دستِ کاپشنِ سربازی فرار
 کرده و فود را به اینجا رسانیده‌اند. در کوهی مقابل،
 آنچه در دید ما بود، یک پیراهن پیرمردِ گردن پروکیده با
 پشمانِ باباغوری بود. آنطرفتر مجابی با شوهرِ عبای
 ریشویش، پشم از ما بر نمی‌داشتند؛ بخصوص از من
 و از مینی ژوپ. مجاب مدام بسملا می‌گفت و عبا هم
 استغفرولا. ساعتی می‌شد براه افتاده بودیم.
 پیراهنِ گردن پروکیده به فواب رفته بود...
 فروپفی نافوشایند داشت. آنطرفتر گریه‌ی
 دو-سه کُت و پیراهنِ بچگانه که گریه‌شان
 ادامه داشت، ما را زله کرده بود. بفاطر اینکه
 جاده‌ی پیر هم پر از چاله چوله بود، پند باری به



زلزله دپار شدیم. یکبار در یکی از این دست اندازها مجاب
پایین افتاد و همگی به فنده افتادیم. عبا که فود
نارامت و عصبی بود، شروع کرد به غرولند و مرف زدن.
اما شلوار سیاه شوهر پیراهن سیاه بپا فاست و به
او گفت: بهتر است صدایت را ببری، ساکت و گرنه
بِرت میدم! آنگاه عبا برپایش نشست و هیچ نگفت.
هم می‌دیدیم که مجاب مدام یک پیشمش روی ران مینی ژوپ
بود و تند و تند هم می‌گفت: نشانه‌ی آفر زمان است!
مینی ژوپ هم از لچ او، فود را بیشتر کوتاه کرده بود.
اینرا هم می‌دیدیم که عبا هم زیر زیرکی رانهای زیبای
مینی ژوپ را دید می‌زد. همهی ما هم اساس کردیم که مجاب
از زیر نیشگونی از ران عبا بگرفت؛ که عبا به فود آمد
و فود را جمع و جور کرد.

سفری بود، هرگز فراموش نمی‌کنم. سفری بود، راهی دور
و دراز، اما برای فواب عاشقان بسیار کوتاه. سفری بود.
من کلاه دنیای رنگارنگ در آن دیدم. زیبایی و ممبت را
بهم دیدم. من کلاه، برای اولین بار و بدانگونه به شهر سلیمانیه
وارد شدم.

من، از نامیه سنّ از یک جوان کمی مُسن ترم و من کلاه
دربدری بسیار کشیده‌ام. جای شکرش باقی است که هنوز
هم زنده هستم. مافی شدن و فرارهای مستمر از اینجا
به آنجا و، رفتن به کوه و بمباران و توپاران و، بار
دیگر برگشتن به شهر و بار دیگر فرار کردن به ایران

و، برپا شدنِ جنگِ کلاه‌نود و قمه و، برپا شدنِ جنگِ کلاه و جامه‌دانی برادرها و دست و سر شکستن و پند باری هم «باد»، من کلاه را با نود برده و بدافل آتش انداخته و روی فار مغیلان افتاده و زخمی شده‌ام و قصه کوتاه، من یک کلاه دردمند و تنها بوده‌ام و تنها پیزی که مرا فوشمال می‌کند اینست، کلاهی بوده‌ام سربلند زیسته‌ام!... در حقیقت عذاب و غمهای این ملت، از نو مرا سرشتند و از کلاهی در اصل اهل «ورشو» تماماً به کلاهی کُردی و اهل سلیمانیه تبدیل شده‌ام و سر پُر استاد «ف» هم یاریم داد مقابل دیدگانم همیشه روشن روشن باد.

امروز بیرون آمده‌ام. در فیابان و میدانها، تک و توک کلاههایی همانند نود می‌بینم. آنچه اینجا و آنجا فراوانتر می‌دیدم، دو-دو، سه-سه، همان تفنگ و قمه بود. امروز هم بسانِ همه‌ی روزهای دیگر، شهر غزالی غمگین است. در حقیقت این قصه‌ای که با من آغاز می‌شود، بوسیله نود من تمام نمی‌شود. در پایین من، دوستان: عینک و شالگردن و پالتو و کُت و شلوار و کفش و جوراب یکی یکی سرگذشتِ نود را کمابیش بیان می‌کنند. راستش همه‌ی ما باهم و از پند در جداگانه، به فانه‌ی بزرگی کتاب وارد می‌شویم. همه‌ی ما دسته‌جمعی نقشی کار را می‌ریزیم. دیوارها را هم تا سقف باهم بنا می‌کنیم و، اکنون هم همه‌ی ما باهم بیرون آمده‌ایم.



سرم را بلند می‌کنم و به طبقاتِ ساقتمانِ بلند
می‌نگرم. ناگه دو قطره‌ای به صورتم می‌فورد و تکانم
می‌دهد. آنگه سرم می‌کنم بطرفِ عمو عینک و آهسته
به او می‌گویم:

—روز بفیر! بطوری عمو عینک؟

—ممنون... ممنون، تو بطوری عمو کُلوته؟

—من بد نیستم. «بادِ» امروز بسیار سرد و باران هم می‌فواهد
ببارد.

—تو می‌دانی، شبِ گذشته من اصلاً نفوایدم؟

—بله که می‌دانم. مدام مشغولِ فواندن بودی.

—بله، یاداشتهای «یک پالتو ینگاور» را می‌فواندم.
کتاب از هفتصد صفمه بیشتر است. آنچه جای تعجب
بود اینکه این پالتوی ینگاور از هر دری سخن می‌گوید.
اما متی دو سطر هم در مورد همسرش نمی‌نویسد!

—می‌فواهد دنیا را هم نجات دهد، اما زن در آن نباشد!

—ولی راستش زندگیِ کلوته نر و پالتوی نر و کُتِ نر
و کفشِ نر... بدونِ کلاهِ ماده و پالتوی ماده و کُتِ ماده
و پیراهنِ ماده و کفشِ ماده... چه معنایی فواهد داشت؟

—آنرا عمو پالتو می‌داند!

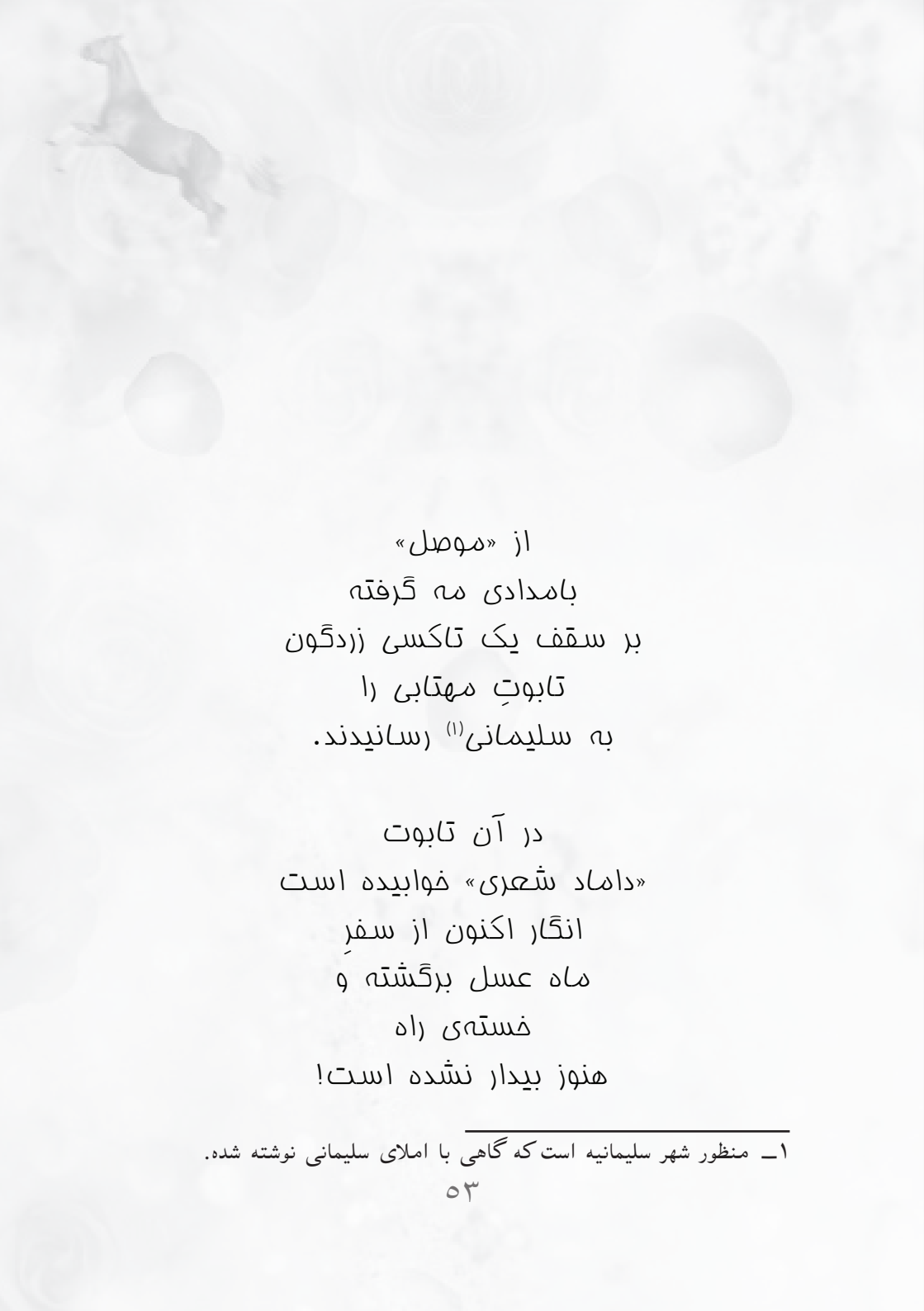
—شکر تو کلامت، راستش داریم کجا میریم؟

—فیابانِ دیگری را هم طی نمودیم. بر تیضه‌ی یک شمشیر
دیگر هم گذر کردیم. آنطرفِ فیابان به کلوته سیاهپوش
آشنایی برفوردم. ایستادم و با او دست دادم. استاد

بکلی تغییر کرده بود. رنگ آتشی فاموش بر او
نشسته بود. پنگال مصیبت او را درهم فشرده بود.
پیشتر هم او را دیده بودم. بازهم بسیار او را دلنوایی
دادم و دو-سه بار هم هر دو طرف صورتش را بوسیدم.
بازهم به او گفتم: او تنها پسر تو نبود، او تنها
ماه تو نبود که به دارش آویفتند، مطمئن باش او ماه
همه‌ی ماست، او فرزند همه‌ی ماست، او فرزند فانه‌های همه‌ی
ماست. اما او تاب نیورد و بشدت گریست.

وقتی از هم جدا شدیم، وقتی که او گذشت، من هم همچون
زمستان گریستم و اشک و باران در همدیگر بیامیفتند.
من تنها نبودم، وقتی پایین نگرستم عمو عینک
هم فیس فیس شده بود، بعد من هم او میگریست.





از «موصل»
بامدادی مه گرفته
بر سقف یک تاکسی زردگون
تابوت مهتابی را
به سلیمانی^(۱) رسانیدند.

در آن تابوت
«داماد شعری» خوابیده است
انگار اکنون از سفر
ماه عسل برگشته و
خسته‌ی راه
هنوز بیدار نشده است!

۱- منظور شهر سلیمانیه است که گاهی با املا‌ی سلیمانی نوشته شده.

«پسری برفی» سفید سفید
تنها به دورِ گردنش
ملقه‌ی یک هاله پیداست
بنفشه‌ای کبود شده!

از «موصل»
بامدادی مه گرفته
بر سقف یک تاکسی زردگون
تابوتی ارغوانی
همراه «باد»ی خیس چشم،
در راهند
تا به آغوشِ
مغربی صبحگاه





سلیمانیّه برسند.

تاکسی براه است و
تابوت براه است و
از بلندای «تاسلوچه»
قبل از تاکسی،
قبل از تابوت
پژواکِ شیونی پیشی گرفته و
به سلیمانیّه می‌رسد!

تابوتی ارغوانی و
قامتِ هلال در داخلش
در کجاوهی ابری

بر سقف یک تاکسی زردگون
به سلیمانیّه می‌رسند.

بجای فانه‌ای
بجای مادری
بجای پدری
بجای خواهر و بجای برادر...
هرچه فانه است بیرون ریخته و
همصدا فریاد می‌دارند:
آن پسر ماست
آن ماهِ ماست
برآمده و
برگشته است سلیمانی!



به مقابل قهوه‌فانه رسیدیم. در آنجا چند فودِه آهنین دیدیم. کارت شناسایی از عابرین طلب می‌کردند و دهن کمی نموده و زبان کُردی را به تمسخر می‌گرفتند. کلاه همراه از بالای سر من پیزی گفت، که من نفهفیدم. سرما همه را پیمانده بود. آن بینی که رویش نشسته بودم، قرمز قرمز شده بود. پالتوی رفیق علی‌رغم باقی و ستبری فود هنوز سردش بود. به قهوه‌فانه‌ای دافل شدیم و نزدیک بفاری گره روی یک صندلی نشستیم. بفار دافل قهوه‌فانه برای چند لمظه‌ای شیشه‌های جلو پشمانم را تار کرد. وقتیکه به راست فود نگاه کردم یک عینک بزرگ پشم برآمده را دیدم. دریا او را شناختم و رویم را برگردانیدم. این، آن عینک آدمکشی بود که سال قبل با دست فود پندین قلم را مُرد و فاکشی کرده بود. درگوشی به کلاه گفتم: پیزی نکوید و مواظب مرف زدنش باشد. ترس در همه ما پاسبان است. آن کلاه و عینک و پالتوهای زیباییکه پیشتر به این قهوه‌فانه می‌آمدند تعدادشان بسیار کم شده و تک و توکی از آنها دیده می‌شدند. کُلوته با صدای ففای گفت: انگار روی آتش نشسته‌ام.

هر سه دگمه پالتو فواستند دوباره بسته شوند و همگی بیرون برویم. عینک نفراشیده، بلند شد و بدون اینکه پول پایش را بپردازد، بیرون رفت. نفسمان آزاد شد و کُلوته گفت: «یک یادگار بسیار شیرین از این

قهوه‌فانه دارم که هرگز فراموش نمی‌کنم. زمستانِ پارسال در همین جا و روی این صندلی بود، تو و من کُلوته و عینکِ شاعر و نویسنده بودیم. صمبت از عشق «نالی»^(۱) بود. در آن‌هنگام عینکِ «دیلان» دافل شد و کنارِ ما جای گرفت. اتفاقی نزدیک من نشست. شوفی شوفی مرا بدست گرفت و پند لفظه‌ای مرا بر سر گذاشت. مرا تا بالای ابروهایش پایین آورد و شروع کرد به تعریف کردن لطیفه‌های زیبای «امه کُرنش». سپس به آرامی مرا بر جای فود گذاشت. من هرگز دست و پنجه‌ی «دیلان» را فراموش نمی‌کنم. به آن لفظات افتخار می‌کنم؛ چنین لفظاتی بسیار نادرند.

آن‌گه کلاه به من گُفت: تو پی؟ هیچ یادگاری از این بابت نداری؟ من هم گفتم: دوستِ من، مالا کجا جای این حرف‌هاست. بگذار به فانه برگردیم، جواب سؤالت را می‌دهم. در اینجا شلوار گُفت: بهتر است برویم. که شلوار ببیند و بپا فاست، ماهم همگی برناستیم. پالتو پولِ پای‌ها را پرداخت و فارغ شدیم. فیابان از ترس و از سرما می‌لرزید. در این هنگام استاد «ف» دستش را بطرفِ من آورد و یک نامه‌ی پیمپیده شده را در من مفی کرد. به فودم گفتم: استاد، دست مریزاد، کجا وقت این کارهاست! باید بگویم این اولین بار نبود که استاد نامه‌ی پیمپیده را در من پنهان می‌کرد. سه ماهی قبل از این اگر من نبودم پوستِ استاد را به دباغفانه

۵۸

۲- از بزرگترین شاعران کرد و بنیانگذار مکتبِ شعری بابان.



فرستاده بودند. چون یک روز عصر به کمین گروهی فوده‌ی
عصبانی افتادیم. شروع کردند به تفتیش و با دقت
تمام بدن استاد را جستجو کردند. در اینجا کفش‌هایش
گفت: منی مرا از پاهایش درآوردند. من هم گفتم: مقیقت
است. اما فکرشان به کنار و درزهای من نرسید، که استاد
شکلات-نامه را در آن پنهان کرده بود. بدین ترتیب من بدادش رسیدم
و او را نجات دادم.

در فیان بطرف بالا راه افتادیم. شهر، بیکس و تنها و غمگین بنظر
می‌رسید.

آن روزگار

شهر، زنی

تک و تنها و منکوب بود.

هر باره برای یک (ماه)

روی دار اعداد،

آسمانی فاکستری و

باغچه‌ای فاجعه دیده بود!

آن روزها

کم پاره ابری بودند

به نقطه‌ی بارش برسند و

درمیانه‌ی غرش

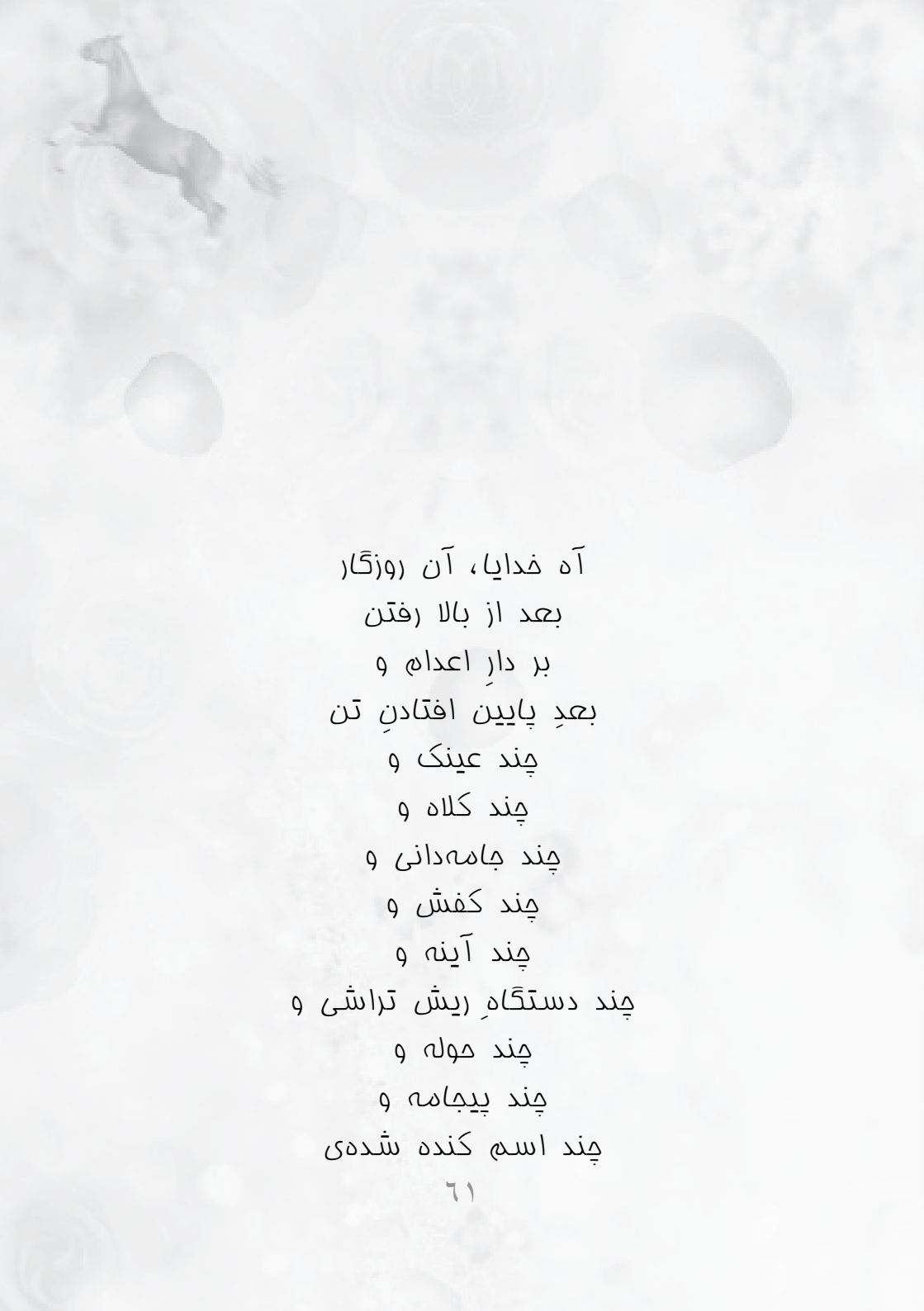
همچون ذغال سیاهسال نشوند!

کم قصه‌ی عشق بودند
به صفه‌ی پایانی برسند و
در وسطِ آرزو
به دار آویخته نشوند!

در آن عصر
کم بالِ ترانه وجود داشتند
به درون افقِ رؤیا برسند و
در میانه‌ی پرواز
سقوط نکنند
رو به پایین!

شبی عینک بگفت:





آه فدایا، آن روزگار
بعد از بالا رفتن
بر دارِ اعدام و
بعدِ پایین افتادنِ تن
چند عینک و
چند کلاه و
چند جامه‌دانی و
چند کفش و
چند آینه و
چند دستگاہِ ریش تراشی و
چند موله و
چند پیجامه و
چند اسمِ کنده شده‌ی

روی حیوارِ مرگ
از ما بجای ماند
آه خدایا!؛

به دستِ راستِ پیچیدیم و به کوفه‌های باریکِ
مطمئن وارد شدیم. پالتو گفت: در روزهای پُر از ترس
و بیم و فطرنایِ مثلِ امروز، همینکه دافلِ این کوفه‌ها
می‌شوی، امساس می‌کنی اضطرابت آرام گرفته است.
شالگردن که تا آن هنگام کلامی نگفته بود، به سفن
آمد و گفت: در این کوفه‌ها امساس می‌کنی دشمن دستش
به شما نمی‌رسد و تو آزادی. شلوار انگار به او پاسخ
بگوید بزبان آمد: درست مثلِ اینست نیروی تازه‌ای به
زانوانت ملول کرده باشد و از نو بسوی یک امید تازه‌تر
گام بنهی. شالگردن ادامه داد: در مجموع امساس
می‌کنی تنها نیستی. در اینجا بود کفش‌ها هم
به سفن درآمده و یکی از آنها با صدای بلند،
برای اینکه کلاه هم بشنود، گفت: یکبار
در یکی از این تهاجم و زدونورها، یک مجموعه
کفش بودیم، رو ببالا دنبالمان افتادند و تا به



این کوهه رسیدیم، نزدیک بود از ترس زهره‌ترک بشویم. فکر می‌کنم پندتایی هم زفمی شده در فیابان با ماندند. در آفر هم ندانستیم چه بر سرشان آمد! کلاه گفت: راستش آنها برأت ندارند به این کوهه‌ها دافل شوند، اگر در دسته‌های بزرگ و مسلح نباشد. یعنی تک و توک برأت نمی‌کنند، هرگز برأت نمی‌کنند به ممله‌های قدیمی قدم بگذارند... نمی‌دانم بیاد دارید یا نه، ولی دو-سه بار پندین کاپشن و پوتینشان در این کوهه‌ها ازبین رفتند.

به یک فرابه دورافتاده رسیدیم. در گوشه‌ای از فرابه، کلاهی کهنه و سوراخ سوراخ، کُتی پاره و گلی و تعدادی پیراهن پاره پاره برهم انباشته شده و مُردار گردیده بودند. عینک گفت: همه میز، کوپک و بزرگ، سیر و گرسنه، اشراف زاده یا رعیت، روزی باید به انتها برسند و بمیرند. نگاه کنید ماهم گورستانِ فاصِ فود را داریم! کلاه گفت: راستش را بخواهید هیچ دوست ندارم به اینصورت با ذلت و در گوشه‌ی یک فرابه بمیرم. عینک پرسید: پس می‌فواهی چگونه بمیری؟ کلاه جواب داد: برای مثال، بگذار در آتشی بسوزم و در آفر هم «باد» فاکسترم را به آن دشت‌ها ببرد. در این هنگام صدای موتورسیکلتی که با سرعت بطرف ما می‌آمد، همه را به فود آورد و ساکت شدیم. بازهم کفش به صدا درآمد: هیچکدام از شما مثل ما از قصه‌های فون آلود این کوهه‌ها خبر ندارید. ما هرکیما باشیم مدام گوشمان را به دل این

فاک پسپانده ایم. اما متأسفانه شما و مردم دیگر هم به
پشم بی ارزش به ما نگاه می‌کنید، بدون اینکه کفشی
را از کفشِ دیگر جدا کنید. زیرا کفش هست آزادیمواه و
کفش هم هست فائن و فودفروش است. متأسفانه اگر
کراواتی با کراواتِ دیگر، دعوایشان بشود، یا پیراهنی
با شلواری، یا شلواری با شلوارِ دیگر، یا کلاهی با
شاپو و کلاهِ دیگر، رو بهم‌دیگر نموده و فریاد می‌زنند
تو مثلِ کفشی! راستش، این نه تنها بیوفایی،
بلکه جرمه هم هست. نوعی از نژادپرستی و زیر
پا گذاشتنِ مقوق دیگران است. بسیار فوب
مارا نپوشید و با پای عریان بگردید، آیا
می‌توانید؟! اینهمه تبصیض برای چه؟ آفر
ما و دستکشها نباید مقوق مساوی داشته
باشیم؟ آنها برای دست‌ها هستند و ما هم برای پا.



ما که پوتینِ تفنگها یا کفشِ آدمکشان نیستیم.
کلاه فودش را کمی جلو کشید و گفت: دل آرامِ بدار، فودِ من،
شما را با هزار کلاهِ نامرد عوض نمی‌کنم.

در آن دشت‌ها
«باد»ی براه سوی کوچه
بهمراهِ ستاره‌بارِ نَفَس و
مکایتِ گرِ قصه‌ی عشقی که
اینبار

بعد از رفتنِ طیاره‌ها
برای آن کفش‌ها گریست
که بهمراهِ پاهای قطع شده

در آن کوهپایه‌ها بجای ماندند!
«باد»ی گریست...
بسانِ شعر در رثایش
مرثیه گفت
«باد»ی سوخت و با شعله‌اش
خمیده شد
برای آن پاپوچ و کفش‌هاییکه
پاشنه و کفِ آنها بلندتر بود
از آن سرها، زان گردن‌ها
از آن قد و بالا‌هایی
در تنهایی و
در پاییز
یک روزشمار ما
بر دار شدند در بغداد!



پیمیدیم و اینبار به یک کوهی بن بست افتادیم. در مقابل دروازه‌ای کهنه تفته و با قبه‌های آهن تزئین شده ایستادیم. کُلوته گفت: من قبل از این اینجا نیامده‌ام. پالتو هم گفت: من هم اینجا را ندیده‌ام. پیراهن زیر کت که در مکان گرمش به فمیازه افتاده بود و مثل اینکه از ته پاهی مرف بزند، با صدایی باریک و تیز گفت: من تابستان گذشته اینجا آمدم. شما با ما نبودید. عینک هم گفت: راست می‌گویید. در این هنگام استاد «ف» دست راستش را بلند کرد و از یک شکاف کُلوته شکلات-نامه‌ای را بیرون آورد و در داخل مشتش گرفت و کُلوته را جای خود گذاشت. کُلوته گفت: این بینهی نمیف روزی ما را دیار مضمضه‌ای نموده و سرمان را بباد می‌دهد! عینک گفت: بداً کُلوته ترسویی هستی! مگر این تو نبودی قبل از چند دقیقه مرفهای گنده گنده می‌زدی؟! استاد دستش را دراز کرد و با «فواجه بیدار» به در زدن پرداخت. اما بسیار بشدت و دنگ دنگ، بطوریکه می‌توانم بگویم ممله آنطرفتر هم آن صداها را گوشفرایش را شنیدند. وقتی استاد از در کوبیدن فارغ شد، شنیدم که «فواجه بیدار» هوارش بلند شد و با صدایی باریک و مضطرب گفت: اینجوری نه... مرد... اینجوری نه! یواش... یواش! نزدیک بود مغزه را بر روی در متلاشی کنی! دگمه بالای پالتو گفت: بنظر نمی‌رسد کسی فانه باشد.

اما بعد از چند لمظه‌ای در باز شد و پیراهن-زنی قد بلند و آزاد گیسو، لب با گل تبسم آراسته، ظاهر گردید. چنین پیدا بود که پیراهن-زن از دیرباز این مهنی لاغر را می‌شناسد.

استاد «ف» گفت:

— بیفشید فانم! مجبور شدم فودم بیایم. اوضاع بسیار دهشتناک است. «او» هر کجا هست باید پیدایش کنی و این نامه را به او برسانی.

پیراهن-زن با طیب خاطر ابراز داشت:

— دل فارغ دار، بروی پیشم!

نامه را به او داد و او هم بعنوان فداماظی دستی تکان داد، در را بست و پشت در را انداخت. ماهم برگشتیم و رفتیم.

عینک گفت:

— آن پیراهن-زنها بسیار شجاعند.

پالتو هم گفت:

— آنچه اینها می‌کنند کُت-مردها از عهده‌اش بر نمی‌آیند. و در آفر کُلوته هم ابراز داشت: وقتیکه هنوز تهران بودم و جوانتر، در همان مغازه‌ی فودم، با شاپو-زنی آشنا شدم. نازنین و پیشم سبز. راستش نصفِ بیشترِ کُلوته و کُت-مرد و شلوارِ آن گذر عاشقش شده بودند. اما او توهیمی نشان نمی‌داد. روزی یک عگالِ اهلِ اهواز فواسته‌بود، به او دستدرازی



کند، شاپو-زن در مقابلش درآمده بود و کمربندی هم به زنه گفته بود مرا بگیر و مسابی تنبیه‌اش کن. معرکه‌ای برپا شد و دستِ آفر عکال را بیرون انداختند. عینک سر برداشت و از کُلوته پرسید: پس تو چی؟ از او دفاع نکردی؟ قبل از اینکه کُلوته جواب بگوید، پالتو گفت: معلوم است کاری از او ساخته نبوده و جنبیده است. شاید هم بعدها و شباهنگام شعری برایش بنویسد! از این کلام همه به قهقهه افتادند و متی یکی از دگمه‌های پالتو آنقدر فندید و فندید تا اینکه منفجر شد و کُنده شد و بدافلِ یک پاه عمیق پرتاب گردید و کسی هم موصوله اینرا نداشت، فود را بزممت انداخته و بیرونش بیاورد. کومه‌ی بعدی آستینِ پالتو گفت: راستش ما کارِ بدی کردیم، نمی‌بایست آن دگمه‌ی بیچاره را رها کنیم. اما این بینه‌ی لاغر بمدی عجله داشت متی یک ثانیه هم فرصت نداد. ولی من بعداً این شعر را برایش نوشتم به عینک هم نشان دادم، او هم پسندید:

گهی اوقات یک پنجره‌ی کوچک

افقی بسیار بزرگ و بسیار

روشن

برویمان می‌گشاید.

چه بسا یک قطره‌ی باران

که بر شیشهِ ویترنی
به پایین می‌لغزد
تنهایی یک عشق بزرگ
این دنیا را بیادمان می‌اندازد.
چه بسا فروزه‌ای برنگِ
غروب

یک آسمانِ صبمگاهی را می‌نویسد و
چه بسیاری وقتها هم در قلبِ یک کلمه
کتابی را می‌خوانی و...
در بسیاری مواقع هم...
تنها در یک لاغِ گیاه
جنگلی را... درمی‌یابیم!
تو هم ای دگمهی روی سینه‌مان!... ای همره کویپولوی



همه‌ی ما، ای همدمِ دیرینه‌ای که عمری همراهِ مایی: در روزهای سرد و سرما، در ساعاتِ لرزیدنِ در بوران و، در زیرِ رگبارِ باران، ای همره کوپولو، تو از دگمه‌های بسیارِ دلسوزِ این دنیا بودی. تو یک پشمِ دیگرِ ما و پاسبانِ روی سینه‌مان بودی. پشمی همیشه بیدار و پر از پرسش. تو تنها یک دگمه نبودی، کلونِ دروازه‌ی سینه بودی. تو قفلِ اسرار بودی در مقابلِ بادِ سیاه و در برابرِ تهاجمهای باران. ای رفیقِ کوپولو، کسی جای فالی شما را پُر نمی‌کند. هیچکس شما نمی‌شود، هیچکس تعویضِ شما را نمی‌دهد. امروز به یادِ پشمهای تو، همه‌ی هشت پشمِ دیگرمان، چهار بر آستینِ راست و چهار بر آستینِ چپ، همه با هم برای تو اشک ریختیم.

وقتی که به فانه رسیدیم، سرمای سوزناک دست و دهان همه را از کار انداخته بود. دافلِ اتاق از همدیگر جدا شدیم. جداگانه و در ردیفِ هم آویخته گردیدیم. تنها عینک در مکانِ خود و روی بینی بدریفت باقی ماند.

شب، دیر وقت... هنگامیکه بته‌ی لاغر دراز کشید تا بفواید -مدتیست استاد با لباس می‌فواید و لباس فانه نمی‌پوشد، بنظر می‌رسد بوی فطری به مشامش فورده است- عینک را تانکرده در کنارش روی یک میزِ عسلی گذاشت. بته‌ی لاغر مدتی غلت زد و، فواید بناگه، غمِ فسته را در ربود. وقتی هم همه مطمئن شدند استاد به فواید عمیق فرورفته، همگی شروع کردند به گفتگو. قسمی در زیر عسلی جمع شدند. پالتو دست

بُرد و کلاه را پایین انداخت، نزدیکِ محلِ تجمع. عینک انگار دَبیب گونه یا سینه فیز فود را به زیر میز رساند. پالتو از جای فود به آنها گفت چون صدایش نکره است و به گوش همه می‌رسد، لازم نیست پایین بیاید. کُت و شلوار و پیراهن هم گفتند اگر مرفِ مهمی داشتند از همانجا صدایشان را بلند می‌کنند. اولین کسی که سفن گفت کلاه بود:

-مدتی است امساس می‌کنم کمی بدقواره شده‌ام. بعضی از سر و کلاه‌ها بسیار بزرگ هستند. گرچه آن سری که من را می‌پوشد از سرهای فوبِ این شهر است و متی یک کلاه هم از او ندارم، اما تا دلت بفواهد سری بسیار مضطرب و ناآرام است، روزی صد بار مرا پایین می‌آورد و دوباره جای فود می‌گذارد. گاهی هم اتفاق می‌افتد که با هر دو دست مرا بفود می‌فُشد. در آن حالات روح در مکان سفتی است که به بیرون نمی‌جهد. به هر حال، بعد از اینکه در زندگی پند سری را شنافته‌ام، اما این سر، از همه‌شان، از آن سرهای دیگر، عزیزتر است. در این پند سال هم از هم نرنجیده‌ایم. به هر حال، فکر می‌کنم من فوشبتم؛ چه بسا اگر کلاهِ جلادی می‌شدم، پیکار می‌توانستم بکنم؟!

کُت، از آن بالا صدایش بلند شد:

-حقیقت است و باید اذعان نمود مردِ فوبی است. اما تا بفواهی فشک و بی ذوق است. سال



وقتی می‌شود نه شستن دیده‌ام و نه اتو! تمام مرا
پروکیده کرده است. آفر روشنفکر بودن که به معنای پرک و
میله بودن نیست، گفتید چه؟!

پیراهن و شلوار از جای فود و با صدای بلند مدافله
کردند که گفته‌های پالتو صد در صد به هدف اصابت
نموده.

کلاه بگفت:

— بسیار فوب بگذار بپرسیم روشنفکر کیست؟

عینک کمی فود را بابجا کرد و گفت:

— بنظر من مسئله تنها این نیست که کتابهای
بسیاری مطالعه نموده باشد یا مدرک دکترا گرفته
باشد، بلکه باید آن شخص هشیاری باشد که با همه‌ی
پدیده‌ها در تضاد باشد و قبل از همه هم با فودش.

کلاه گفت:

— به گفته‌ی دیگر مسئله تنها مفظ کردن یا
تکرار نمودن مجموعه‌ای از مفاهیم تئوریک نیست. این
در فارچ از کتاب و قلم و کاغذ قرار می‌گیرد. بنظر من
روشنفکری فود را در «شجاعت» می‌بیند. شهامتِ انتقاد
و بر فود روبرو. روشنفکری پاکی و صفاست. آفر
کسی که روشنفکر است، چگونه می‌تواند فسیس و
پولپرست باشد؟ چگونه در یک لمظه عصبانی شدن
— مال به هر دلیلی — به نهایت مدّ و مرز توهین نمودن به
مفاطبِ مقابلش می‌رسد؟!

عینک گفت: این گفته‌ها بسیار فشک و فشن هستند. قرار بر این بود امشب در مورد پیزهای لطیف صمبت کنیم؟

—لطیف مثلِ چه؟

—مثلِ شعر... مثلِ زن!

—در این روزگار، مگر بندرت، والا کو شعرِ لطیف. زن زیبا و لطیف هم که اکثریت نیستند. در میان آن اقلیت هم گاهی اوقات سمرِ ظاهر فریبت می‌دهد. آشکار است نزد زن هم معیار برای مرد همین است.

—لُبِّ زندگی فود همین است. در همه پیز، سهم اقل، بهترین است... اینطور نیست؟!

—صمیم، اما همان اقلیت هم بسی اوقات قربانی اکثریت است. در اینجا کلاه پندین بار پالتو و پیراهن را صدا زد، اما جوابی نشنید. شالگردن فریاد زد، بابا جون آنها دیر زمانی است به فوابِ فیر فرو رفته‌اند! آنکه کلاه از عینک پرسید:

—شما اکنون صامبِ پند کتاب هستی؟

—شش کتاب. سه نمایشنامه و سه رمان ترجمه شده از زبانهای دیگر.

—راستی آنهمه ترجمه‌های آبکی بیه، یکی بعد از دیگری وارد بازار میشن؟! هرکی هرکی شده و از منتقد و انتقاد هم فبری نیست. فبر داری یکیشون «المبر الاعظم» را به «مُرکبِ بزرگ» ترجمه کرده!



—بله... بله. یکی دیگر «المَلُّ وَالنَّمْلُ»
شهرستانی را به «بیزاری و زنبور» ترمیم نموده. «تایر
البندقیه» شده «بازرگانِ تفنگ»، همپان «محیط
الجامعة» را «اقیانوس دانشگاه» نوشته و از همه عجیب
تر «انا کارینا» تولستوی را «من کارینا هستم»
ترمیم کرده اند!^(۳)

کلاه رو به عینک نموده و، به او گفت:

—راستی امشب، از همان ابتدا گرفته بودی، آن شوق و شور
شب‌های گذشته را نداشتی... فیره؟
—درسته.

—فدای نفواسته پیزی نگفته باشم ترا رنجانده باشد؟

—نه... نه، در رابطه با شما نیست.

—پس در چه رابطه‌ای است؟

—نمی‌دانم، گفتگوی امشب فیلی فشک و جدی بود.

—هرچه هست به من هم بگو!

—آیا شماره تلفن «شیرکو بیکه‌س» پیشت هست؟!

—شماره تلفن شیرکو بیکه‌س... عجیب است! که پی؟!

—فعلاً بگو داری یا نه؟

۳- یعنی همه این ترمیم‌ها غلط هستند: (المیر: مُرْکَب) که مَبَر
است بمعنای اسقف؛ (المَلُّ:بیزاری) که المَلُّ است
بمعنای ملتها؛ (النمل:زنبور) که النمل است بمعنای ادیان؛
(البندقیه:تفنگ) که شهر ونیز است؛ (محیط:اقیانوس) که منظور
فراگرد است؛ (الجامعة:دانشگاه) که اجتماع است؛ (انا:من) که آن،
اسم دفتر است در زبانهای اروپایی.

—شاید فردا برایت پیدا کرده.

—نه... من حالا لازم دارم.

—حالا پیشم نیست... از کجا بیاره؟ ولی می‌فوای
پکار؟! ملتفت این نشده... تلفن و شیرکو بیکه‌س
و این دیگر چیست؟!

—می‌فوام به شیرکو تلفن بزنم و به او بگویم
که من همان عینک کتابِ بدیدت هستم. این کتابی که
اسمش را «نثرِ مفتوح» گذاشته‌ای در کُردی فودمان همان
«کشکولِ درویش» است، یعنی کیسه‌ایست و همه چیز در
آن است.

—و بعد چه به او می‌گویی؟!

—به او می‌گویم، قبل از اینکه کتابت به
پاپفانه برسد و پاپ و پفش بشود، یا این
پفش امشب را مذف کن یا بجای آن یک شعرِ زیبا



بگذار... به او می‌گویم زیرا مَقِیْقَتاً این قسم از «نثر مفتوح» ضعیف است. نه شعر است و نه نثر و نه قصه و نه فلسفه!
-ولی بنظر من چنین نیست... شمای نویسنده و مترجم می‌بایست بهتر از من این نکته را درک می‌کردی. اینهم ذوقی است از اذواق... فوراکی است از فوراکیها... از جانبِ دیگر متی اگر شماره تلفنش را هم داشتیم... مالا و این نصفِ شبی چه وقت تلفن کردن است؟

-جانِ من کجا او می‌فوابد؟!

-من مطمئن هستم... اگر هم با او حرف بزنی معلوم است

بوابش چه فواهد بود.

-مثلاً چه فواهد بود؟

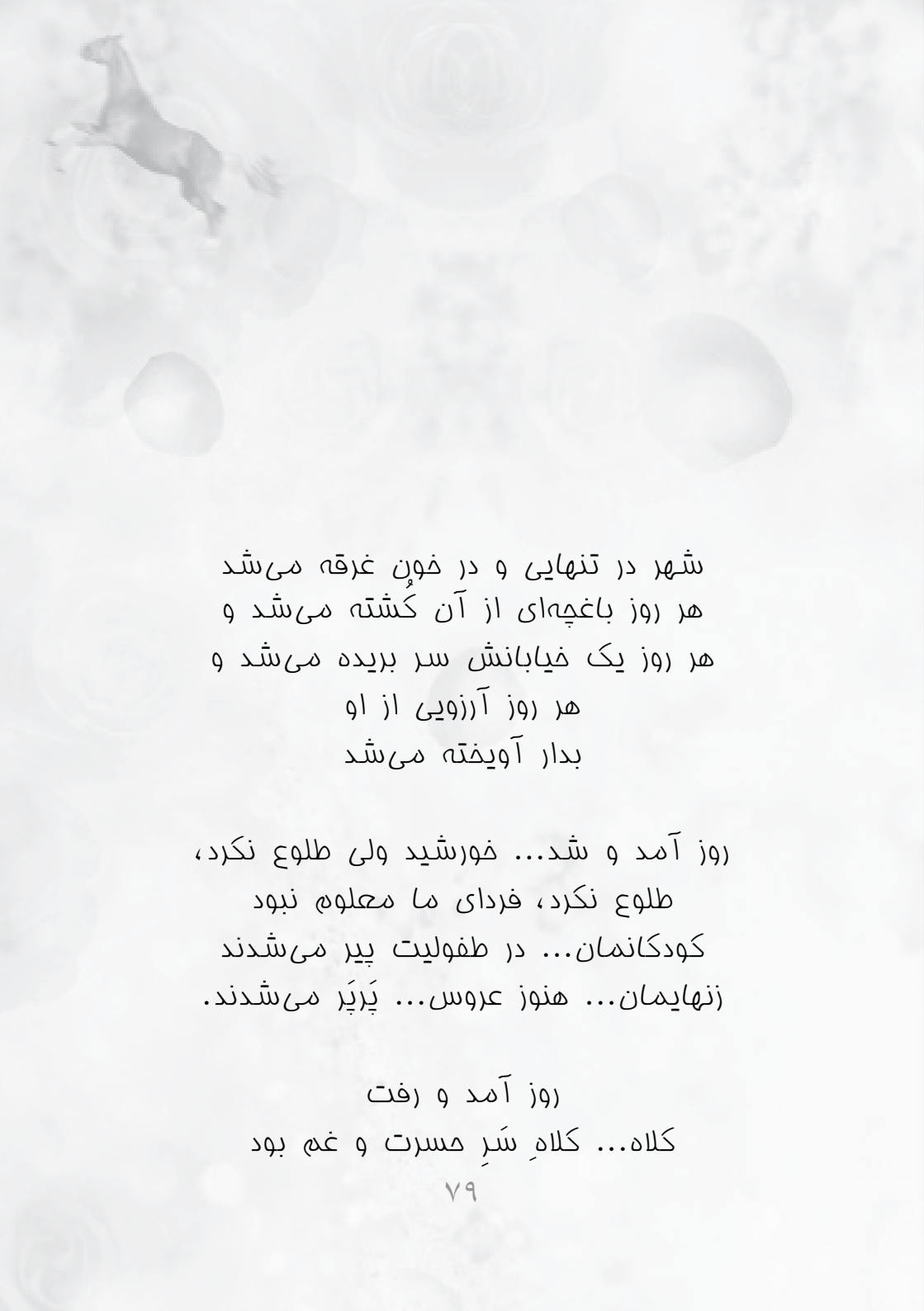
-مثل اینست در قلب او باشم. می‌گوید... بگذار

این قطعه هم بماند... در رابطه با فوبی و بدی و ضعیفی هم داوری نهایی، نه به خودِ شیرکو باز می‌گردد و نه به

عینک و کلاه و نه به کاراکترهای دیگرش. آن مکم و
آن مکمیت تنها از آن فوانندگان و متفحصین است...
شما می‌بایست این را بهتر از من بدانستی!
—تصمیم گرفته‌ام و... باید به او تلفن بکنم.
—بسیار فوب فردا این کار را می‌کنیم و مالا هم وقتِ اینست
که بفواییم.

روز آمد و روز رفت
اما با خون آمد و
با زخم ملتهب بر جسم بر رفت
روز آمد و رفت... و تا می‌آمد
شهر در ترس و





شهر در تنهایی و در فونِ غرقه می‌شد
هر روز باغچه‌ای از آن کشته می‌شد و
هر روز یک خیابانش سر بریده می‌شد و
هر روز آرزویی از او
بدار آویخته می‌شد

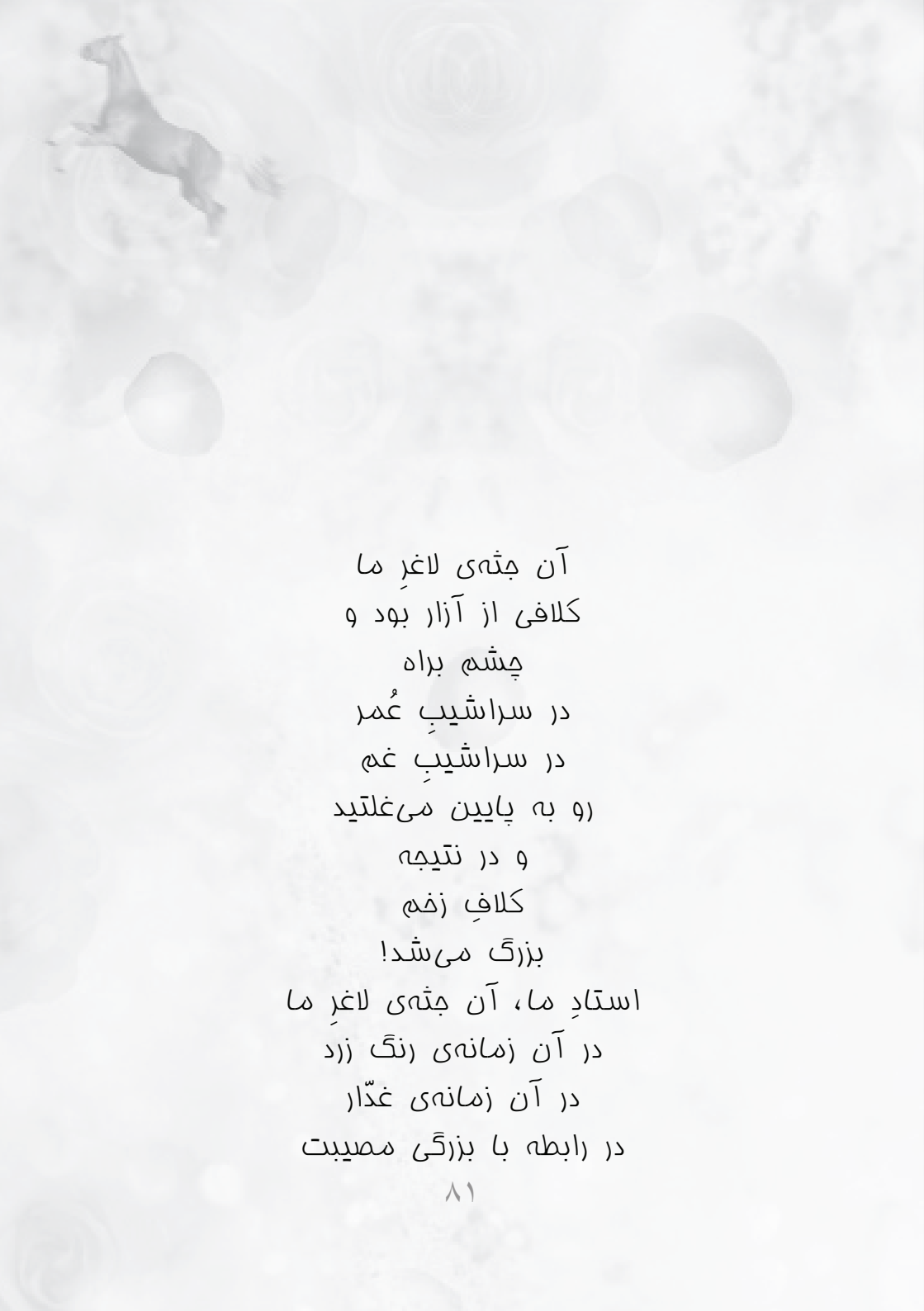
روز آمد و شد... فورشید ولی طلوع نکرد،
طلوع نکرد، فردای ما معلوم نبود
کودکانمان... در طفولیت پیر می‌شدند
زنهایمان... هنوز عروس... پَرِپَر می‌شدند.

روز آمد و رفت
کلاه... کلاهِ سَرِ مسرت و غم بود

عینک... عینکِ چِشمانِ خاک و ماتم بود.
پالتو... پالتوی تن... بدبختی بود
پیراهن، پیراهنِ پاییز و
کت، کتِ غربت و
کفش، کفشِ گذرگه مینت بود.

روز آمد و شد... شب آمد و شد...
در آن میان
چندین ساعت، فون آلود شدند
چندین دقیقه، دستگیر شده و
چندین ثانیه هم
به دار آویخته گردیدند.
روز آمد و شد... استاد ما





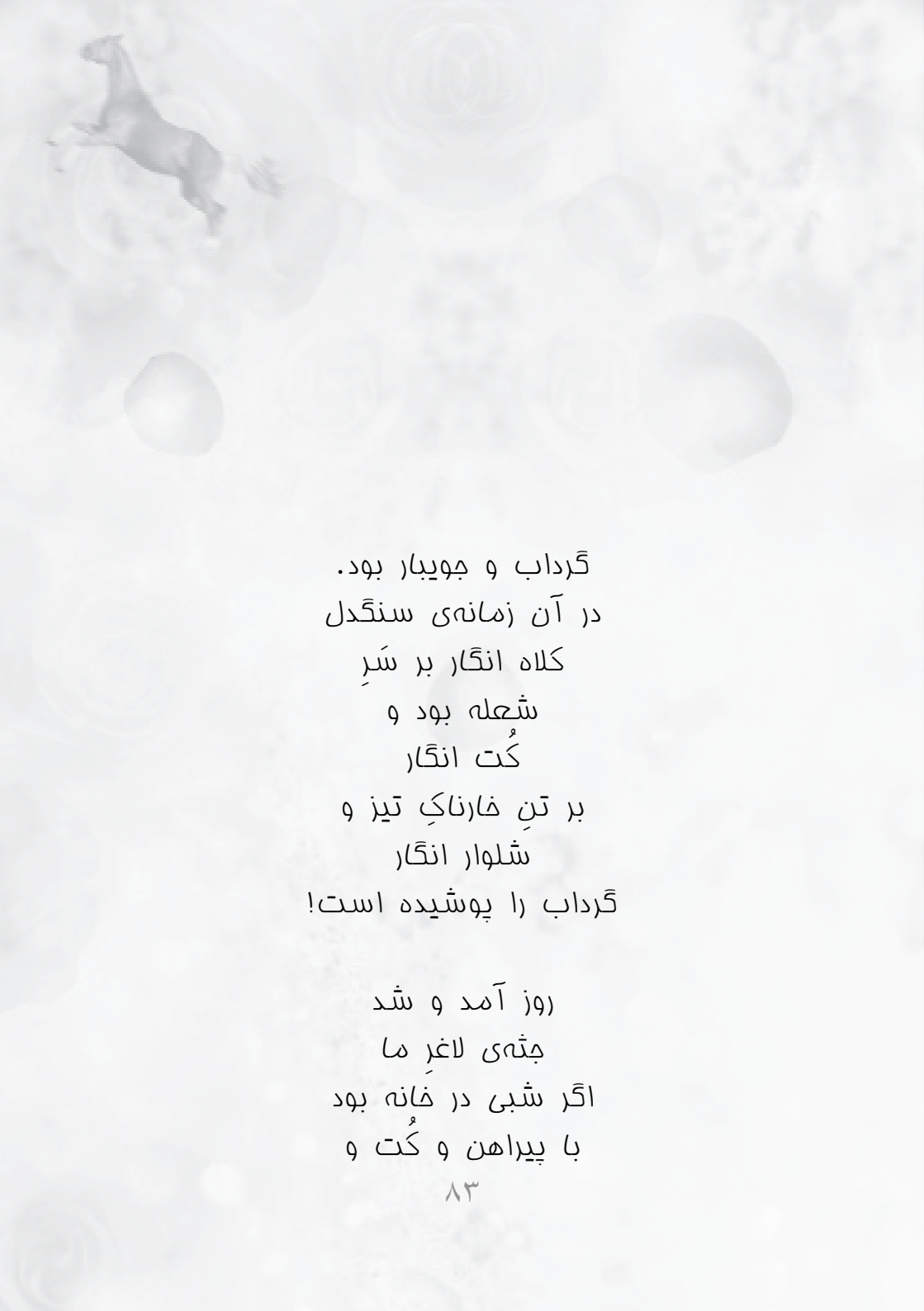
آن چثه‌ی لاغرِ ما
کلافی از آزارِ بود و
چشمِ براه
در سراسشِیبِ عُمر
در سراسشِیبِ غم
رو به پایین می‌غلتید
و در نتیجه
کلافِ زخم
بزرگ می‌شد!

استادِ ما، آن چثه‌ی لاغرِ ما
در آن زمانه‌ی رنگِ زرد
در آن زمانه‌ی غدار
در رابطه با بزرگی مصیبت

مورچه‌ای بود
اما یقه‌ی
قله‌ی قافی را می‌گرفت و
به اراده‌ی خود
میان آتش، پروانه بود.

روز آمد و شد
پالتو داشت پیر می‌شد
عمو عینک فیلی بندرت
در خانه بود
یا پرواز عقابها^(۴) را باز می‌نوشت
یا مشغول خواندن

۲- حماسه عقابهای سرخ (۱۹۸۵) از دیوانهای همین شاعر است.



گرداب و جویبار بود.
در آن زمانه‌ی سنگدل
کلاه انگار بر سر
شعله بود و
کُت انگار
بر تنِ خارناکِ تیز و
شلوار انگار
گرداب را پوشیده است!

روز آمد و شد
جته‌ی لاغر ما
اگر شبی در خانه بود
با پیراهن و کُت و

با شلوار می‌خوابید و
دیر زمانی بود که اطمینان
در روح شب مرده بود.
روز آمد و شد
اما شبی بناگه
نوعی از مرگ
به فانه آمد و
جُته‌ی لاغر جان در نَبُرد
آنها در شبی آمدند
که ماه خود در سفر و
در این میهنِ ما نبود.

در شبی که



نه چراغِ مهتاب و
نه سوسوی
ستاره‌ای در آن نبود!
آنچه در آن شب وجود داشت
تنها همان
زوزه‌ی «باد» درنده و
در سکوتِ جنبیدنِ
شبی‌های مُردن بود.
وقتی آمدند
محلّه و کوچه و خانه و
تنها توتِ میانِ میاط هم
همچون استاد در خواب بودند.
تفنگ‌ها بدون فش فش

بدونِ صدا
روی پشتِ باه و، ایوان و
پشتِ اتاقِ استاد را
گرفتند و
در یک لمظه
فریادی و بدافلِ اتاق ریفتند
آنکه پالتو از خواب پرید
آنکه کلاه از جای چست
استادِ جثه گنمشک هم
در داخلِ تله و
در چنگالِ تفنگ بود!

۸۶

همگی دستگیر شدند. به‌مراه عینک و پیراهن و کُت



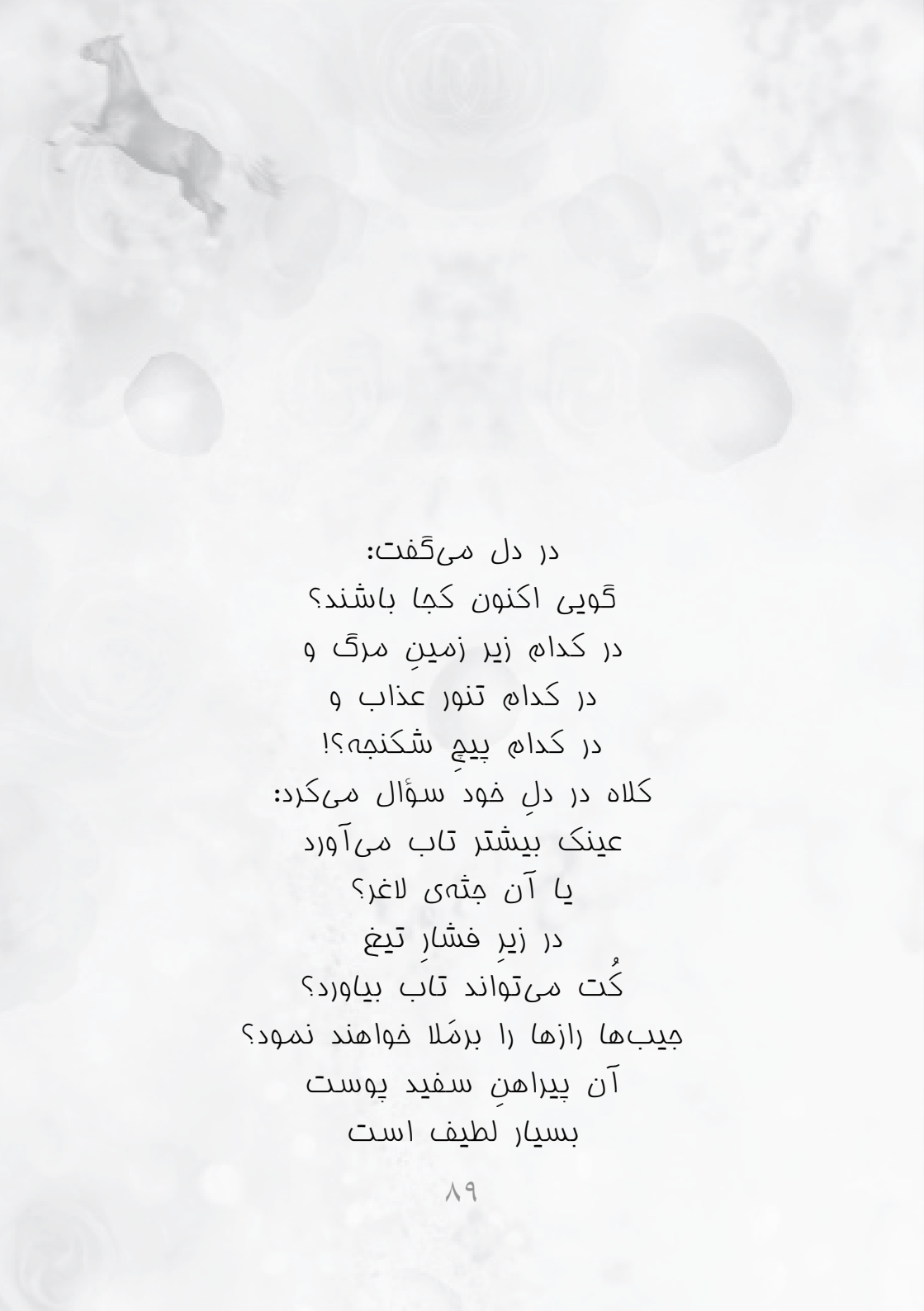
و شلوار و حتی جفت کفش‌ها هم. همه با هم، بر پشت
وانتی مسلح نشاندند شدند. هیچکس آگه نشد آنها را
کجا بردند. نه فیابان و نه میدان و نه پنجره‌ی سافتمان
و نه شافه‌های درفتان و نه پرنده و نه ترازوی عدالت و نه
قاضی و نه دادگاه، هیچکدام ندانستند که آنها را کجا بُردند.

آنها یکه در آن فانه و در آن شب، از مخمصه جان
سالم بدر بردند، تنها کلاه و شالگردن و پالتو
بودند. چون نه کلاه بر سر استاد بود و نه پالتو
را بر تن داشت و نه شالگردن را در گردن. بامدادان که
روز آمد، کلاه آنقدر گریسته بود، پالتو و شالگردن
بمدی گریسته بودند، پشمانشان کاسه فون شده بود.
کلاه بهمراه هکه گریستن، مدام می‌گفت و تکرار می‌کرد:
— دادِ بیداد، دیگر برای من، خصوصاً بعد از عینک و گفته‌هایش،

زندگی بسیار دشوار خواهد بود!

شبِ دیگر پالتو بگفت:
دو هفته بود می‌دانستم
جُثه‌ی لاغرِ ما
در گردابی می‌چرخد و
در دوزخی زندگی می‌کند.
من می‌دانستم دیر یا زود
اتفاقی روی می‌دهد.
کلاه که سرِ مسرت می‌جانبانید و
زود زود می‌گفت:
این فواب است یا حقیقت؟!
کلاه بدونِ اینکه صدایش را برآورد





در دل می‌گفت:
گویی اکنون کجا باشند؟
در کدام زیر زمین مرگ و
در کدام تنور عذاب و
در کدام پیچِ شکنجه؟!
کلاه در دلِ خود سؤال می‌کرد:
عینک بیشتر تاب می‌آورد
یا آن جِثه‌ی لاغر؟
در زیر فشارِ تیغ
کُت می‌تواند تاب بیاورد؟
میب‌ها رازها را برملا خواهند نمود؟
آن پیراهنِ سفید پوست
بسیار لطیف است

تا چه مدی مقاومت فواهد نمود؟
آیا می‌گذارند چشم روی هم بگذارند؟
راستی آنها مالا آنجا
فواہ ما را می‌بینند؟!

اینبار کلاه

به صدایی بلند بگفت:

قصه‌ی ما بهم خورد!

عینک

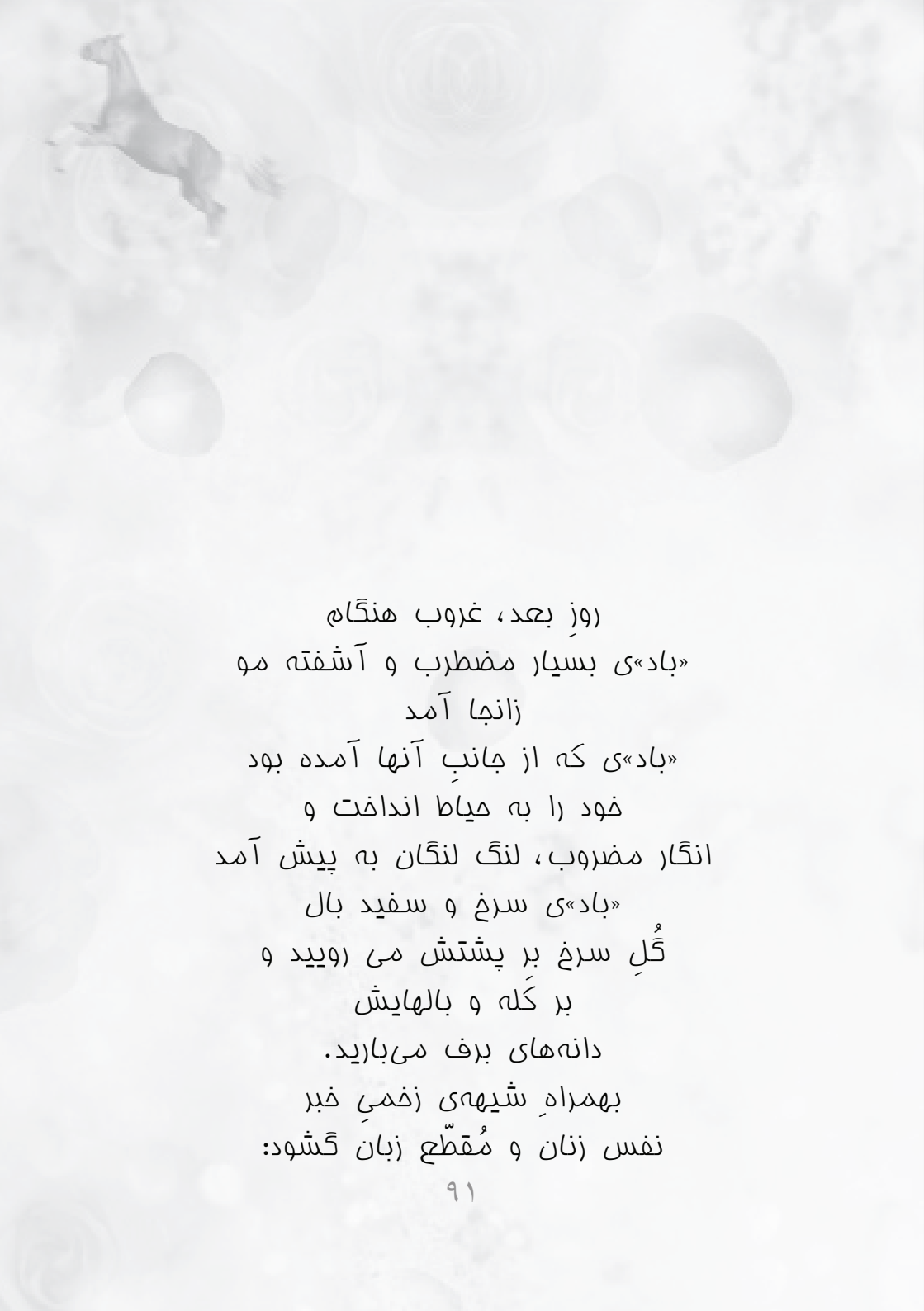
هنوز بسیار در چننه داشت که بگوید

اما شلوار فرصت نکرد

آنچه در درون داشت بازگوید

قصه‌ی ما بهم ریخت!





روز بعد، غروب هنگام
«باد»ی بسیار مضطرب و آشفته مو
زانجا آمد
«باد»ی که از جانب آنها آمده بود
خود را به میاط انداخت و
انگار مضروب، لنگ لنگان به پیش آمد
«باد»ی سرخ و سفید بال
گلِ سرخ بر پشتش می روید و
بر کله و بالهایش
دانه‌های برف می‌بارید.
بهمراه شیهه‌ی زخمی خبر
نفس زنان و مُقَطَّع زبان گشود:

تنها آنها نیستند، آنها تنها نیستند
آن چهل کودک هم آنجا هستند.
آن چهل شکوفه هم آنجا هستند.
آن چهل ترانه‌ی سبز و سرخ و
آن چهل گنجشک هم آنجا هستند.

بدورِ جُته‌ی لاغر

در غروبِ امتضار

هر باره چهل شمع افروخته و

چهل شافه‌ی سپرغم و

چهل اشکِ آفتاب می‌شوند.

تنها خودِ آنها نیستند

جُته‌ی لاغر در غروبِ امتضار



در آغوشِ چهل بوسه و چهل نفس،
به آرامی می‌میرد!
اما عینک زنده است و
همه روزه بچه‌ها
صف می‌بندند و
با بوسه‌های محبت
او را دست به دست می‌گردانند و
در آخر هم
چند لقمه‌ای
یکی بعد از دیگری
او را به پیشم می‌زنند.
پس از یک هفته، صمیمگاهی برفی، برادرِ کوچکِ بُته‌ی

لاغر، به‌مراهِ رفیقی، به فانه دافل شدند. بعد از یک تفتیشِ کامل، دفتری جلد سیاه پیدا کردند. برادرِ کوچک تبسمی بر لبانش بنشست. دفتر را برداشت و زیر لباسهایش پنهان کرد. سپس بطرفِ من برگشت و نگاهم کرد. مرا برداشت و بر سر گذاشت و شالگردن را هم دور گردنش اندافت. رفیقش هم پالتو را پوشید و همه باهم خارج شدیم. اما من و شالگردن و پالتو نمی‌دانستیم کجا می‌رویم.

کلاه با فود گفت:

—دفتر، آن دفتر سیاه بود که شب‌ها دیروقت عینک آنرا بیرون می‌آورد و سرش را بر روی آن پایین می‌اندافت و در آن می‌نوشت.

با هر دوتاشان رفتیم. سره را بطرفِ پالتو کج کردم و از او

پرسیده: ما را کجا می‌برند؟

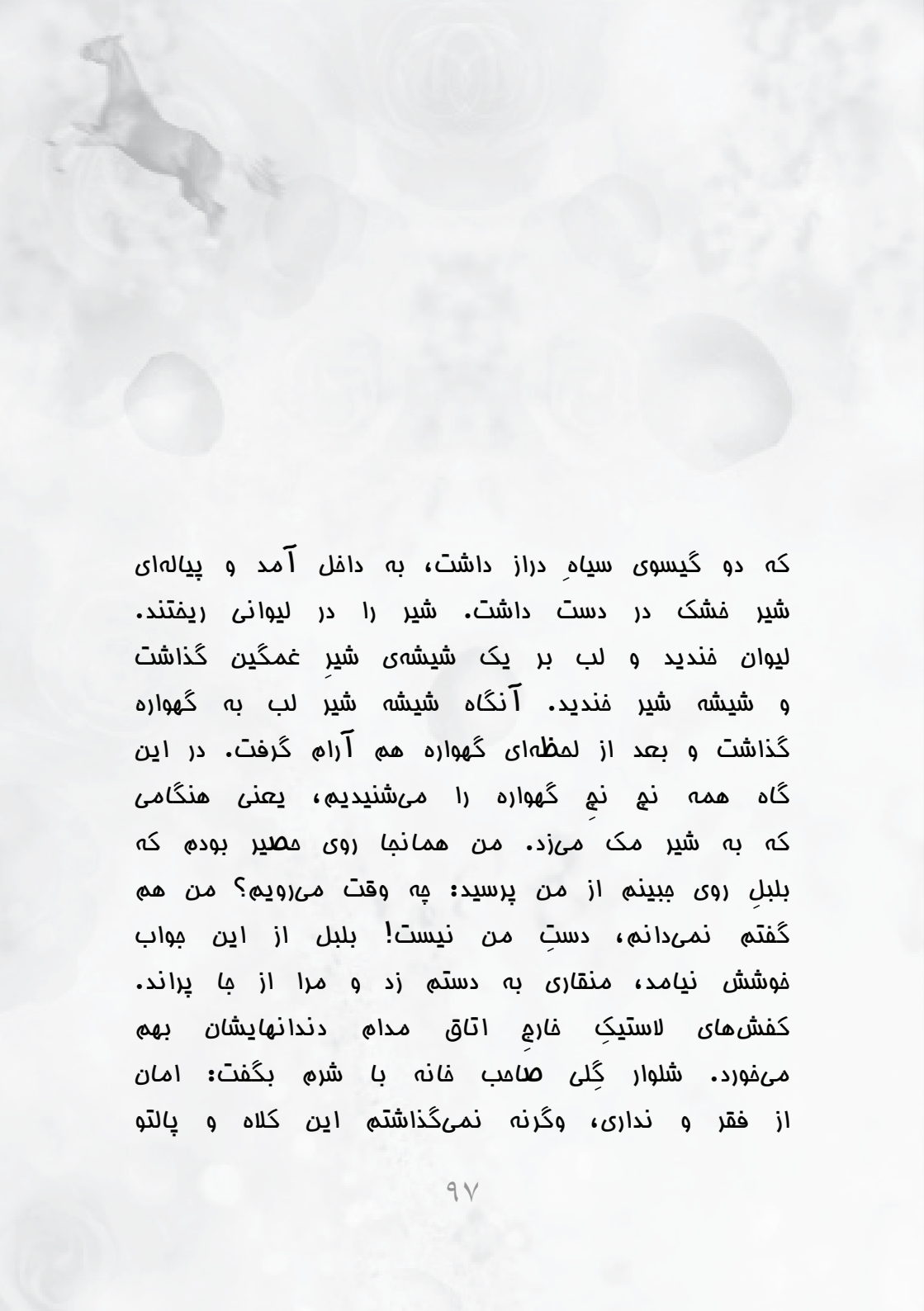
پالتو گفت: یکی از دگمه‌هایم می‌گوید بنظر می‌رسد می‌فروهند از شهر فارچ شوند. اسلوبِ راه رفتنشان چنین می‌گوید. پیدا بود پیشبینی دگمه صمیم است. چون وقتیکه به کناره‌ی شهر رسیدیم، نزدیکِ عصر بود و به یک فانه‌ی گلی داخل شدیم. فانه بوی گرسنگی از آن به مشام می‌رسید. بر میخِ دیواری کُلوته‌ای دیدم. دوست داشتم او را بشناسم و با او حرف بزنم. ولی چنین فرصتی دست نداد. من روی مصیری نشسته بودم، مصیر از سرما می‌لرزید. دو متر آنطرفتر گهواره‌ای بود. گهواره، برای شیر گریه می‌کرد و شیر نبود.

اینبار که در اتاق را باز کردند، «باد»ی بهمراه خود برگ‌ی به درون آورد. برگ روی من قرار گرفت. بعد

از اینکه کمی گرم شد. به من گفت: وقت برگریزانم نبود، ولی «باد»ی قوی مرا پایین اندافت. هیچکس از درد دیگری خبر ندارد. من هم گفتم: شما اینجا بمان، هرچه باشد بهتر از بیرون است. برگ بر روی پشت دراز کشید و گفت: نمی‌گذارند، بارویی برایم روانه می‌کنند و از اتاق بیرونم می‌اندازند. برگ همچنان غرولند می‌کرد. من هم تنه‌ای به او زدم و او را جلو کاسه‌ی آب انداختم. پالتو فم شد و آستینش به کاسه‌ی آب گیر کرد، آب بر روی برگ ریفت و درجا روح از تنش فارغ گردید. من نارامت شدم، اما پاره نبود.

گهواره مدام گریه می‌کرد و آرام نمی‌گرفت. گریه‌ی بچه به فانه همسایه‌ها رسیده بود. پس از چند ثانیه‌ای، پیراهنی دراز

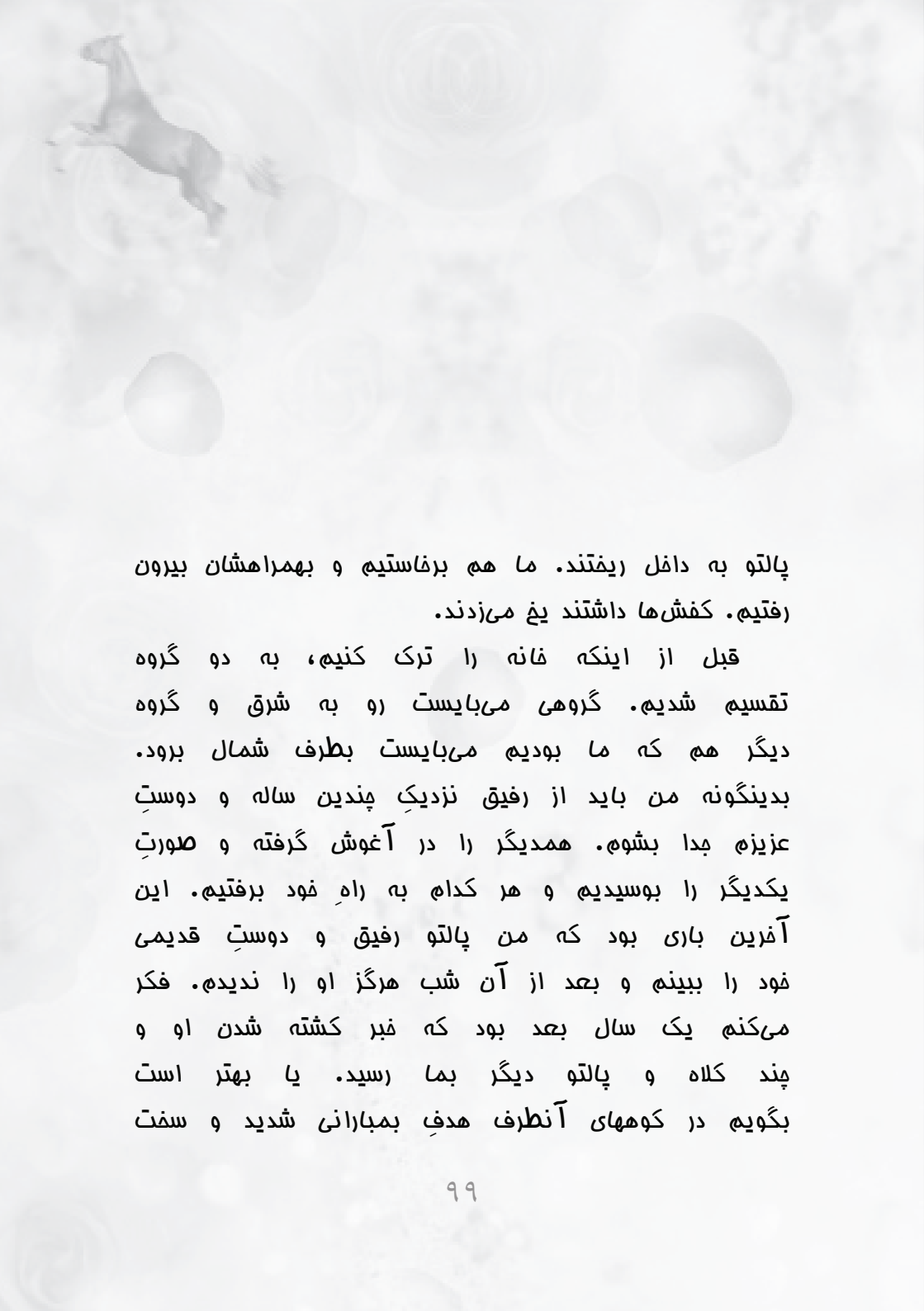




که دو گیسوی سیاهِ دراز داشت، به دافل آمد و پیاله‌ای شیر فشک در دست داشت. شیر را در لیوانی ریفتند. لیوان فندید و لب بر یک شیشه‌ی شیرِ غمگین گذاشت و شیشه شیر فندید. آنگاه شیشه شیر لب به گهواره گذاشت و بعد از لمظه‌ای گهواره هم آرام گرفت. در این گاه همه نج نج گهواره را می‌شنیدیم، یعنی هنگامی که به شیر مک می‌زد. من همانجا روی مصیر بودم که بلبل روی ببینم از من پرسید: چه وقت می‌رویم؟ من هم گفتم نمی‌دانم، دست من نیست! بلبل از این جواب فوشش نیامد، منقاری به دستم زد و مرا از جا پراند. کفش‌های لاستیکِ فارچِ اتاقِ مدام دندانهایشان بهم می‌فورد. شلوارِ گلی صامب فانه با شرم بگفت: امان از فقر و نداری، وگرنه نمی‌گذاشتم این کلاه و پالتو

و شلوار و پیراهن نازنین اینچنین گرسنگی بکشند.
پالتو از شلوار صامب فانه سؤال نمود: تفنگهای
بغداد تا چه هنگام در این محله شهر میمانند؟ شلوار با
فنده گفت: پیزی به وقت رفتنشان نمانده. همینکه
هوا تاریک شد، هیچ تفنگی بجز تفنگهای فودمان در این
دوروبر نمیمانند. از این بابت نگران نباشید. بلبل
که بر کنار من پمباتمه زده بود گفت: مدت زیادی
نمانده که از اینجا برویم. به بلبل گفتم: شما چرا
عجله میکنی؟ تو در این شب بایی نشسته‌ای که
شاید قبل از همه ما از سرما یخ بزنی! بلبل
گفت: مهم نیست... به شرطی که از اینجا
برویم و اسیر آن تفنگها نشویم. همینکه
تاریک شد، بناگاه دسته‌ای کلاه و شلوار و





پالتو به داخل ریفتند. ما هم برفاستیم و بهمراهشان بیرون رفتیم. کفش‌ها داشتند یخ می‌زدند.

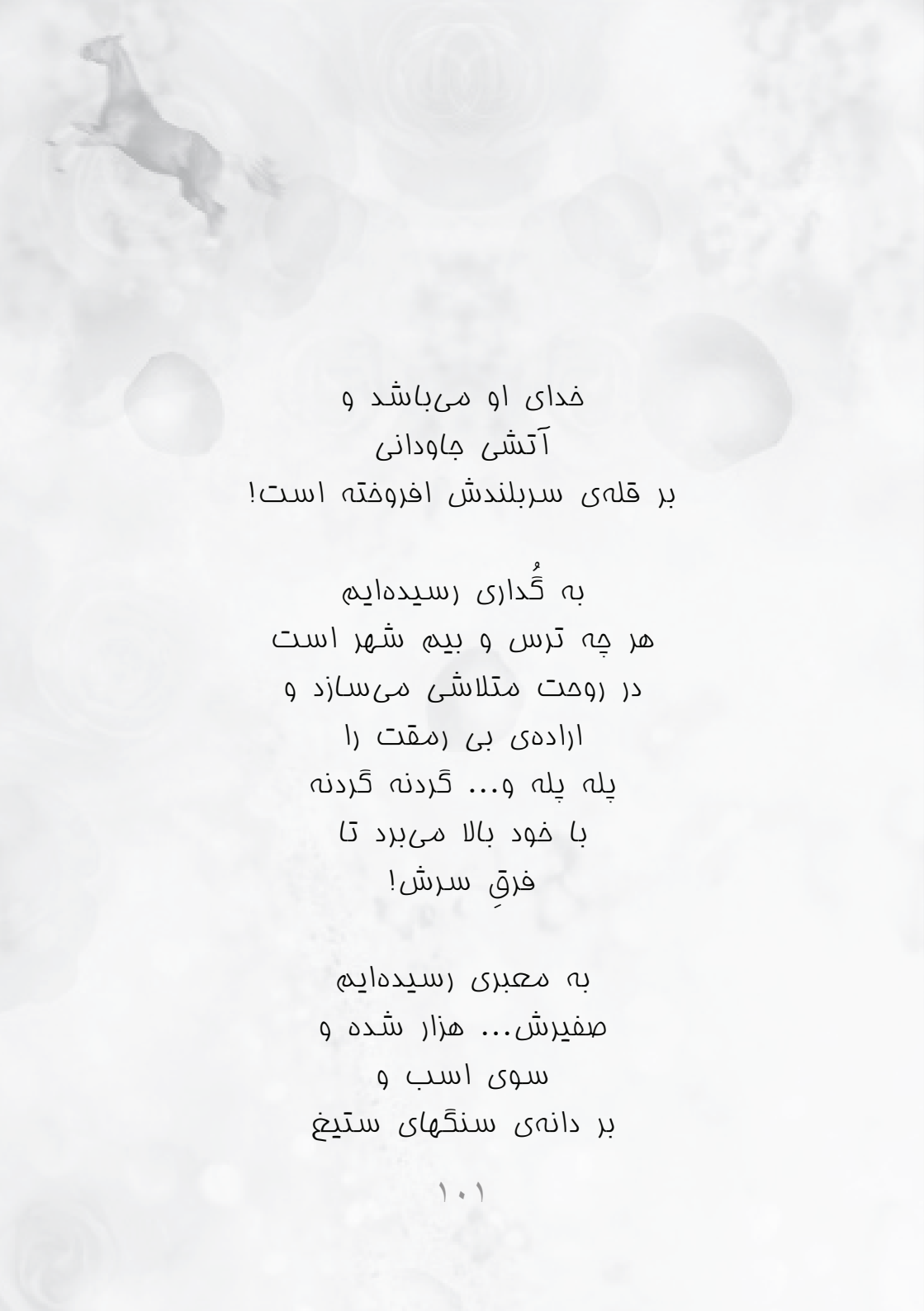
قبل از اینکه فانه را ترک کنیم، به دو گروه تقسیم شدیم. گروهی می‌بایست رو به شرق و گروه دیگر هم که ما بودیم می‌بایست بطرف شمال برود. بدینگونه من باید از رفیق نزدیکِ پندین ساله و دوستِ عزیزم جدا بشوم. همدیگر را در آغوش گرفته و صورتِ یکدیگر را بوسیدیم و هر کدام به راهِ خود رفتیم. این آخرین باری بود که من پالتو رفیق و دوستِ قدیمی خود را ببینم و بعد از آن شب هرگز او را ندیدم. فکر می‌کنم یک سال بعد بود که فبر کشته شدن او و پند کلاه و پالتو دیگر بما رسید. یا بهتر است بگویم در کوههای آنطرف هدفِ بمبارانی شدید و سخت

قرار گرفته و تنها یک کلاه و پالتو هم جان سالم بدر
نبرده بودند. برای آفرین بار به همدیگر برگشتیم
و، از یک ستیغ بالا رفته و رو به بالا از دید هم زایل
شدیم. برای لمذهای در فکر فرو رفته. تمام آن لمظات
را بیاد آوردم که باهم و همراه آن بُته لاغر بودیم. آن
فاطرات فراموش نمی‌شوند و با ما هستند تا وقتی که
این دنیا را وداع می‌گوییم!

به وادی‌ای رسیده‌ایم
صفیرش از درون
سنگ می‌آید!
زوزه‌ی او... زبانی است که اول بار است
شعرِ شهری می‌شنود.

به تنگه‌ای رسیده‌ایم
آزادی از روزِ ازل





فدای او می‌باشد و
آتش‌ی جاودانی
بر قلای سربلندش افروخته است!

به گُداری رسیده‌ایم
هر چه ترس و بیم شهر است
در رومت متلاشی می‌سازد و
اراده‌ی بی رمقت را
پله پله و... گردنه گردنه
با خود بالا می‌برد تا
فرق سرش!

به معبری رسیده‌ایم
صفیرش... هزار شده و
سوی اسب و
بر دانه‌ی سنگهای ستیغ

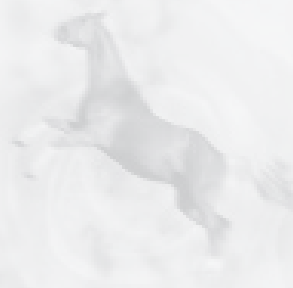
سمکوبشان برق می‌زند.
به ممری... رسیده‌ایم و
بار دگر به تاریخ
بسیار دور این میهن برمی‌گردیم
و سرود سنگ و
ترانه‌ی عشق
میان برف و گل را می‌شنویم.

۱۰۲

به گُداری رسیده‌ایم
که دستِ انسان و
فشخ انسان، هنوز
به آن نرسیده است!

بلبل روی کلاهم گفت: نزدیک است یغ





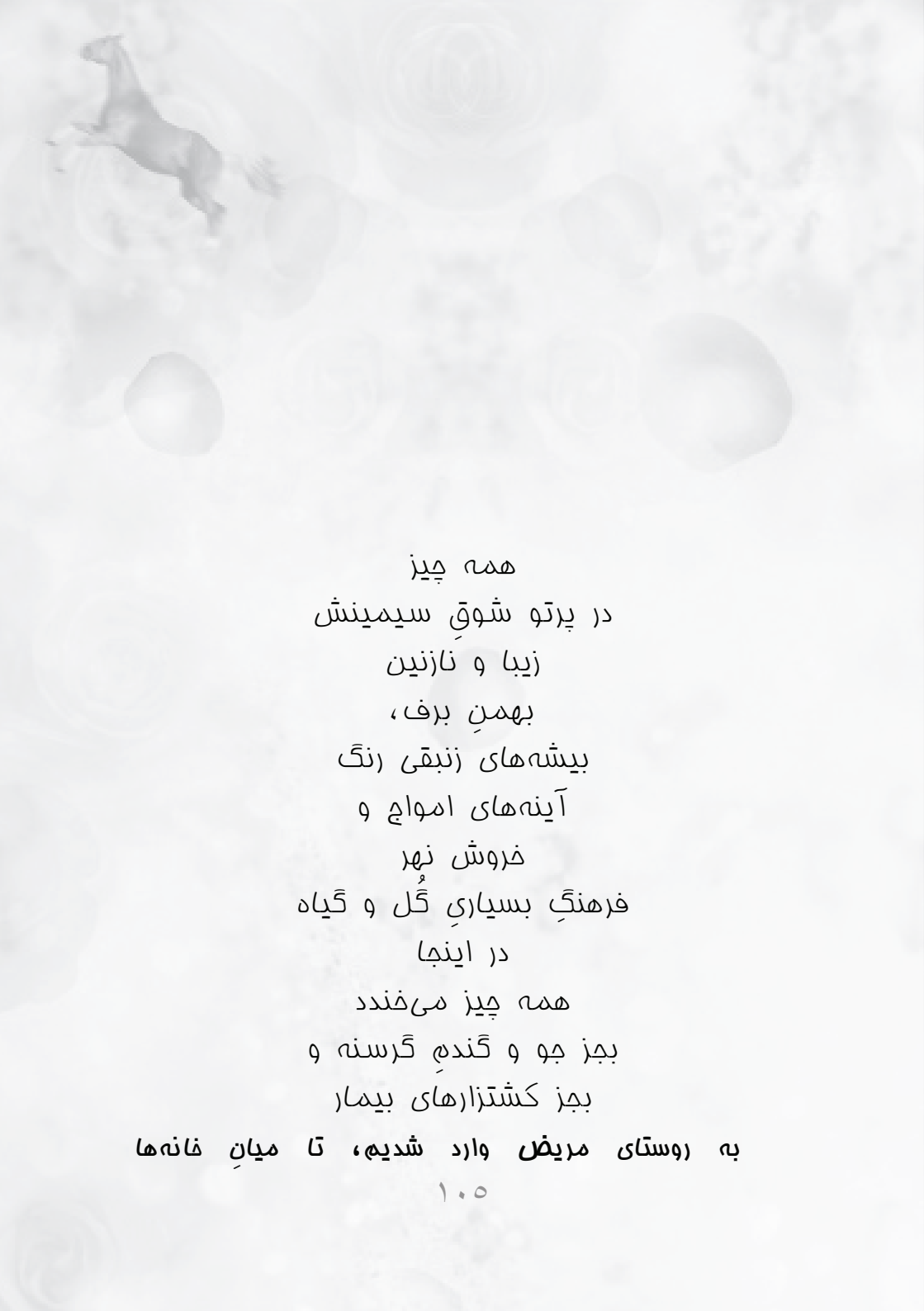
بزنم! بخاطر بلبل به درون غاری رفتیم و آتشی
برافروفتیم. گرمای آتش در بانمان ریخت و، سوز
سرما را از تنمان رهانید. کفش‌هایم را در آوردم و
نزدیک آتش گرمش کردم. شنیدم که کفش از ته
دل گفت: دست مریزاد، ممنون... زنده باشی. کلاه
دیگری از آنطرف با صدای بلند گفت: باید راه
بیافتیم. راهمان دور است. همچون ملقه‌های زنجیری
به دنبال هم از سربالایی بالا می‌رفتیم. مهتاب
بود و احساس کردم که ماه هم کلاه نقره‌ای قله کوه
مقابل شده است!

ماه پیر نمی‌شود
تا زمانی که شعر زنده است
شعر هم نمی‌میرد

تا وقتی که مهتاب بماند!

مهتاب است و
ما می‌رویم تا ماهِ خوابِ
سرِ خود را
از درون مزارع و کشتزار و
روستاها... بیرون بیاوریم!
ما می‌رویم تا ماهِ بزرگی
آزادی را
از تارifi تاریک
بیرون آورده و
به دستِ شبِ مردمِ بسپاریم!
مهتاب است و



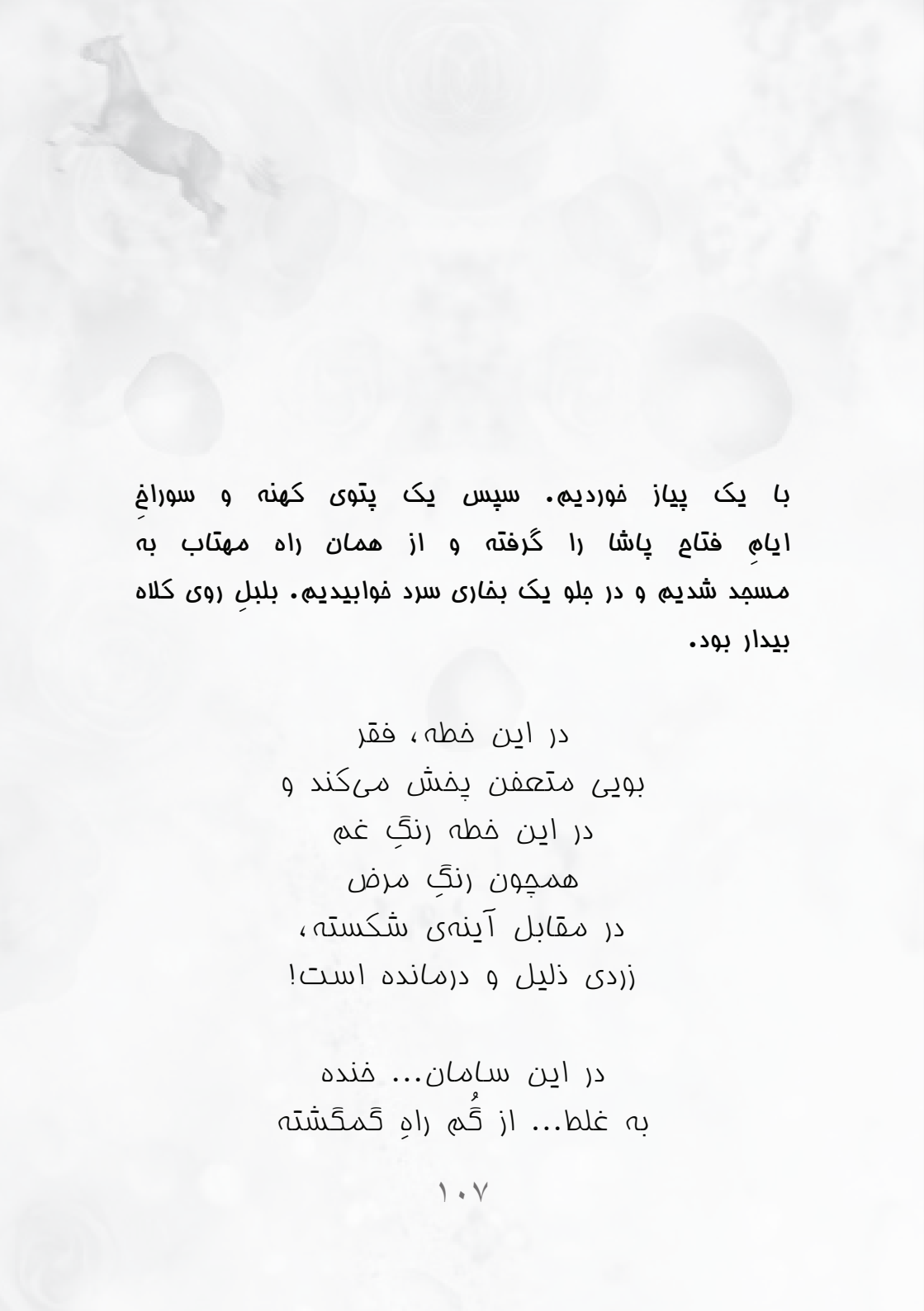


همه چیز
در پرتو شوقِ سیمینش
زیبا و نازنین
بهمنِ برف،
بیشه‌های زنبقی رنگ
آینه‌های امواج و
فروش زهر
فرهنگِ بسیاری گل و گیاه
در اینجا

همه چیز می‌خندد
بجز جو و گندمِ گرسنه و
بجز کشتزارهای بیمار
به روستای مریض وارد شدیم، تا میانِ فانه‌ها

تقسیم شویم. ما و مته قوی بنیه به فانه پیرزنی
کوژپشت افتادیم. فانه تنها یک اتاق سیه‌پرده‌ی
مربع بود. من کُلوته فود را پایین آوردم تا سرم
به پوبه‌ای کج و معوج سقف نازل گیر نکند. بر
پوستینی کهنه نشستیم. از پوستین بوی
فلافت عثمانی متصاعد می‌شد. بر دیوار مقابل
تصویر از گرد و غبار و دوده پوشیده شده «دفتر
کاه‌فروش» با دو میخ کج و کوله آویزان شده بود.
پشمان زیبای دفتر کاه فروش از زیادتِ دوده به
ترافم دیار شده بود. آنطرفتر تصویری از
امام علی که دسته‌ی شمشیرش زنگ
زده بود. پوبه‌ای شل از مقابلمان
گذشت. گربه‌ای یک پیشم در پایین
پوستین فمیازه می‌کشید. قرصی نانِ پو





با یک پیاز فوردیم. سپس یک پتوی کهنه و سوراخِ
ایامِ فتاح پاشا را گرفته و از همان راه مهتاب به
مسجد شدیم و در جلو یک بفاری سرد فوابیدیم. بلبلِ روی کلاه
بیدار بود.

در این فطه، فقر
بویی متعفن پخش می‌کند و
در این فطه رنگِ غم
همچون رنگِ مرض
در مقابل آینه‌ی شکسته،
زردی ذلیل و درمانده است!

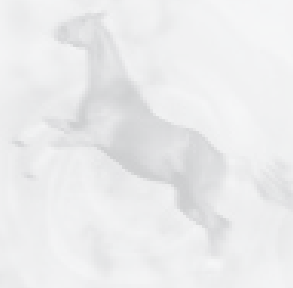
در این سامان... فنده
به غلط... از گم راه گمگشته

به سیما قدم می‌گذارد و
در این فطه، عُمَرِ عذاب و
بدبختی
بمدی دراز است
صد نسلِ گرسنگی زان
زاده است!

روز آمد و
روز رفت
فصل آمد و فصل رفت
فونِ قربانی آمد و رفت
زخم ورم کرد!

فانه ما اکنون در دره‌ای است، دره پر است از ترانه‌های





فونین گیسو. فانهی ما یک اتاق و اما به اندازه اتاقهای
زخمِ مردم هزار در در آن است رو بسوی آزادی.
در همان دهنه‌ی گُدار، از اینطرف، پند کلاه و پند
بامه‌دانی و پند قمقمه و پند پیک عشق را شناختم. در
همین دهنه‌ی گُدار، در گلوگاه همین صخره‌ها و این قله‌ها،
بهنگام سفرِ نامعلومِ عزیزان، پند فروزه را بوسیدم
و بوسه بر پند پرتو زدم، فود را به گردن پند همره
آویختم و با پِنار و درفت انار و پند نهر فروشانِ عشق دست
دادم، اما هیچکس از آن سفرها بازنگشت!

منِ کلاه،
اینجا کلاهِ بلوط را شناختم و
آنها بر سرِ رازه‌ایم گذاشتم.
منِ کلاه

که اینجا چکاوک کالی را شناختم
از او فوشم آمد و
گرچه او یک کلاه خود را بمن نداد
اما پرواز در بلندا را به من آموخت.

من همینجا
مورچه را به رهبر
کوره راه کلماتم تبدیل کردم و
لاغ گیاه را به سمبل
فصلهای جداگانه‌ی غمهایم.

من نم نم باران را
نشانه دوست داشتن در میان




آسمان و زمین نمودم.
یک دانه از بذر آفتاب را
به مزرعه آفتابگردانِ مقابلِ پشمانم
تبدیل کردم!
تو تنها یک لاغِ رنگینِ محبت
بمن بده
تا من یک رنگین کمان
به قامتت بیاویزم!
تو یک سرِ نافنِ شعرم بده
تا آینه‌ی بالانمای
عشق فداوندی به تو بشناسانم.
پَری از بالِ آن آرزوی
دلت را به من بده

تا من پراز ره‌ای
بی مرز و بی‌پایان به تو بیفشم!

من کلاه، بسیار سرهای گونه‌گون دیده‌م
اما هیچکدام همانند آن سر
مرا نیانباشتند از شعر و از روشنایی
آن سرهایی که... آزادی زحمتکششان
دنیای راهِ درفشش
بسیار زیبای عشق
نمودند.

در دهنی آن درّه
«باد» هر روزه فریادی تازه و





لب فرو نبستن را به من یاد می‌داد؛
و قتی که او را می‌دیدم
بفاطر یک گُلِ ماده
بفاطر مق بلبل
بفاطر مقوق شافه‌ای
چگونه با کوه به ستیز می‌پردازد!

در گلوگاه آن درّه
همه روزه زبانِ آبِ چشمه و
زبانِ پرنده کوچک
بمن می‌آموختند
که آن زبان
از زبانِ تیر و شمشیر

پایدارتر است!

در دهنی آن دره
در آینه‌ی صخره و
در برک‌های فشمه و کین
شرمندگی،

جنگِ خود و خود را دیده
فونِ شعرِ خود را دیده
که چگونه از بالا بیابین
می‌چکد...

بر قلم و بر کاغذ
همه‌ی ما...
در همانجا، در تأملِ آنجا

۱۱۴



تاریخ را از نو بیفتم
کلمه را از نو سرند کرده
رنگ و صدا را بهم زدم
پرده‌ی سنگ از روی چین چین
وجود خود کنار زدم
تا بامدادی آشکار شد
آنچه که اشعه سؤال کرد:
تو چه داری
غیر آن کوهسارانی که
هزار سال است
سرو یک ابر بزرگ
در آن نروید!
در گلوگاه آن درّه

در تأمل تنهایی و
دقیق شدن بر سنگ و
در پرسش بی جواب ابدی
سَرَم در گردابی
همچون دایره‌ی بینهایت
دور خود و دور گردون بچرخید و
بازنیافت طیب خاطر!

۱۱۶

در گلوگاه آن درّه
در تأمل آنجا
یکی یکی
تاریخ
آن کیشها را همه دیدم.



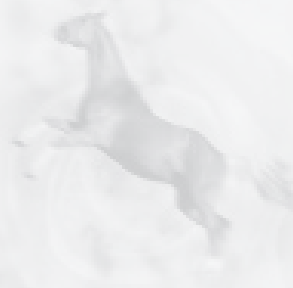
جنگ میان آنها را دیدم
دروغهای آسمانی
تهدیدهای آتش و
دوزخشان را دیدم
از آن هنگام
تا به اکنون
رازهای پنهانی را کشف کردم
که چگونه فدا و
که چگونه زمین و
که چگونه انسانها و حقیقت را
در دریا و در اقیانوس
به فون آغشتند!
روز آمد و روز رفت

فصل آمد و فصل رفت
قربانی آمد و قربانی رفت
ما همچنان در میان دره
گاهی کلاه ابرِ قله می‌شدیم و
بار دیگر پرنده‌ی سفید واژه و
شبی ماه کوفخ و کازه
روز دگر
نان می‌شدیم از برای
مستمندان.

۱۱۸

در یک شبِ یفندگان، من کلاه، رفقای دیرینِ فود را بیاد





آوردم. خصوصاً رفیقم عینک را. که او هم به‌مراه پهل
کودک به یک گُزار شقایق «گویژه» تبدیل شدند.
دفتر جلد سیاه را بیاد آوردم و آنرا از ته فورجین
بیرون آوردم تا در فرصت مناسبی آنرا بفخوانم.
امشب و فردا شب هم گمان نکنم، چون چند ملاقات
ضروری دارم و قول داده‌ام. ولی بعداً متماً آنرا مطالعه
فواهم نمودم.

هنوز هم اینجا هستم و اما
من مُدام
نه با خودم متفق و در سازش
نه با هیچ چیز دیگر

من امروز سنگِ دره‌ام
همچون زنی دوستش دارم
اما فردا شاید

سرد شده و
نخواهم ریختش را ببینم!

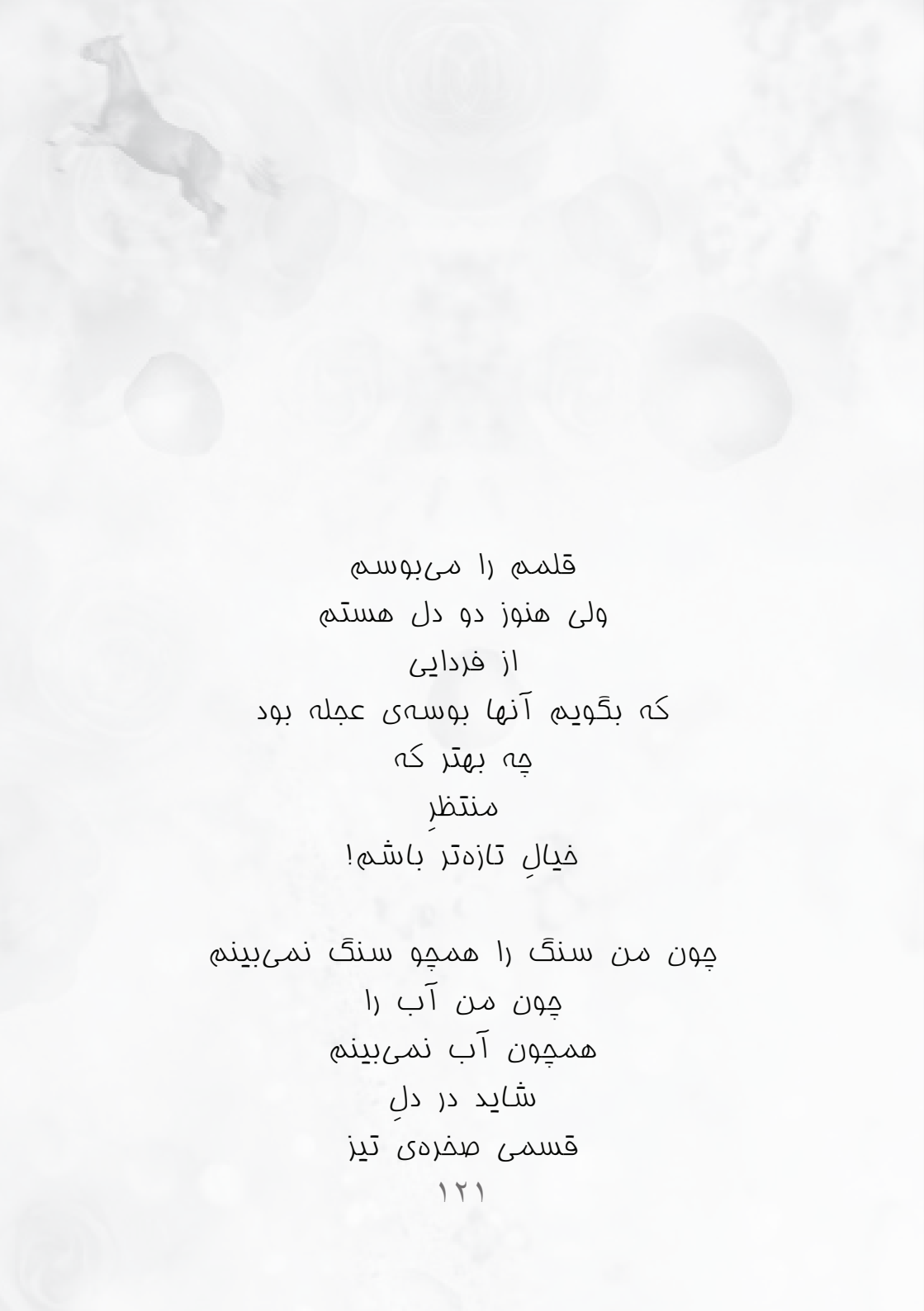
در این هنگام چون دلداری
تشنه... تشنه

دست در گردنِ درفتی.
ممکن است بعدِ صبا می
بی سبب بیزار شوم و
دستم را پایین آورده
از خود دورش بگردانم.

۱۲۰

در این هنگام
بعد از نوشتن این شعر فراغبالم و مدام





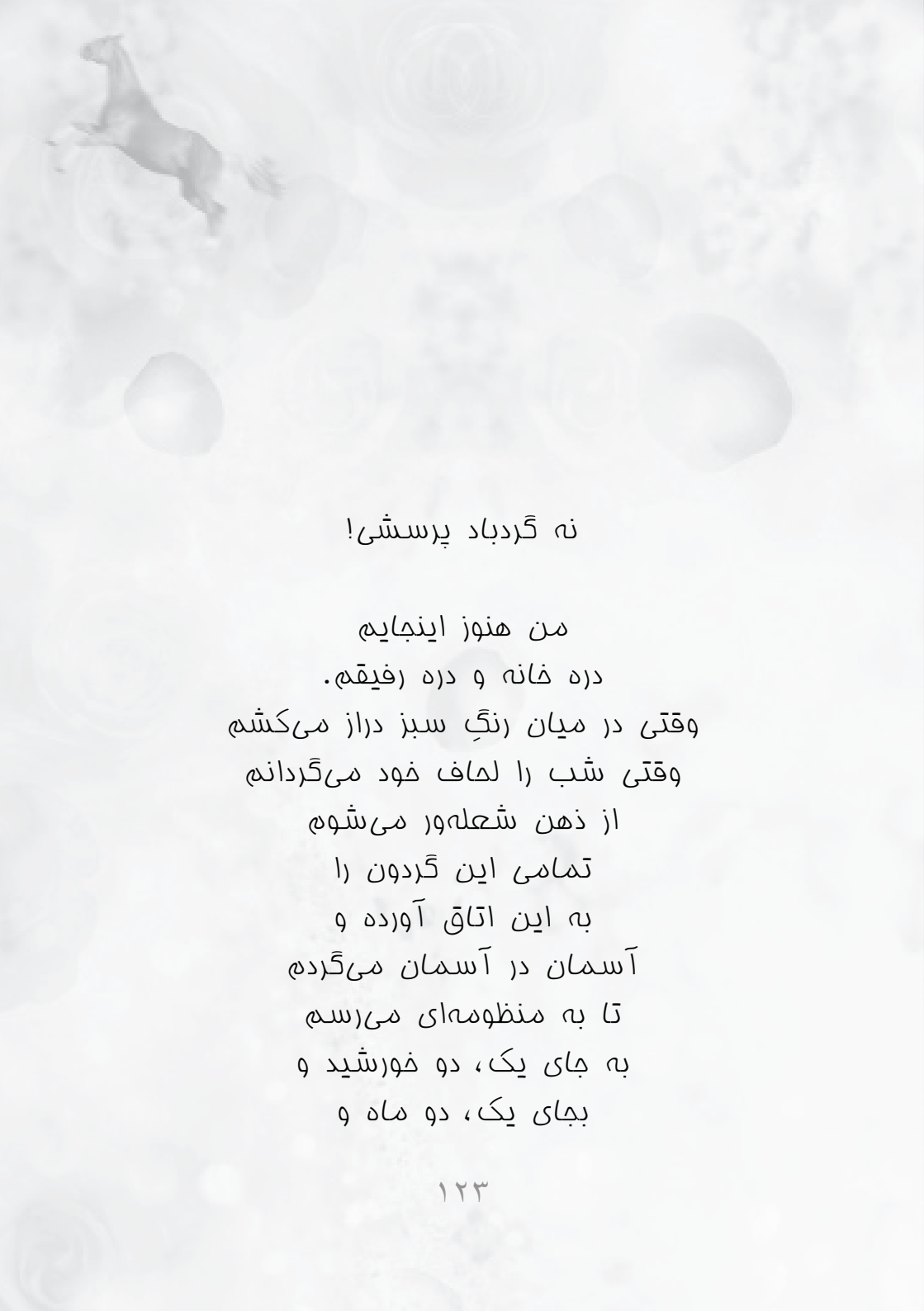
قلمم را می‌بوسم
ولی هنوز دو دل هستم
از فردایی
که بگویم آنها بوسه‌ی عجله بود
چه بهتر که
منتظر
فیالِ تازه‌تر باشم!

چون من سنگ را همچو سنگ نمی‌بینم
چون من آب را
همچون آب نمی‌بینم
شاید در دل
قسمی صفره‌ی تیز

روح ابریشمی زهان باشد و
محتمل است در قلب آب هم
بسی اوقات
از سنگ سختتر در آن باشد!

من پیوسته
نه با خودم متفق و در سازشم
نه با کس و چیز دیگر
زیرا توافق همیشه‌ای
دیدنِ شک را از چشمانم می‌رود و
«نه» را در رومم می‌کشد و
مرا به دست روزشماری می‌دهد
نه گردبادِ گمانی در آن می‌وزد و



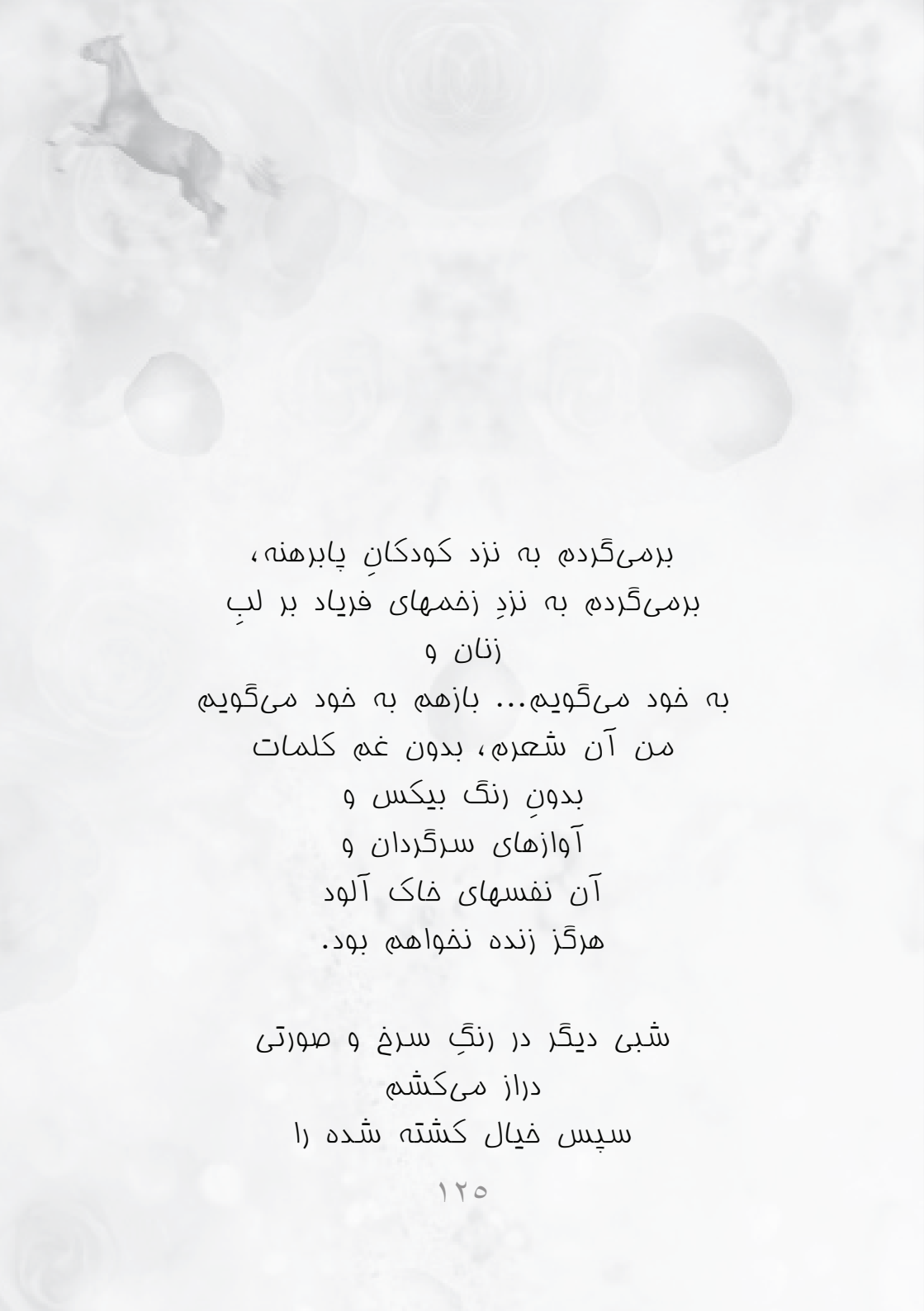


نه گردباد پرسشی!

من هنوز اینجايم
دره خانه و دره رفیقم.
وقتی در میان رنگِ سبز دراز می‌کشم
وقتی شب را لماف خود می‌گردانم
از ذهن شعله‌ور می‌شوم
تمامی این گردون را
به این اتاق آورده و
آسمان در آسمان می‌گردم
تا به منظومه‌ای می‌رسم
به جای یک، دو فورشید و
بجای یک، دو ماه و

بجای چهار هم پنج شش فصل.
آنکه پیاده گشته و
در فانه‌ی سفیدِ خدا مستقر می‌شوم.
اما وقتی که می‌پرسم
بدونِ انسان برای که شعر بنویسم
آنکه سست می‌شوم
از فانه‌ی خدا خارج شده
به همینجا برمی‌گردم، به میان مردم و
به مضیق این گذار و به درونِ
آلام بیچ در بیچ گرسنگان
و آنکه بخود می‌گویم
در فانه‌ی خدا چه بنویسم و بگویم؟!
به همینجا برمی‌گردم





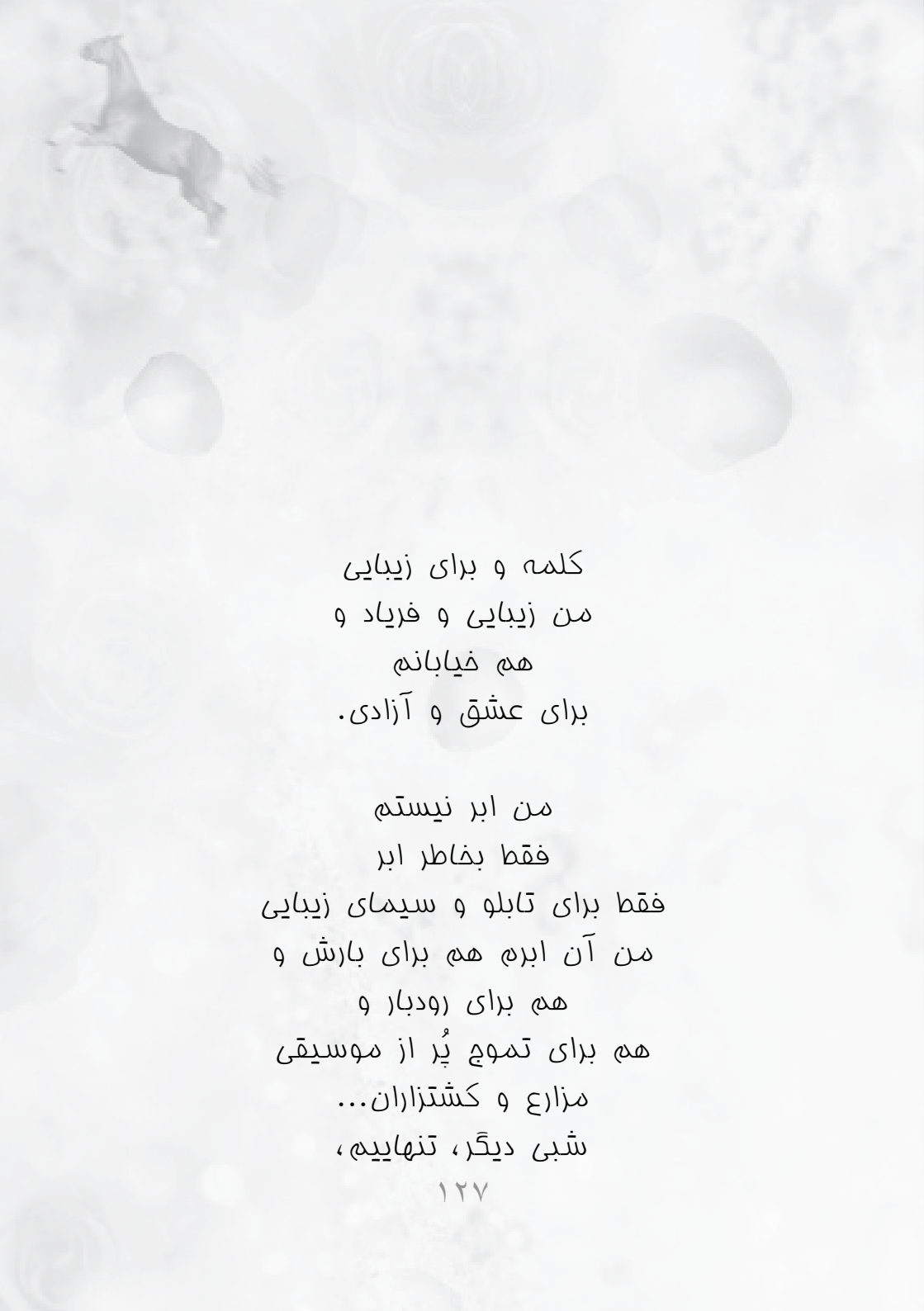
برمی‌گردم به نزد کودکانِ پابره‌نه،
برمی‌گردم به نزد زخم‌های فریاد بر لبِ
زنان و

به خود می‌گویم... بازهم به خود می‌گویم
من آن شعرم، بدون غم کلمات
بدون رنگ بیکس و
آوازهای سرگردان و
آن نفس‌های فاک آلود
هرگز زنده نخواهم بود.

شب‌ی دیگر در رنگِ سرخ و صورتی
دراز می‌کشم
سپس خیال کشته شده را

تمامِ قد بر خود می‌کشم
بازهم از ذهن شعله‌ور می‌شوم
اینبار دور نمی‌روم، تنها با پای پیاده
به اتاقِ مادری می‌روم
آکنده از رؤیاهای دردمند
آکنده از گلِ پَرِپَر شده و
آکنده از آینه‌ی شکسته و
دیگر آنجا می‌مانم و
با زغالِ دست و پنجه می‌نویسم و
آنگاه تصمیم می‌گیرم با ظلمِ
خودِ خود
از درِ آشتی درنیایم!
من کلمه نیستم فقط برای





کلمه و برای زیبایی
من زیبایی و فریاد و
هم خیابانم
برای عشق و آزادی.

من ابر نیستم
فقط بخاطر ابر
فقط برای تابلو و سیمای زیبایی
من آن ابرم هم برای بارش و
هم برای رودبار و
هم برای تموج پُر از موسیقی
مزارع و کشتزاران...
شبی دیگر، تنهاییم،

چهار تکه‌ی تنم می‌شود
من خود تنها و در یک آن
سرم در دریاچه «وان» و
شانه‌ها و گردنم در «بوکان» و
دستهایم در «قامیشلو» و
هر دو پایم
در میان شعله‌های کرکوک است.

۱۲۸

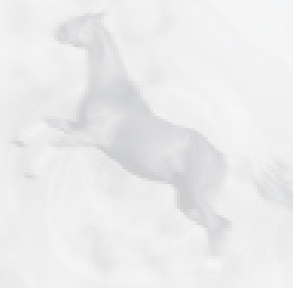
شبی دیگر،
اما بر روی همین زمین
دورتر می‌روم و
می‌رسم
به قاره‌ای سیاه و



می‌رسم به یک دنیای پوست سیاه و
می‌رسم به عذابِ سیاه و
می‌رسم به نانِ سیاه و
شیر سیاه و شکر سیاه و
می‌نشینم در زیر فیمه‌ای سیاه.
سرِ نوزادی را بهنگامِ نزع
بغل می‌گیرم و
در بغلم نوزاد، همچو
شافه‌ای می‌میرد و
بمراهش تازه‌ترین
شکر من هم می‌میرد و
از فشار غم و غصه بخار می‌شوم و
ابر می‌شوم و

اما ابرم سترون و نمی‌بارد
پاییز به دستهایم می‌ریزد و
خزان به انگشتانم و
در آخر هم
قلمم می‌ریزد.

هنر افق است و آسمان است و، دیوار نیست و پرده
نیست. من زبان را قفل و طلسم نمی‌گردانم و همه
درهایم را برویتان نمی‌بندم و؛ هنگامیکه که عشق
شما را از دست دادم، که فواندنِ پشیمان شما و جستجوی
آزارتان را برباد دادم، آنگه شعر را برای چه می‌فواهم؟
زبان آب است
ساده زندگی می‌کند و ساده می‌رود



وقتی هم برکه گردید
زال است و اعماق آن هویدا و
اما وقتی که بخواهی دست در آن فرو کنی
رازهایش را کشف کنی
دستهایت سُئل شده و به آنها نمی‌رسد
تو در برابر برکه‌ی خدا
درمی‌مانی و سرسام می‌گردد

من کلاه شاعر، هنوز در این گذار و دره و غارها زندگی
می‌کنم. روزی تنهایی مرا برد به آن پهن‌دشت و رو
ببالا تا کوهپایه. تصمیم گرفتم، در آنجا رفقای
کوچکم را، آنهایی که به نامق کنار گذاشته شده‌اند،
همه را یکجا جمع کنم. من بدهکارم، بدهکار نیکی‌های

بعضی از آنها هستیم که در روزهای سفت و در گذرگاه
تنگنا به فریادم رسیده‌اند. در محیقت نه تنها در
رابطه با من، بلکه برای بسیاری از شعرهای دیگر هم
چنین بودند. وقتیکه به مکان موعود رسیدم، در سایه
شاه‌توتی تناور، همه باهم نشستیم و در قالب تشکر
و امتنان یکی یکی آنها را به اسم خواندم:

— بیاد دارید! در یک شبِ روح افزا بود. در یک شبِ
میشن تولد اولین دفترِ شعرِ نورسیده‌ام، بلبلِ رفیق،
آن هنرمند فوش صدا، چگونه تا سمر، هر چه ترانه زیبا
بود، خواند و همه ما را به پایکوبی واداشت؟ متشکرم
بلبل، تشکر برای مهربانی و صدای زیباییت.

— نه تنها برای تو و برای دفتر تو، من برای هر چه شعر
زیباست، پروانه می‌شوم!

— و تو ای پکاوک عزیز، چگونه تو را فراموش کنم؟
در یک شب بسیار سرد زمستان بود، یک کلاه زیادی
فودت را بمن دادی. من هم آنرا بر سر یک بچه رفیق
کوپولوی نوزادم گذاشتم و آنکه او گرم گردید و من ممنون
شما هستیم، فوبیت را هرگز فراموش نمی‌کنم.

— لازم به تشکر نیست، آماده هر کاری برای کودکان.

— و اما تو! ای سنباقِ سرباز گمنام.

«شاید باشند کسانی که بگویند سنباق



میست که تو اسمش را می‌آوری؟» فوب بیاد دارم وقتی مرف «س» مریض شد و نزدیک بود بمیرد. تو آمدی و هلیکوپتر شدی، با کمکِ دو سه برگِ مرفِ مریض را بر تو بار کردیم و تو هم پریدی و مرف بیمار را به بیمارستان رساندی.

—اینکه کار مهمی نیست برای تو و برای همه شاعران، که هزارها بار ما را بر بال خیال سوار کرده و تا دورترین ستاره و سیاره‌ها را برده‌اید.

—و تو! ای کبوتر نامه‌بر. در جنگ و یا در صلح، همیشه در پرواز بوده‌ای. نامه‌ی ما را به یاران رسانیده‌ای. اما اگر تو نبودی ما چگونه از همدیگر فیر داشتیم؟ از این جهت همه ما مدیون شما هستیم. ممنون ای کبوتر نامه‌بر!

—فواش می‌کنم! اینکه تشکر لازم ندارد! این وظیفه من است. شمای شاعران هزار بار اسم مرا بر پرتو مهتاب آویخته و آرزویم را به همه دنیا رسانیده‌اید. نامه‌ی شما، نامه‌ی عشق است.

—در اینجا هم باید گفت من چگونه همکاری و دلسوزی کفشدوزک را از یاد بره! که یک وقتی، در یک فصل بسیار دشوار، یک واژه‌ی فراریم را در بیسم فود، در قلب فود پنهان کرد و هنگامیکه زنبور پلیس رسید، فود را «گوله» نمود و از شیبِ تپه درغلتید و رو بپایین نزول نمود، تا کنار رودخانه و در آنجا هم واژه را بر بله

امواج سوار کرد و از فطرش برهانید. من چگونه این شجاعت را از یاد بره؟!

— در حقیقت من آن کار را نه بخاطر کسی، بلکه برای آزادی انجام داده‌ام. شما هم از آزادیخواهان بوده‌ای. کما اینکه من آن کلمات را همچون فال‌های فودم دوست دارم.

— و اما شما می‌دانید که یکبار نزدیک بود به کمین ماری بیافتم، بناگه آفتابپرست بدادم رسید و در زیر شکم فود پنهانم کرد و از پیشم مار مuffy نمود؟ اینرا چگونه فراموش کنم؟

— تشکر لازم ندارد. چون اگر شعرهای شما نبود چه کسی از آفتابپرست اسم می‌برد و چه کسی او را می‌شنافت؟!

— سپس مورچه! این استاد عقل و شعور، گر درسهای او نبود، شاید، شعر من ترسو و بی‌بربزه از آب در می‌آمد. او بود به من یاد داد اگر شعرم هزار بار هم بزمین بفرود، نباید تسلیم بشود و، دوباره باید بپا فیزد!

— اگر فود شما نبود و اگر اندیشه دقیق شما نبود، امکان نداشت به این شیوهی درفشان بسازمت.

— لطفاً گوش بدهید! من در شب مجله‌ی دیوان اولم، اتاقی داشتم پنجره‌اش پرده نداشت. اما کره ابریشم عزیز آمد و بدادم رسید. یک پرده‌ی



ابریشم بسیار زیبا برایم بافت. بمدی زیبا بود و مرا فوشمال نمود، در همان شب اول شعر داماد شدم!

— من اگر برای شعر پرده نبافم، پس برای چه و برای که بیافم؟!

— پس زنبور پی؟ زنبور عزیز! باور بفرمائید، از جشن سال تازه و عید نوروز گرفته تا به والتتاین می‌رسد... هیچ مناسبت زیبایی نبوده، عسل مازی برایم سوغات نیاورده باشد.

— عسل چه ارزشی دارد! شعر زیبا مال تو یا هر شاعر دیگر، از هزار عسل مازی شیرینتر است!

— متشکر... از همه شما متشکره. یکی یکی. از پروانه هم که با آرامی و فونسردی خود بسیاری مواقع کلمات فشماگینم را آرام نموده است. تشکر از میرمیرک نگاهبان؛ از دارکوب رئیس پاسبانان؛ از زاغ یاور عنوان یکایک شعرهایم. تشکر از طوطی چون اگر او نبود بعضی شعرهای ننوشته را فراموش می‌کردم. تشکر از ماهیهای ریز، دوستان عزیز که شنا کردن را به مرفهای کودکم یاد دادند. ببخشید اگر اسم کسی را فراموش کرده باشم. در پایان می‌گویم: اگر شما نبودید، هیچوقت و هرگز نمی‌زیستم. در اینجا آنها هم دسته‌جمعی فریاد زدند:

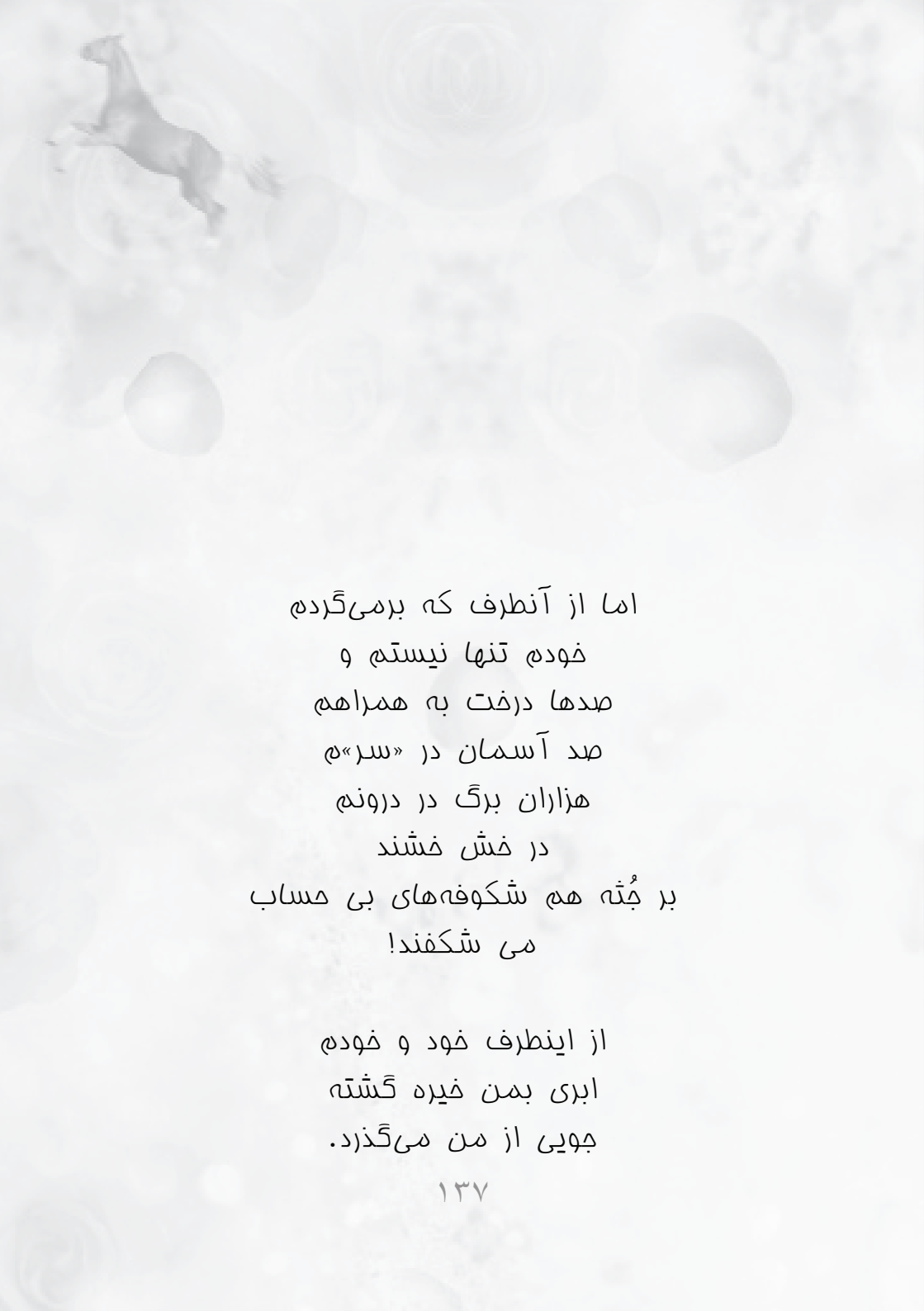


همه ما می‌میریم
تو هم می‌میری
اما آنچه بماند شعر است،
شعر زیبا!

*

بازهم روزی دیگر
خودم تنها سر به بیابان گذاشتم و
در گذرگه،
بیشه‌ای از من رد می‌شود!
رودی به من زُل می‌زند.
پرنده‌ای در من پرواز می‌کند.





اما از آنطرف که برمی‌گردم
خودم تنها نیستم و
صدها درخت به همراهم
صد آسمان در «سر»م
هزاران برگ در درونم
در فش فشند
بر جُتّه هم شکوفه‌های بی حساب
می شکفند!

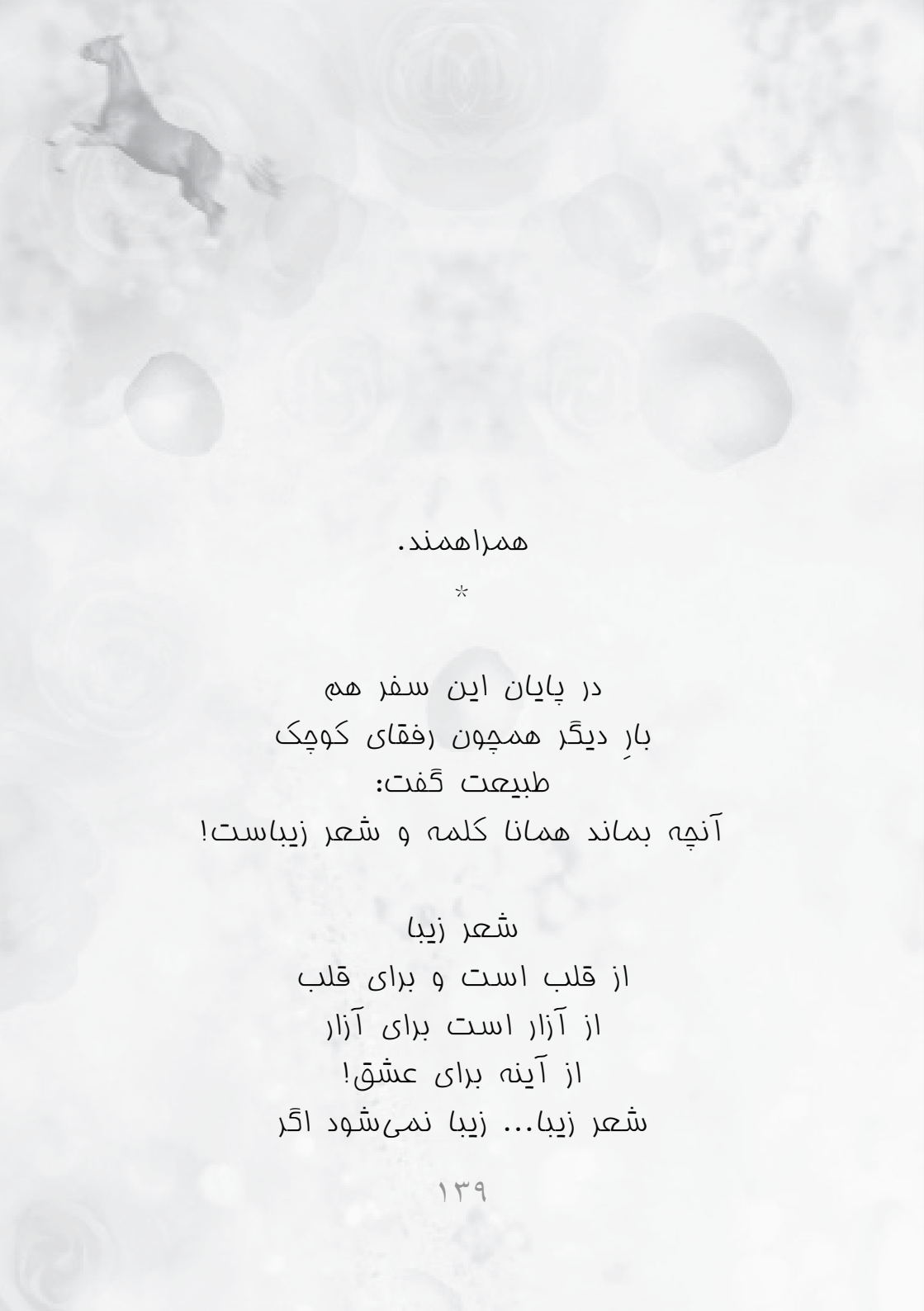
از اینطرف خود و خودم
ابری بمن خیره گشته
جویی از من می‌گذرد.

رنگی به پیشمانم داخل می‌شود.

از آنطرف که برمی‌گردم
صدها «خودم» همراهم است.
باران با خود می‌آورد، دریاچه‌ای در بغلم
هزاران رنگ، رهگذرِ شعرم می‌شوند.

از آنطرف که می‌آیم
تنها نیستم
اینبار اما
پهندشتِ دیوان سبزم
با ماهور و با مرغزار
با خصیب و جزیره‌های کوچکش





همراه‌مند.

*

در پایان این سفر هم
بارِ دیگر همچون رفقای کوچک
طبیعت گفت:
آنچه بماند همانا کلمه و شعر زیباست!

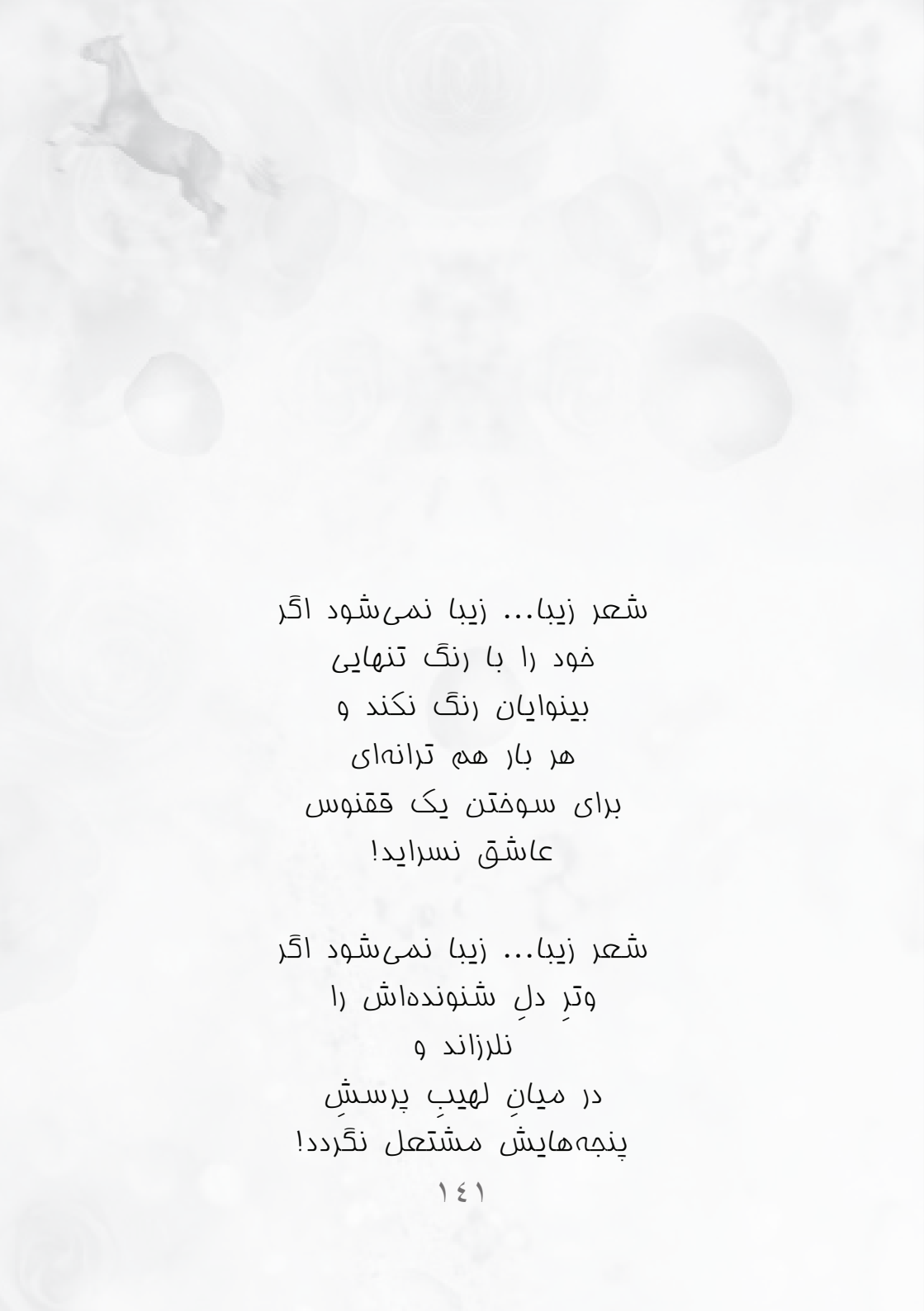
شعر زیبا
از قلب است و برای قلب
از آزار است برای آزار
از آینه برای عشق!
شعر زیبا... زیبا نمی‌شود اگر

باران نشود و
زن نشود و
کشتزار و غله نشود
دوست داشتنی نباشد همچون کودک و
مقدس نباشد همچو نان.

شعر زیبا... زیبا نمی‌شود اگر
در میان زخمها او را نبینند و
در نفس عاشقان هم
گل بافتی از آن نروید و
بدفاع از شمعهای
کشته شده‌ی این دنیا
نپردازد!

۱۴۰





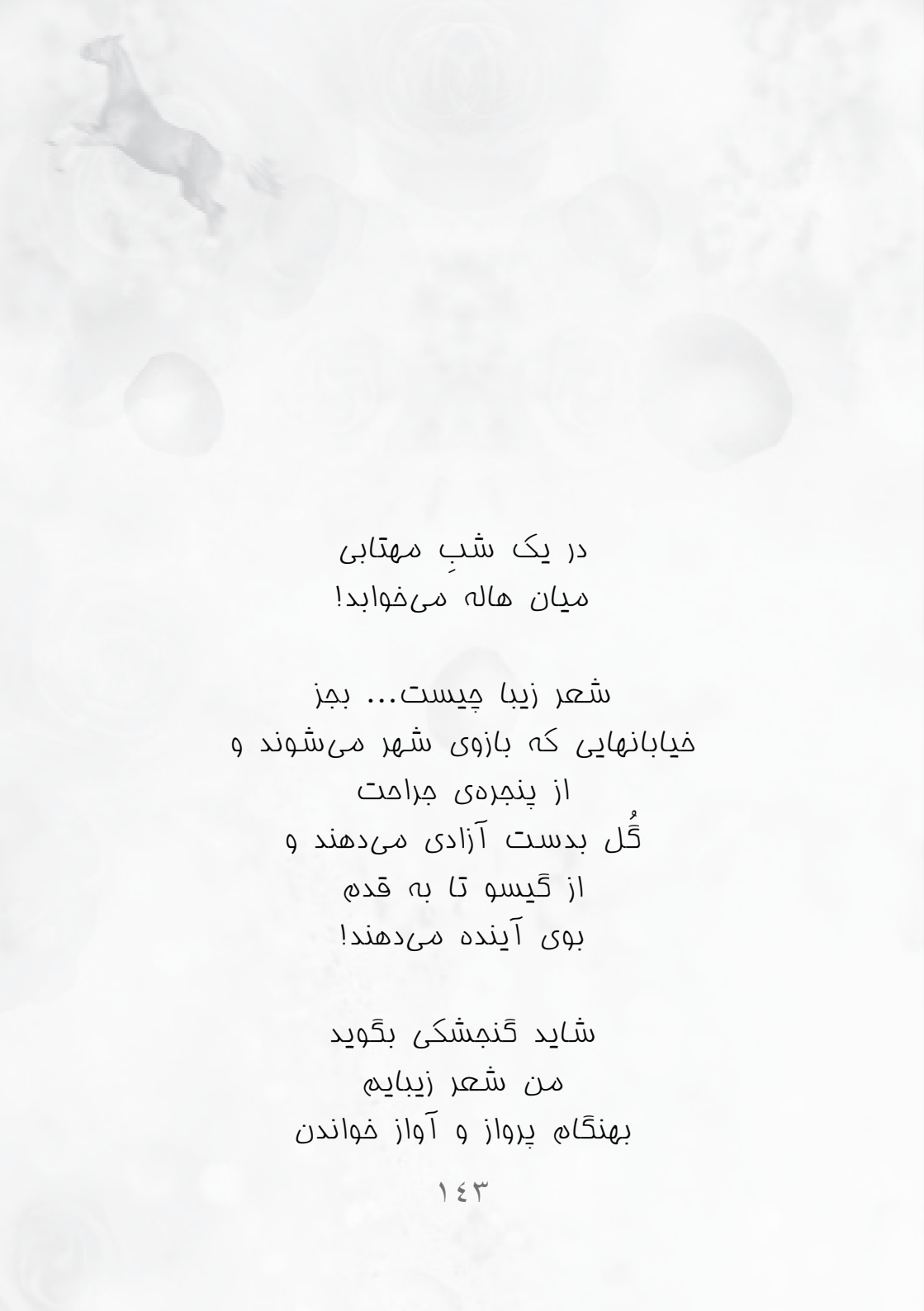
شعر زیبا... زیبا نمی‌شود اگر
خود را با رنگ تنهایی
بینوایان رنگ نکند و
هر بار هم ترانه‌ای
برای سوختن یک ققنوس
عاشق نسراید!

شعر زیبا... زیبا نمی‌شود اگر
وترِ دلِ شنونده‌اش را
نلرزاند و
در میانِ لهیبِ پرسش
پنجه‌هایش مشتعل نگردد!

شعر زیبا... زیرا زیباست
به کس فخر نمی‌فروشد و
هرگز از خود غرّه نمی‌گردد و
همچون کاسه کوزه‌ی
فاندهای فقیران است

شعر زیبا چیست... مگر
نسیمی بهنگام بوسیدن
غنچه‌ای
یا موجی که
ننوی نوری شده،
یا خود خیالِ قلمی که





در یک شبِ مهتابی
میان هاله می‌خوابد!

شعر زیبا چیست... بجز
خیابانهایی که بازوی شهر می‌شوند و
از پنجره‌ی جِرامت
گُل بدست آزادی می‌دهند و
از گیسو تا به قدم
بوی آینده می‌دهند!

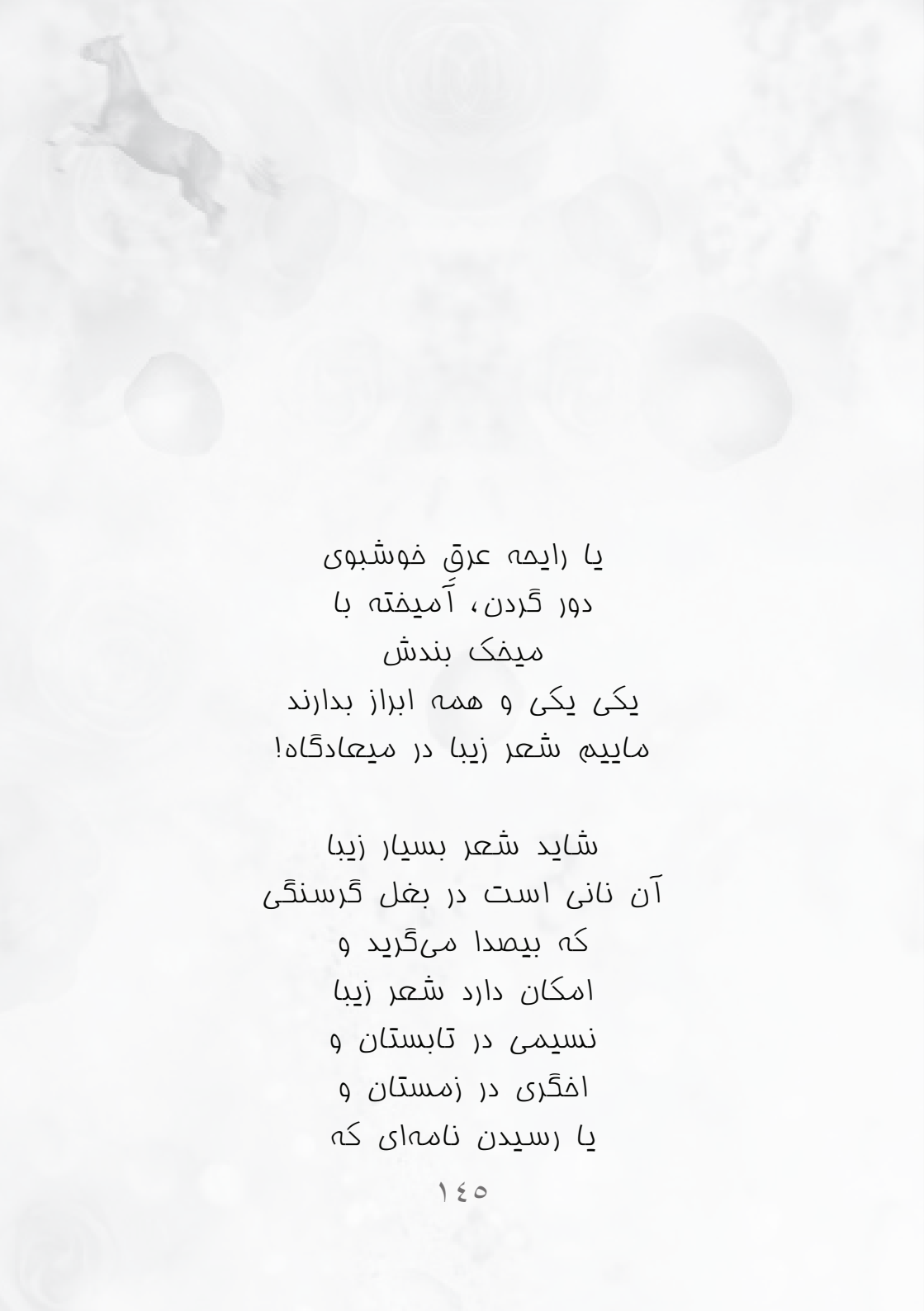
شاید گنجشکی بگوید
من شعر زیبایم
بهنگام پرواز و آواز خواندن

امکان دارد عینک گاندی
بگوید من هم شعر زیبا هستم در چشمان
رنگِ سفید و استقلال،
شاید کلاه پگوارا بیاید و بگوید که
شعر زیباست، بر سر
انقلاب همیشه‌ی سراسری!

۱۴۴

امکان دارد ساقهای زنی زیبا
چاک میان پستانهایش
باز شدنِ دگمه‌ای از رویشان
یا تار مویی آنگه که
نصف آن بر روی چشم می‌ریزد






یا رایمه عرق فوشبوی
دور گردن، آمیخته با
میفک بندش
یکی یکی و همه ابراز بدارند
ماییم شعر زیبا در میعادگاه!

شاید شعر بسیار زیبا
آن نانی است در بغل گرسنگی
که بیصدا می‌گرید و
امکان دارد شعر زیبا
نسیمی در تابستان و
افگری در زمستان و
یا رسیدن نامه‌ای که

عزیزش بداری
در تنهایی تبعیدگاه!

در آخر هم
بی‌خیال باش... گر ندانی
هنر شعر... به چه معناست
یا خود اینکه نتوانی حتی یک بیت بنویسی
اما وقتی که آنرا می‌بینی و می‌شنوی
اگر زیبا باشد
بناگه
جرقه‌ای در درونت تیر می‌کشد
سر تا قدم مشتعلت می‌گرداند!





«امشب، دفتر جلد سیاه عینک شهید، رفیقِ عزیزم را بیرون آورده و شروع به مطالعه آن نمودم. این دفتر در حقیقت، کشکولی است که آمیخته‌ای گونه‌گون از داستان کوتاه و دیوانی از شعر بنام «باد دبور و لاغ گیاه» که عینک جانباز در روزهای بسیار سخت و دشوار مبارزه زیرزمینی در شهر نوشته است. در میان قصه‌ها، من یکی را انتخاب کردم، زیرا قصه‌های دیگر به اتمام نرسیده‌اند. من در اینجا و بدون هیچ‌گونه تغییری آنها را بچاپ می‌رسانم. آشکار است که پسندیدن یا رد آنها از دیدگاه هنری و انسانی بر عهده خوانندگان است.»



از دفتر جلد سیاه



داستان کوتاه

نویسنده:

م. عینک

آن غروب غمگین فاکستری رنگ را هرگز فراموش نمی‌کنم، که همراه من و نمِ قطرات درشت باران پاییزی دیر وقت، بسوی فانه می‌رفتم. بارانی شدید و سریع و غیر منتظره، از آن رگبارهایی که در پشتم بهم زدنی همچون گنبد شک آب کشیده، سرتاپایت را فیس می‌کند. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که به زیر لبه اولین بام بروم و پشتم را به دیوار بپسبانم. بوی فاک نیمه فیس و نیمه فشکِ کوچه بمدی محط و فوشبو بود، بهنگام استنشاق، احساس می‌کردم ششهایم تازه می‌گردند. رایحه این باران و این فاک آمیخته با پاییز، به هیچ باران و بوی و رایحه دیگر شبیه نیست. به همین سبب آرزو می‌کردم این رگبار کم پا ادامه یابد و آن بوی و رایحه هم در مشام باقی بماند. اما همچنانکه بناگه شروع به باریدن نمود، بناگه نیز قطع گردید. ۱۵۰ زیاد فیس نشده بودم.

رهگذران میان کوچه تک و توکی بودند. به راهم ادامه دادم. در همان هنگام هم، از رادیوی فانه‌ای دور، پژواک صدای مجذوب کننده «علی مردان»، انعکاس «الله ویسی» اش، گهی پایین و گاهی بلند، همانند اینکه در میانِ تموج هوا پایین و بالا برود، به گوشم می‌رسید و از



گوشه به قلب ملول مینمود و آنکه دریای آب و زلال گردیده و مرا در فود فرو میبرد. شهر غمگین و آوا غمگین و غروب هم از هر دو غمگینتر. در اینگونه غروبها، اندیشه هم انگار به داخل کرانه‌ی نزول افتاده باشد، امساس می‌کنی در دنیای ناشناخته فرو می‌روی.

آهسته آهسته راه می‌رفتم. اکنون نزدیک یک ماه است، با روزهای عید هم، هر روز بسد پند باغچه و قصیده‌دار آویخته شده از موصل و ابوغریب به شهر می‌رسند و، شهر هم همچون بیوه‌زنی با قلب پاره پاره و پیراهنی دراز سیاه آغوش غم و اندوه برایشان می‌گشاید؛ یا همه روزه به ژاله‌ای از مصیبت انتظار تبدیل شده و اشک مسرت بر آنها می‌باراند. در این هنگام پاییز و شهر یکی شده و آنها را از هم باز نمی‌شناسی. اما روح مقاومت، چه در شهر و چه در کوه زنده‌اند و افتناق و زورگویی نتوانسته امید و توان دوباره بی‌فاستن را بزانو درآورد.

در میان آن پادگانهای بزرگ شهر هم دست عقابها به درنده‌ها می‌رسد، و آنها از این امر دیوانه شده و از سایه فود هم مشکوکند. گروههای گشتی شبها با وانت مسلح می‌گردند و بناگه فانه‌ای را محاصره نموده و از پشت بام به آن فانه می‌ریزند و نفیران را شکار

مکنند.

هر روز داستانی تراژدی و سرپا فون آلود می‌شنوی. عصر دیروز، در شرق شهر چهار جوان را در کنار دیوار دبیرستانی گوله باران نمودند. قبل هفته‌ای هم بطور مفی کپی آن نامه‌ها پخش شدند که زندانیان اتاق اعدام همچون وصیتنامه برای خانواده‌هایشان می‌نویسند. این نامه‌ها چون شمعهایی بودند که در این روزهای تاریک افروخته شده باشند. نامه‌هایی که مرگ را به سفره می‌گیرند و قبل از اینکه با دستان فود ملقه طناب دار را بگردن فود بیاندازند، پایکوبی می‌کنند و جشن برپا می‌کنند برای پیروزی فردا و، شیرینی در میان هم پخش می‌کنند.

فواندن آن نامه‌ها مقیقتاً از آفتاب برات و رومیه مالامالت می‌گردانند، لبریزت می‌کنند از باران ستافیزی بدید و، آنچه اسمش ترس و بیم از دشمن است، از وجودت زایل می‌سازند. آن نامه‌های اتاق مرگ و سلول اعدام از تعاریف و مشفصه‌های بسیار زنده‌ی تاریخ مقاومت این عصرند. شاید در آینده هر کدام از این نامه‌ها به پندین (مان بزرگ)، پندین تابلوی زنده نمایشگاهها و نمایشنامه روی صحنه‌های تئاتر فردای این میهن تبدیل شوند.

از کوبه شکر گذشته. می‌اکنون و در این سن



و سال هم این کوه‌های تنگ و باریک هیبت و ترس فود را دارند و که سره را بلند کردم، آسمان داشت صاف می‌شد و گنجشکها هم در میان شافه‌های درفتان شروع کرده بودند به بیک و بیک. قبل از اینکه به دست پپ بیپیم و به کوه فودمان وارد بشوم، گربه‌ای دیدم قطرانی رنگ پون شب تار، گربه‌ای باریک اندام همپون پلنگ، دو بچه تازه زاد بدنبالش. اما بچه گربه‌ها سیاه ساده نبودند، بلکه دارای فالهای سفید و ابلق بودند. مادر از پیش و بچه‌ها هم بدنبالش ده می‌بنیانیدند. هر سه از اینطرف کوه به آن طرف می‌رفتند. دو قدم مانده بود که بناگاه گربه با شانهای بیرون زده ایستاد، پرفی زده و بمن نگاه کرد و پشمهای زردش را در پشمانم فیره سافت. امساس کردم پشمهایش به درون پشمانم ملول کرده‌اند.

من تا آن هنگام نگریستنی پنین تیز و عمیق نه تنها از گربه، بلکه از پشمهای انسان هم ندیده بودم. همه با هم تنها پند ثانیه طول کشید. اما من امساس کردم زمانی دور و دراز بر من فیره بوده. از اینهم عمیبتز امساس نمودم نگاههایش صدا شدند و پشمهایش با من گفتوگو می‌کنند. بله، در آن لمه، پشمهایش دهان شده و از دهان هم کلمه و جمله متصاعد شده و بطرف

من می‌آمدند. در واپس نگری آن گربه‌ی قطرانی، واپس نگریستن نزدیکترین کس فود را دیدم. هم‌اش تنها لممه‌ای بود، در مالیکه من یک تاریخ دور و دراز را در آن پشمها بازخواندم.

بله، گربه بامن گفتگو کرد و گفت: «اگر مرف مرا می‌شنوی به فانه دافل مشو!» صدای گربه در گوشم به هیچ وجه جای گمان نبود. یکبار دیگر هم قبل از اینکه از مقابلم رد شود، گفت: «اگر مرف مرا می‌شنوی به فانه دافل مشو!» فود و هر دو بچه‌اش رد شدند و من در جای فود فشکم زده بود. جالب این بود که من هم بدون هیچ تردیدی در دل گفتم: «من مرفت را گوش می‌کنم!» وقتی بنفود آمدم، قبل از اینکه به پپ بیپم و به فانه بروم، مسیرم را تغییر داده و به دست راست پیچیدم و در ممله‌ای آنطرفتر به فانه‌ی عمه‌ام رفتم که فود به تنهایی در یک اتاق پشت بام زندگی می‌کرد. شوهرش هم چند سالی قبل در یک هموم عام دستگیر شده بود و از آن هنگام سر به نیست شده بود. اما عمه‌ام تا بمال در انتظار بازگشت او بود. به همین دلیل وقتی که من در زدم و او در را باز کرد و مرا دید، با صدایی مظطرب گفت: «شما هستی؟ به فدا قسم فکر کردم



«مه‌مرش» است که برگشته!»

آن شب آنجا ماندم. صبح روز بعد، عمه‌ام را برای کسب فبر به منزل فودمان فرستادم. وقتی برگشت، دریا و با فوشمالی انگار که فریاد بزند، گفت: «نصف شبی به فانه‌تان ریفته و به بالای سریرت هم رفته‌اند... شکر فدا که آنجا نبودی و فلاصی یافتی!» من هم در دل گفتم: «شُکرِ گربه سیاهه!»

ولی این قصه در اینجا بیان نرسید. ادامه‌اش به شب بعد و به داخل رؤیایی عمیتر از ظاهر شدن و سخن گفتن گربه سیاه، موکول گردید. آنهم دیدنِ مادر بزرگم بود در آن فواب...

مادرِ مادرم... با ما زندگی می‌کرد... عمرش از نود گذشته بود، اما سه ماه قبل، سرما خورد و به زکام دچار شد. زمینگیر گردید و دیگر برنفاست. در فواب مادر بزرگم را دیدم... جلو ایوان نشسته بود مشغول دوفتن یک دگمه پیراهن من بود. تبسمی بر لبانش نشست و گفت:

«مادر جان! آن روح من بود که در قالب آن گربه سیاه رفته بود. ترا به فدا مواظب فودت باش!»



از همان دفتر جلد سیاه

باد و بور و لاغ گیاه

شعر

نویسنده:

م. عینک

۱۵۷



کلماتی به عنوان مقدمه

در حقیقت من این را نمی‌پسندم که فود در مورد شعرهایم سخن بگویم و یا کسی برایم مقدمه بنویسد. اگر شعر باشند، فود سخن می‌گویند و از زیبایی و نا زیبایی فود می‌گویند. بر دل می‌نشینند و یا برعکس آن. شعر باشند می‌مانند و شعر هم نباشند می‌میرند و فراموش می‌شوند. من در زمانی بسیار صعب و دشوار زندگی می‌کنم. نمی‌دانم بعد از یک دقیقه دیگر چه بر سره می‌آید!... به همین خاطر نمی‌دانم چه بر سر این شعرها خواهد آمد. آیا روزی روی روشنایی را فواهد دید؟ آیا فود در قید میاط فواهم بود وقتی که بدست شما می‌رسند؟ یا بعد از مرگ فودم شما را می‌بینند؟ نمی‌دانم. همه چیز نا معلوم است. زبان بعضی از شعرها، زبان ایام فود آنهاست. زبان روزگار دار و اعدام. ساده هستند، اما سهل نیستند. نه همه درها بر روی فوانده بسته‌اند و نه همه را باز گذاشته‌اند. این لاغهای گیاه در زمان گردباد زاده شده و از فاک و گل آزار سر برآورده‌اند. یک ردیف آینه سالهای دهه هشتاد سده بیستم این شهر و این مملکت هستند. ایکاش رؤیایم به حقیقت می‌پیوست و نسلهای بعد از من، نسل بعد از دار اعدام، آنها را می‌دیدند. لااقل بدانند که ما چگونه زیسته‌ایم. اینهم بدین معنا نیست که شعرها، شعر شعار و داد و فریاد باشند. شعرهایی در آن است که متی ربطی به این دیار ندارند. شعرهایی هم هستند که تنها اندوه و آرزوهای فودم آنها را آفریده است، یا یادبودهایم. همچنین شعرهایی هم هستند که از فون و طناب دار این روزگار سرپیشمه گرفته‌اند. من دیگر کلامی ندارم که بگویم.

ه. عینک

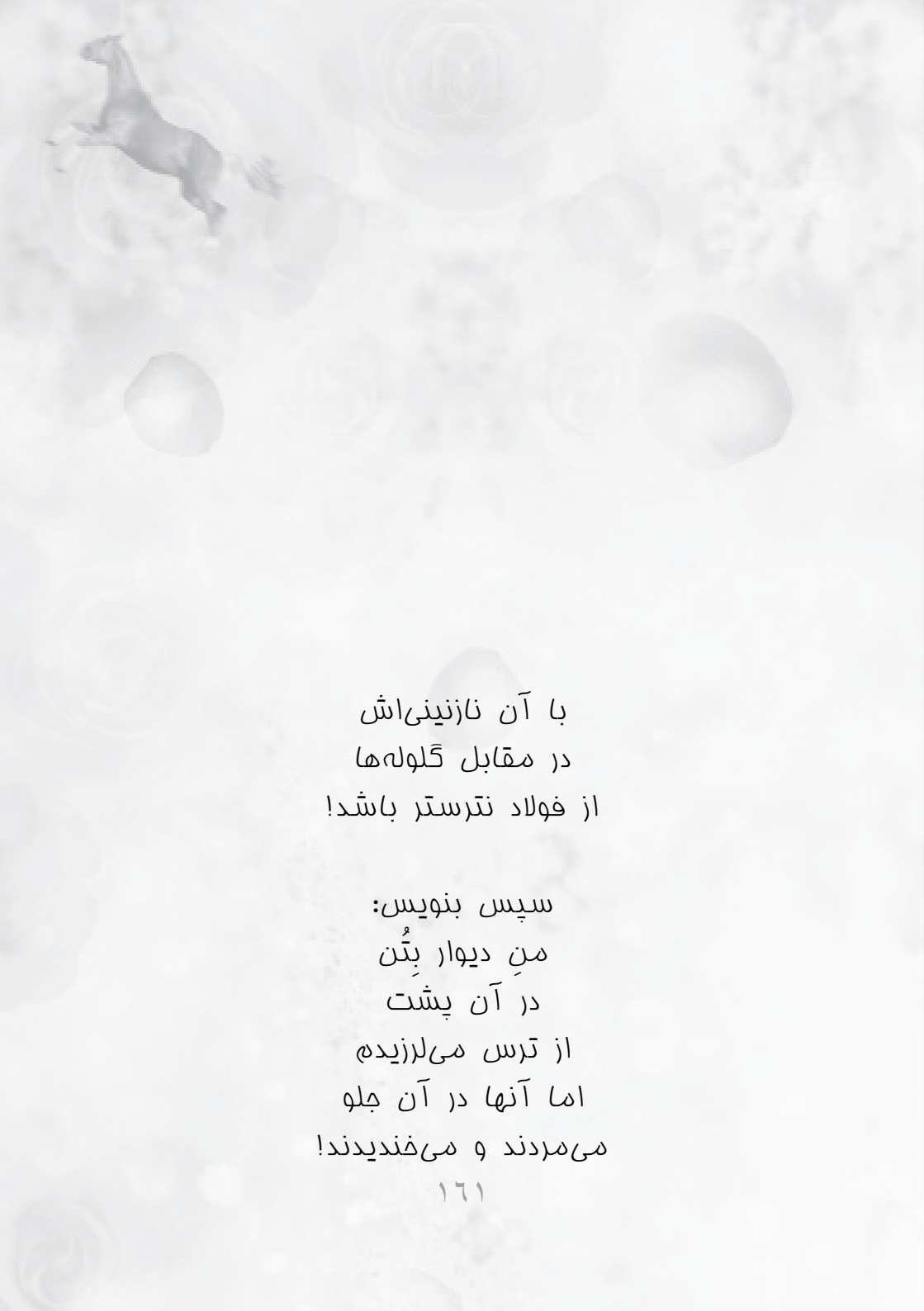
دیدنی

دیروز رفته و
به آن دیوار سر زدم
که آن پنج ماه این شهر
در مقابلهش ترور شدند!

گفتم: آمده‌ام
پنج بیت شعر تازه به من بدهی
پنج سطر شعر کسی نشنیده باشد

گفت: بنویس
اول بار است که ماهتاب





با آن نازنینی‌اش
در مقابل گلوله‌ها
از فولاد نترس‌تر باشد!

سپس بنویس:
مِنْ دیوارِ بَنُّنِ
در آن پشت
از ترس می‌لرزیدم
اما آنها در آن جلو
می‌مردند و می‌فندیدند!

یاغی شدن یک پیش نویس

امشب کاغذ پیش نویسم

خود را لوله کرد و

به من هجوم آورده و

یقهام بگرفت:

گیرم تو قلم باشی و

من هم کاغذ، زیر نُکت،

گیرم تو «بذر» باشی و من هم زمین

اما دیگر

از این ببعد

بتو اجازه نمی‌دهم

هرچه خواستی در من بنویسی و




هرچه فواستی بر من بریزی.
من اجازه نمی‌دهم،
از همین امشب بتو اجازه نمی‌دهم
تا ندانم
آنچه که می‌نویسی چیست و
کجا می‌رود و
همراه کیست؟!
تا ندانم
«بذر» دستت، بذر چیست و
چه محصولی می‌دهد و
چرا در من می‌رویانی؟!

دانه‌ی انار

من آن روز
در میان یک دانه انار
چند مقیاس مهندسی
بیدا کردم
چند گدار و قلعه‌ی کوه،
درخشش آینه و
غروب کردن آفتاب و
چند شفقی
تاج فروس را دیدم
من آن روز
در میان یک دانه انار

۱۶۴





فون قربانیان آزادی

همه‌ی این دنیا را

دیدم

۱۶۵

چامه

در آن چامه‌ی دراز
هر کلمه انسانی است و
هر جمله‌ای فیابانی
هر نقطه‌ای پنجره‌ای
هر ویرگولی یک درخت و
هر محتوایی یک شهر و
فُرهِ بزرگ هم کشور و
پرچم در اهتزاز
بر بالای
قصیده هم
عنوانِ آن چکامه است!





غربت

این حرف نیست که می‌زنی
ای غربت
کشور را من چگونه، به پیش تو
به خارجه بیاورم؟!
مگر وطن، چمدان است بدوش گیرم؟
معله، کُت و شلوار است؟
کوپه مگر کراوات است؟
اتاق مگر پیراهن است؟
کوه... پالتو است؟
دشت... تفه مرغ؟
باغ... پیجامه و

پشمه و قنات... آینه است؟
من آنها را پیچده و
به پیش تو بیاورم؟!
این مرف نیست که می‌گویی
تو ای غربت
میهن چگونه پیش تو بیاورم؟!
فرض محال... من وطن را
بدوش انداخته و
«فدای نفواسته»
در راه مرد!
ولی آنگاه
چه کس مسئول آن مرگ است
تو ای غربت!؟



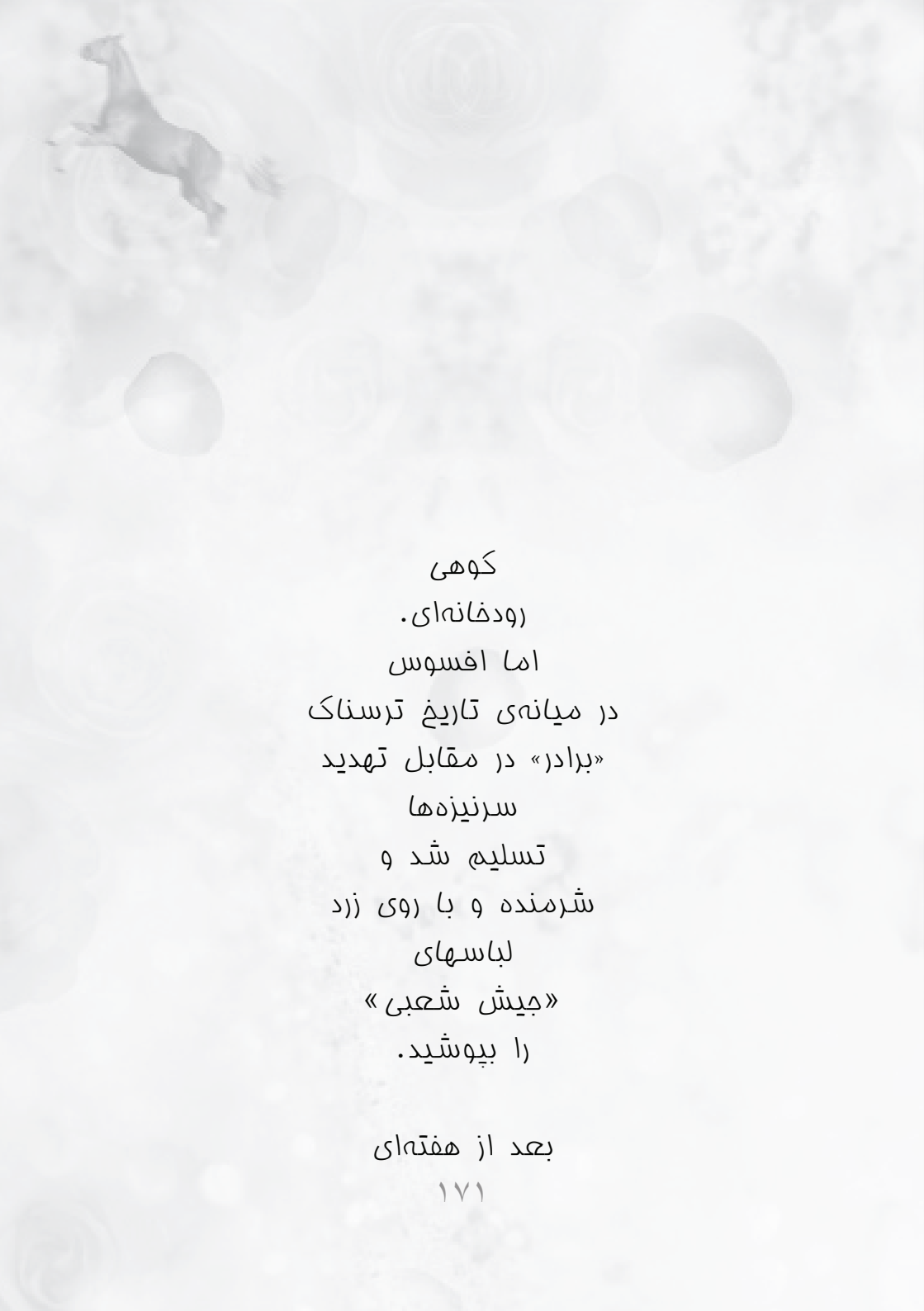


حکایت يك تابلو

هیچکس نداشت
هیچ کس... هیچ کس
بجز یک برادر.
قبل از اینکه رومش
بپرد و برود به بارگاه خدا
او در سلول اعدام
با منبج
تابلویی سافت و
وقتی «برادر» به دیدار
آفرین دیدار
برای وداع ابدی

به بغداد رفت
برادر سلولِ اعداء
برای یادگار
آن تابلوی منجق را به او هدیه نمود
او هم آنرا در ساکش گذاشت و
با خود به سلیمانیه آورد
سپس آنرا در خانه
در اتاقش
مقابل صندلیش آویزان کرد
در تابلوی منجق چند عنصر
نقش شده بود:
آسمان آبی
کبوتری





کوهی
رودخانه‌ای.
اما افسوس
در میانه‌ی تاریخ ترسناک
«برادر» در مقابل تهدید
سرنیزه‌ها
تسلیم شد و
شرمنده و با روی زرد
لباسهای
«جیش شحبی»
را بیوشید.

بعد از هفته‌ای

وقتی «برادر»
از خواب بیدار شد و
که بر تابلو دقت نمود:
آسمانِ آبی، سیاهِ سیاه
کیوتر، لاشفور شده بود،
رودفانه هم
فشکیده بود
بر قله هم
در یک آتش نوروزی
تصویری
بسیار بزرگ
از دیکتاتور
در میان شعله می‌سوفت!





بُز

بُزی لاغر

از دور

دنده‌هایش هویدا بود

از یک کوهی بالا می‌رفت

سنگ‌های کوه همچون فنجر

بر آن جُثه لاغر فرو می‌رفتند.

چند قدمی رو بی‌الا

نابهنگام... بار دیگر

رو بی‌باین... لیز می‌خورد.

اما با سنگ

به جنگ نپرداخت

متی یک شاخ هم به آن نزد
یک ماه، دو ماه... تا پندین سال
تا هنگامی که سنگ را نرم کرد و
به بالای
بالتر از
دوست داشتن رسید و
آنگه کشته شد.
امروز بیاد گاندی
برای هندوستان
یک شمع سفید روشن نمودم!



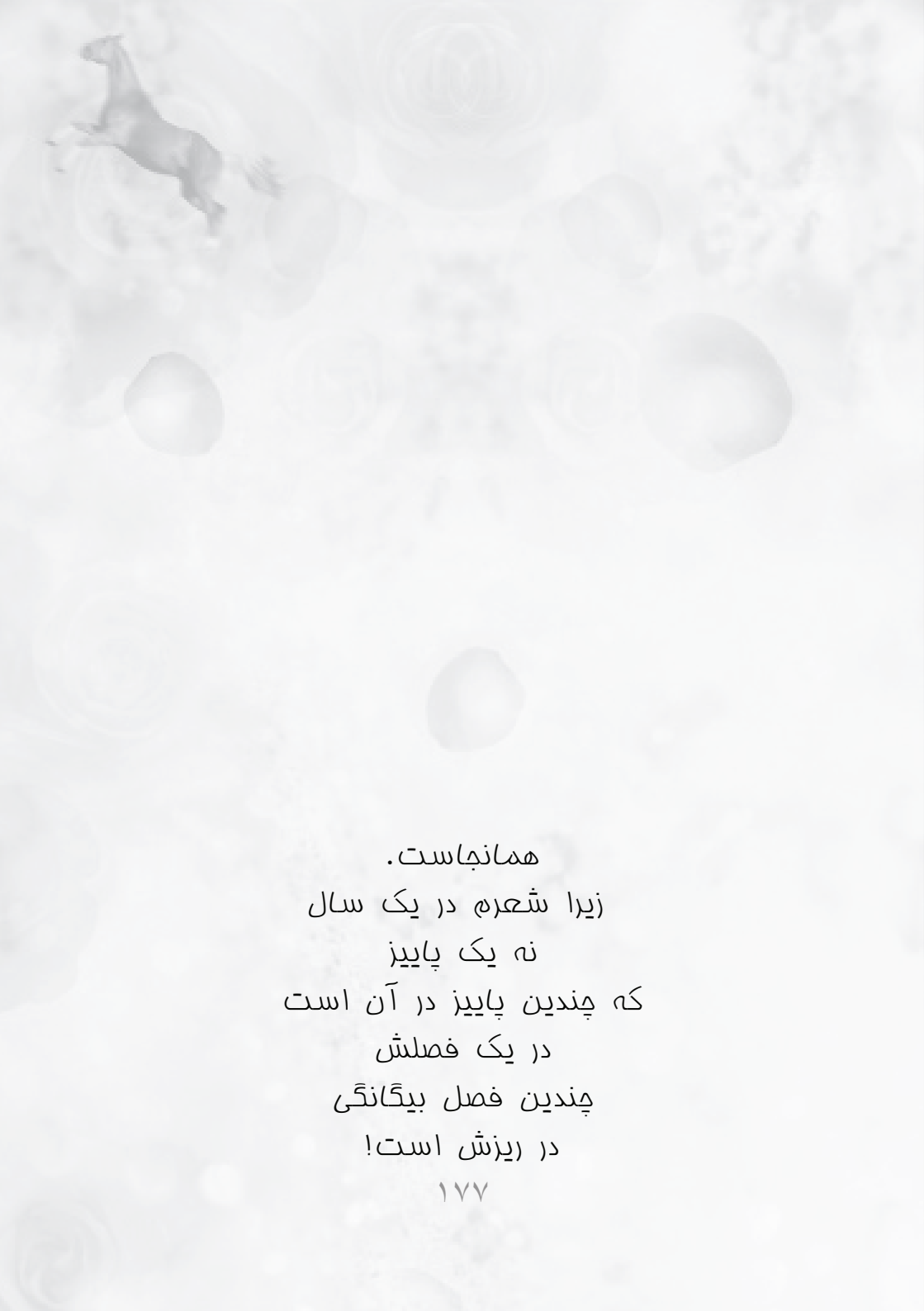


فراموش نکردن

به چند دلیل ساده
«زمان» شعرم را فراموش نمی‌کند
چون هر روز بامداد
یک کلمه‌ی زیبای «زبان»
در مقابل او گیسویش را شانه می‌زند و
چون گُلدان هم
گُلّی در آن می‌رویاند.
زندگی شعرم را از یاد نمی‌برد
چون تاریخ آنرا به پله و
خیابان به پوستر و
زنان آنرا انگشتر و گردنبند و

بچه‌ها به آب نبات و
عاشق به نی لبک و
باران به ریواس و
«باد» به وزش و
دشت به مرغزار و
کوه به مرمر رنگین و
رودخانه هم آنرا فروش می‌گرداند.
دنیا شعرم را از یاد نمی‌برد
چون عشق گل گندم
هرجا باشد... او هم آنجاست
میهنِ اشک و
نان هرجا باشد
میهنِ او هم





همانجا است.
زیرا شصت و یک سال
نه یک پاییز
که چندین پاییز در آن است
در یک فصلش
چندین فصل بیگانگی
در ریزش است!

درخت

در جغرافیای رژیم
فاورمیانه‌ی اسلامی

دار و درخت

بعد از اره و

بریدن و

قطعه شدن

تا روزی هم

که تخته می‌شوند

زنده‌اند و

به «بار» می‌نشینند

ثمره هم... خوشه‌ی «سر» و

۱۷۸



میوه‌ی شافه‌ها «گردن» و
ثمره‌ی تنِ درفت «لاشه» است
فصوصا در هنگامیکه
سه-سه باهم
می‌ایستند و
دار اعدام می‌شوند!

گهی اوقات

من که عینک نویسنده‌ام
گهی اوقات
از زور عصبانیت
می‌فواهم شیشه‌های خود را در آورده
روی سنگی آنها را خُرد نمایم
دستِ آخر
بروم و سر به بیابان بگذارم
که یک بار دیگر
این تاریخ و
این ملت و
این میهن را نبینم.

۱۸۰



زیرا وقتی در داخل یک زبان
واژه، واژه را هتک نمود
در یک فاک
کوه، کوه را کشت
شهر، شهر را بقتل رساند
کوی، برزن را سر برید
آن چه باشد
به آن بگوییم «انقلاب» و
آن چه باشد
اسمش «آزادی»
بگذاریم؟!

يك مرگ سوررئالیستی

قبل از چند سال
من يك شعر آواره و
بی لانه و کاشانه‌ی
تنها داشتم

هر اندازه کوشیدم و از او فواستم

به داخل يك دیوان شعرم بیاید،

نیامد و

در آخر هم سرگردان شد

باز نیامد

تا شبی که

در غربت و

۱۸۲



در میخانه
در میخانه‌ی
دافلِ یک زبانِ مست
بر صندلی
یک جمله‌ی سوررئالیستی
جان داد و مُرد!

بازنگشتن

به خانه‌ی ابری رفتم
برق به پیشوازم آمد
در اتاقی بارانی و
رنگارنگ بر رویم گشود
که نشستم، شعر نوشتم
هرچه حرف و واژه داشتم
نم شدند و قطره شدند
بعد از آنها
خود من هم دریاچه‌ای
با چشمان آبی زلال!

*



به فانه‌ی یک ترانه‌ی غمگین رفته
ویلونی به استقبال آمد
در اتاقِ یک «دستگاه»
سرگردان بر رویم گشود
وقتی گوش فرادادم
«نت» به پشمانم ریختند و
قطره قطره
بر رفسار
سروده‌ام پایین فریدند!

*

به فانه‌ی «باد»ی رفته
وزش به استقبال آمد
در اتاقِ بادِ دبور بر رویم گشود

وقتی دیدم
بادِ دیور به دریاچه‌ی «وان» می‌برد
در کنار دریاچه هم
کودکی از شعر و موزیک زیباتر
منتظر است...
این بود که تصمیم گرفتم
به پشمانِ آن کودک
غمگین وارد شده و
تا به ابد
برنگردم!

۱۸۶



تو بمن بگو!

اگر من

از این مکان دور

امید آن داشته باشم و بفواهم

برای یک کودک سومالی

لفت و گشنه

یک لیوان شیر بشوم... بنوشده

یک قرص نان بشوم... بخورده

پیراهنی بشوم که... بپوشده

پس برای

کودکان بینوای خود

بیکس خود

از «کرکوک» تا «وان»

چه بشوم؟!

تو بمن بگو

چه بشوم؟!

۱۸۸





سروان میم!

در این شهر
سروانی هست، اکنون
می‌تواند قانون را چوب فلک کند
زیر پای دادگاه و
قاضی‌ها را با تَرَکه بزند و
دندان جلو «داد» را
بکشد و
کسی هم جرات نکند
دَم بزند.

در این شهر

سروانی هست، اکنون
می‌تواند بر ممراب بشاشد و
صلیب را به توالت بیاندازد و
از آن بیشتر
متی فمش به فدا بدهد؛
اما نه مسجد می‌تواند
در فطبه‌های جمعه‌اش او را تکفیر کند و

۱۹۰

نه کلیسا هم
برای بیزاری و بدکاریش
متی یک ناقوس
به صدا درآورد!

در این شهر



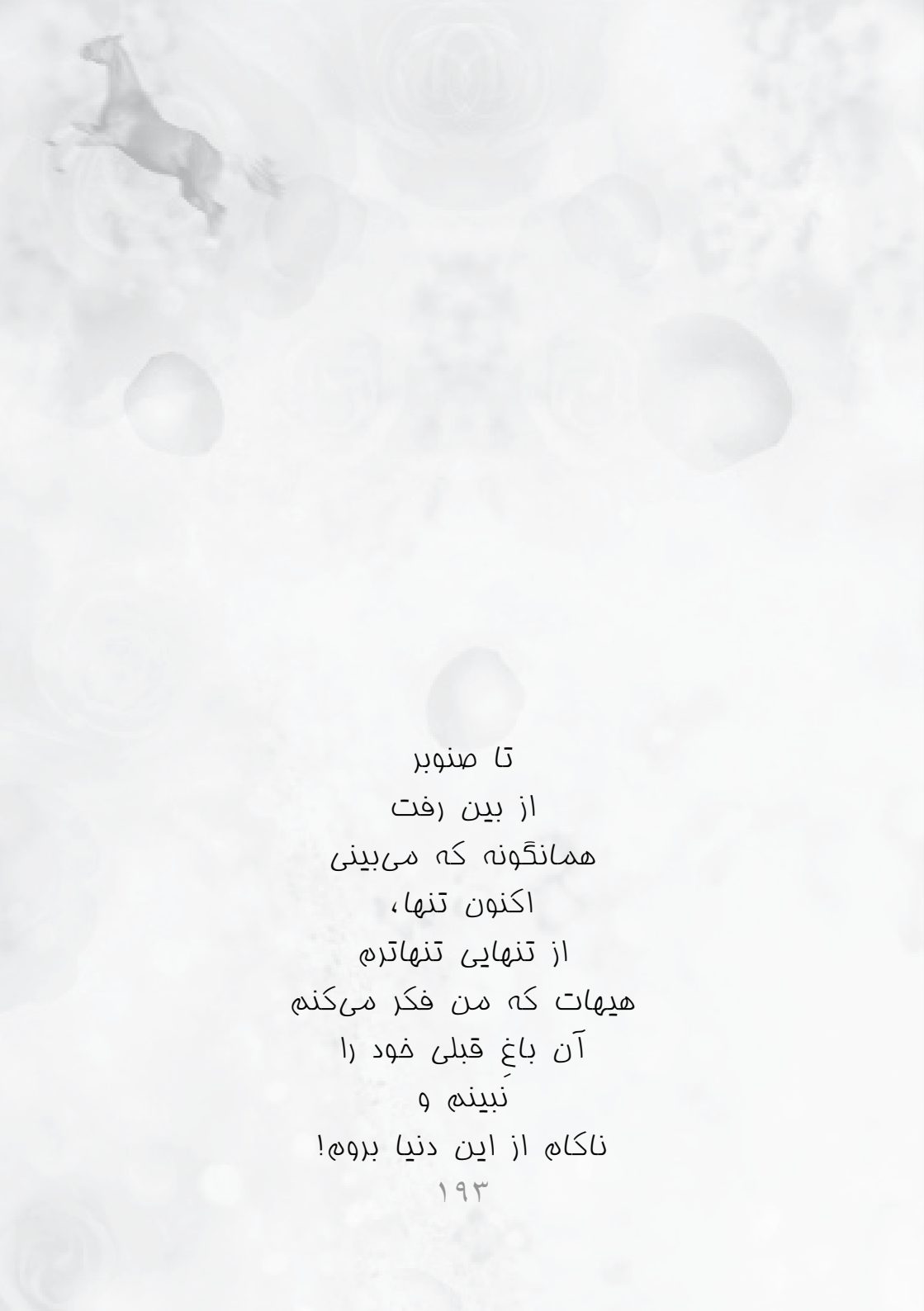
سروانی هست، اکنون
با یک انگشت «تعال» ت می‌گوید
باید فوراً در حضورش حاضر شوی
با اکراه نگاهت می‌کند
سپس: کارت شناسایی
وگر کج ایستاده باشی
یا خود سیما و هیکل و
سر و ریفتت نپسندد
در همانجا... با فشنگی به
«سحیر» ت می‌فرستد و
در آخر هم همین بس است
که بگویند
کُردی «مُفَرَّب» کشته شد!

تنها

امروز در خیابان «کاهه»
به گُلِ غمگین برخوردم
میان زلفش قلمی
مؤنت بود
چندین فصل بود می‌شناختم
گفتم: مالا بطوری؟!
گفت: چگونه باشم...
آن باغ بزرگی که دیده بودی
از بین رفت
از گُل گرفته تا گُلدان
از جویبار

۱۹۲





تا صنوبر
از بین رفت
همانگونه که می‌بینی
اکنون تنها،
از تنهایی تنهاترم
هیئات که من فکر می‌کنم
آن باغ قبلی خود را
نبینم و
ناکام از این دنیا بروم!

تاشنا

وقتی که محبت و نان و آزادی را
از زبان کُردی ترجمه کردم
به همه زبانهای
این دنیا و
در شعری
چراغ شدند
به کشتزار و
به جاده تبدیل شدند
دست آفر
در میان هر زبانی
یک عاشق و

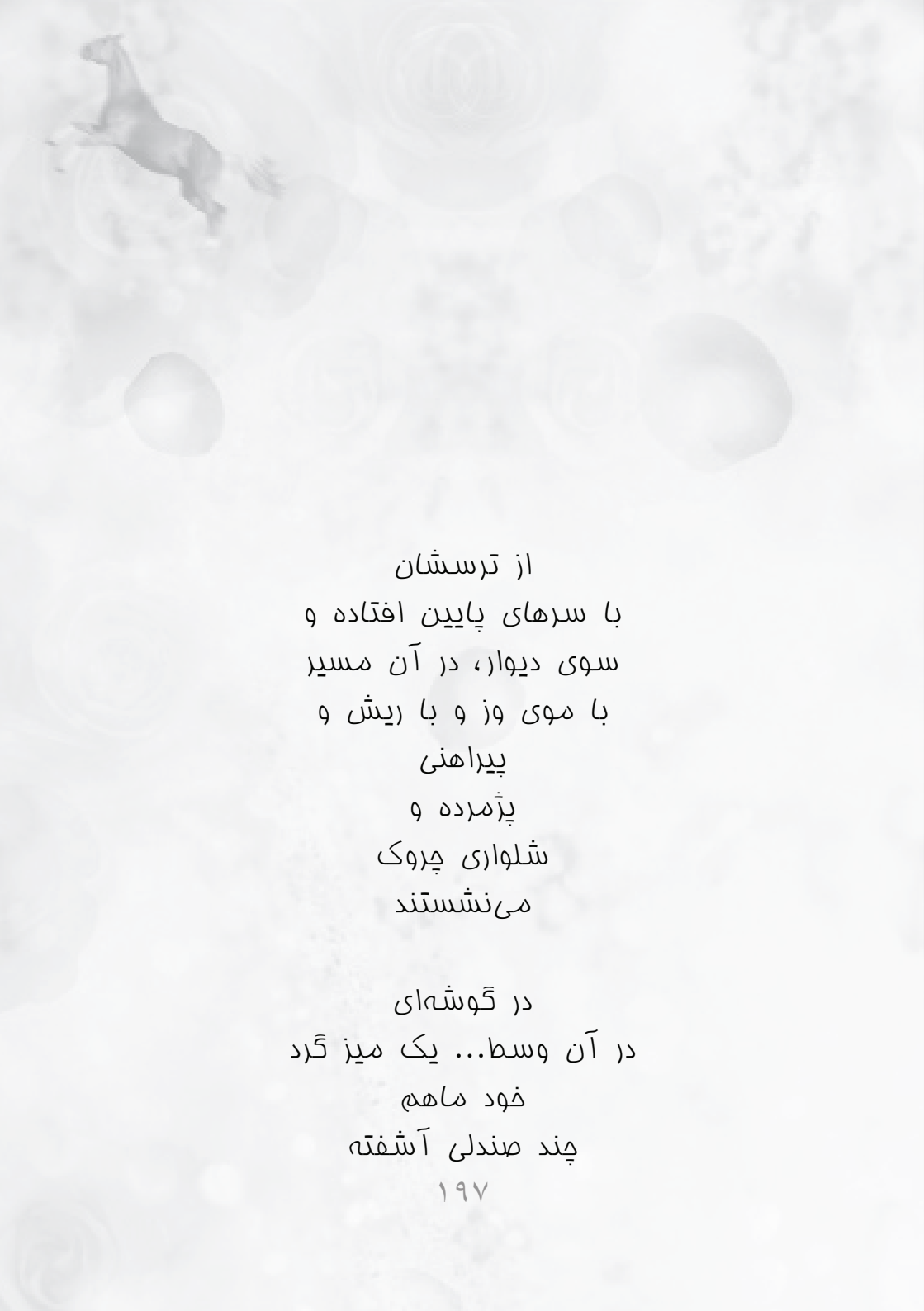
۱۹۴



یک گرسنه و
یک آزادیخواه دیده
یکی یکی
فنده بر لب
به این زبان داخل شدند و
به همیره شعرهایم تبدیل شدند
با خودم نیز
تأشنا و
رفیق شدند!

دیوار بندی خاطرات
در شب‌هایی که زخم
سلیمانی
همچون چراغ فانه‌ها
کم سو می‌سوفت
در چمن بیطاقت و رنگ پریده
کلوبی
در گوشه‌ای
نیم روزی، نیمه تاریک
کمی گوشه‌گیر، می‌نشستیم
در اطراف چمن هم
بعضی ساقه و شاخه‌های تَرده شده





از ترسشان
با سرهای پایین افتاده و
سوی دیوار، در آن مسیر
با موی وز و با ریش و
پیراهنی
پژمرده و
شلواری چروک
می‌نشستند

در گوشه‌ای
در آن وسط... یک میز گرد
خود ماهم
چند صندلی آشفته

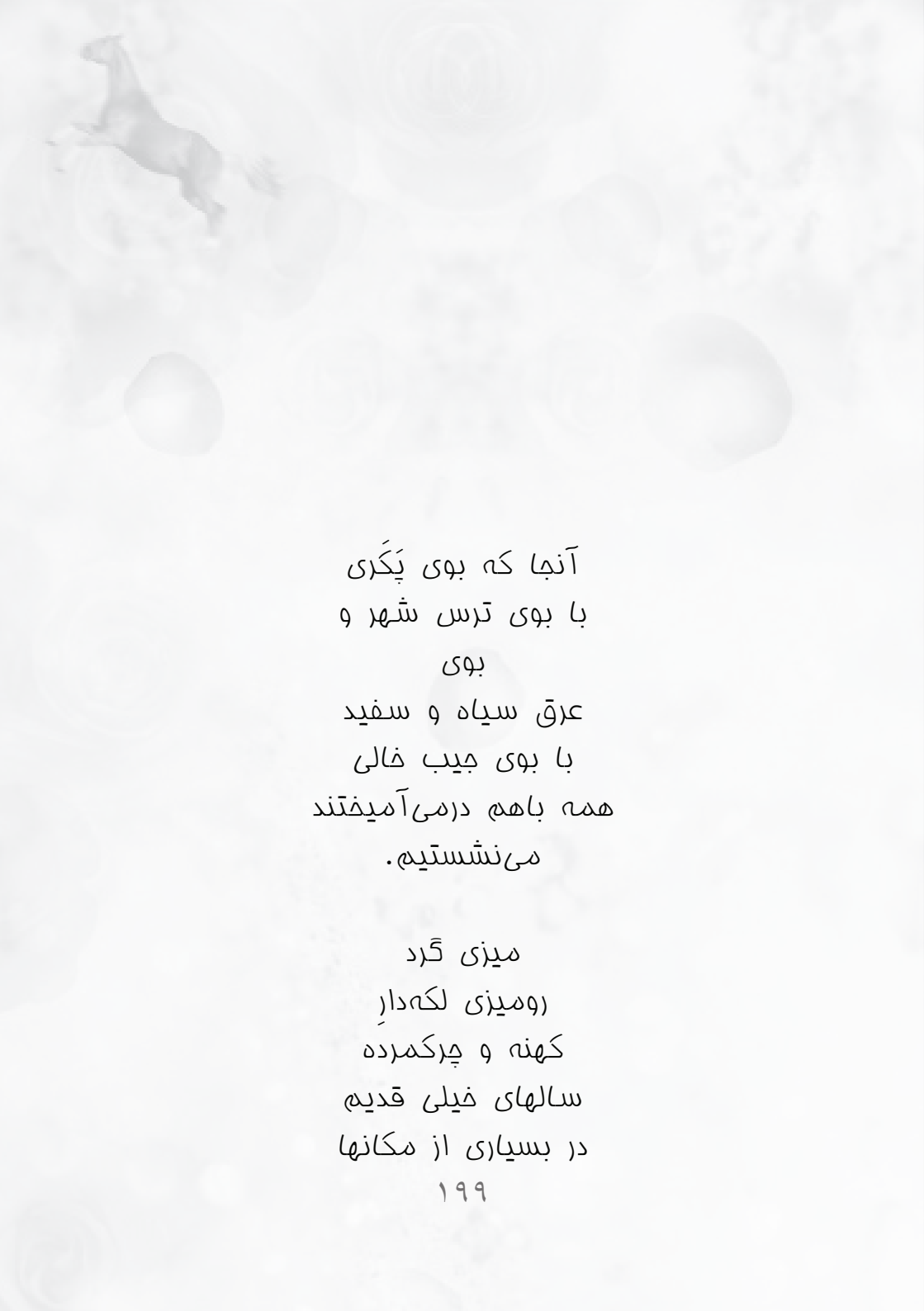
ملقه‌ای بودیم
از قلم سر در ابر
شعر و رمان
می‌نشستیم

در گوشه‌ای
منزوی چون غمِ فسته،
افتاده چون «دایی شمو»
با این همه فنده بر لب
همچون بُک «کمال صابر»
می‌نشستیم

در گوشه‌ای

۱۹۸





آنجا که بوی پِکری
با بوی ترس شهر و
بوی
عرق سیاه و سفید
با بوی جیب فالی
همه باهم درمی‌آمیزتند
می‌نشستیم.

میزی گرد
رومیزی لکه‌دار
کهنه و چرکمردده
سالهای فیلی قدیم
در بسیاری از مکانها

سوفته با آتش سیگار
روی آنهم در پیش رو
شیشه باده قدکوتاه و
ردیف لیوان بی آرام
پارچ آب و قالب یخ
کمی مزه

وقتی که لیوان سفید بود
درون سیاه بود از غمان
جرعه‌ای طلب می‌کرد و
جرعه‌ای باده و جرعه‌ای هَمّان
باهم آمیخته می‌گردید
ملتقای دو آب شده
خود را به آن آب می‌زدیم



موج امساس ما را می‌برد
تا بندر «ابو نواس»^(۵) و
تا داخل رباعیات فیّام

میزی گرد
اما «عثمان چوبدار»^(۶) باریک
که می‌آمد
نمایشنامه‌ای بسیار فقیر
بهمراهش
«باغ گیلان» چخوف همراهش بود
هرچه «بی آشیان»^(۷) این دنیا و

۵- از شاعران بزرگ عرب و شخصیتی خیام گونه‌دیده است.

۶- از کارگردانان بنام معاصر کرد در زمینه تئاتر.

۷- لانه‌وازان: از سریالهای تلویزیونی مشهور کردی.

آهوی «شیروانه» و یا بارانِ
لاغ گیاه است با او بودند.
که می‌آمد نمایشنامه‌ای بود و
دودی به‌مراهش
وقتی می‌رفت دیالوگ بود
آن دود هم بدنبالش

یک میز گرد...
«چوبدار» باریک
سیگار نی
پَر توتون بر سبیل و
لکه رنگ بر پیراهن
پوشه لوله شده

۲۰۲



سناریوی لوله شده
غمی لوله شده
در دست داشت
هنگامیکه می‌آمد و
می‌نشست.

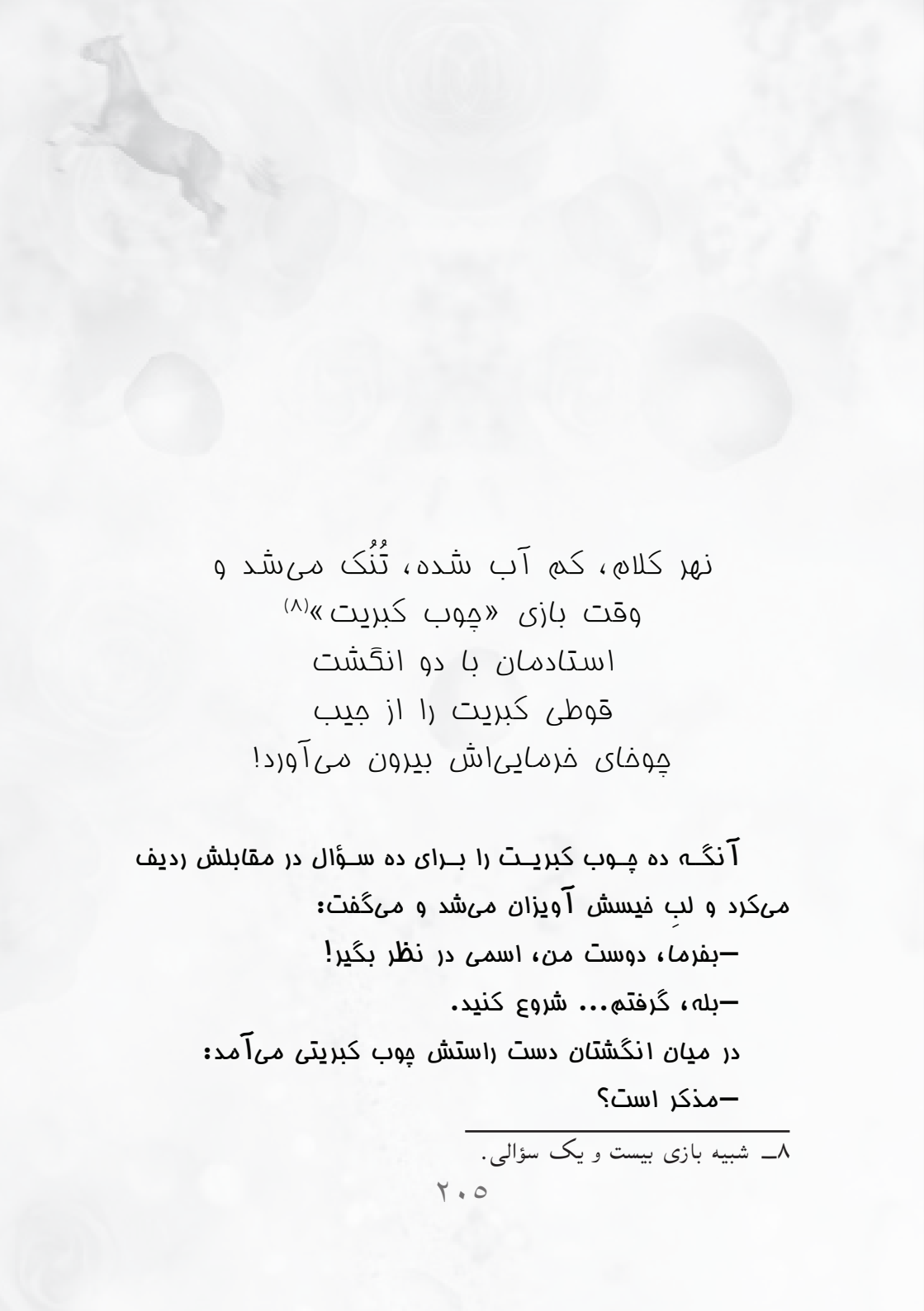
میزی گرد
زمانی تلخ
رومی شیرین
ناگه... نسیمی بسیار فُنک
از داخل یک پیراهن آستین کوتاه
شیرین زبان
«شیرزاد شوقی»

یک میز گرد
ما می‌خواستیم در گوشه‌ای نشسته و
زیاد هویدا نباشیم
اما دستار نُک تیز
چون مناره «سامرا»ی
استادمان «عُمر عبدالرحیم»
از دور بطور مستقیم
به همه ندا می‌داد
کجا هستیم!

۲۰۴

هنگام مست شدن،
به سرازیری می‌رسید
میز نزدیک بود خمیازه بزند و






نهر کلاه، کم آب شده، تُنک می‌شد و
وقت بازی «چوب کبریت»^(۸)
استادمان با دو انگشت
قوٹی کبریت را از جیب
چوهای فرماییش بیرون می‌آورد!

آنکه ده چوب کبریت را برای ده سؤال در مقابلش ردیف
می‌کرد و لبِ فیسش آویزان می‌شد و می‌گفت:
—بفرما، دوست من، اسمی در نظر بگیر!
—بله، گرفتم... شروع کنید.
در میان انگشتان دست راستش چوب کبریتی می‌آمد:
—مذکر است؟

۸— شبیه بازی بیست و یک سؤالی.

-بله... و پوب کبریت را روی میز می‌گذاشت.
-زنده است؟
-فیر استاد زنده نیست... کبریتی روی میز می‌گذاشت.
-فوب دوست من هنرمند است؟
-فیر، هنرمند نیست... کبریت سوم را می‌گذاشت.
-شاعر است؟
-فیر شاعر هم نیست... کبریت چهارم را می‌گذاشت.
-سیاسی است؟
-بله سیاسی است... کبریت پنجم را می‌گذاشت.
-شیخ محمود ملک است؟
-فیر استاد... کبریت ششم را می‌گذاشت.
پند لمظه‌ای فکر می‌کرد. لب‌هایش بیشتر فیس می‌شدند.
کمال در گوشش می‌گفت: بپرس یهودی است؟
-فوب دوست من یهودی است؟
-فیر استاد... کبریت هفتم را می‌گذاشت.
بازهم مکتی می‌کرد، سری می‌پنبد و
می‌گفت: عمیب است. چه کسی باید باشد؟
کمال به او می‌گفت: استاد ممکن است اسم
صدام را در نظر گرفته باشند.





- بسیار فوب، صدام است؟

- فیر استاد... کبریت هشتم را می‌گذاشت.

و ماهم می‌گفتیم: استاد تنها دو کبریت مانده. او هم

می‌گفت: می‌دانم، می‌دانم. کمال می‌فواست پیزی بگوید

که به او پیشم غره می‌رفت و فود می‌پرسید:

- فوب دایی بان، غیر کُرد است؟

- بله، غیر کُرد است... کبریت نهم را می‌گذاشت.

سپس کمال می‌گفت: استاد اگر به این منوال

ادامه پیدا کند باید یک کارفانه کبریت صرف کنی تا

آنها پیدا کنی... عصبانی می‌شد:

- تو ساکت باش، ساکت. انگار بَز افش هستی، ساکت.

همه‌اش تقصیر این افش بود...

- استاد تنها یک فوب کبریت مانده.

- می‌دانم بابا بان!

و با فود زمزمه می‌کرد: «غیر کُرد است، غیر کُرد

است...» تنها یک کبریت مانده!... بسیار فوب، از

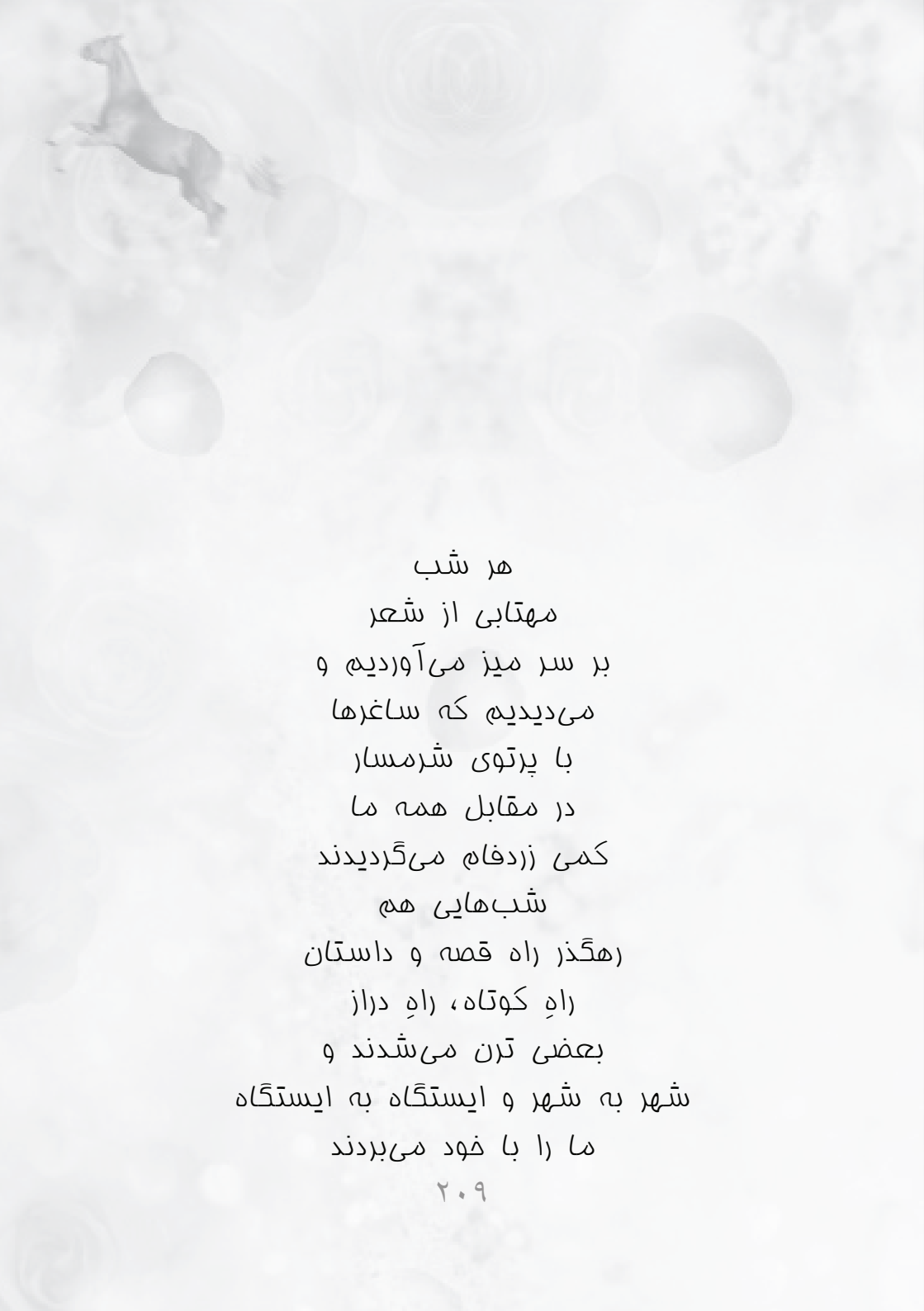
شانس فودم:

- فوب دایی بان، هیتلر نیست؟!

شب‌هایی بود، پُر از گریه‌های آمیخته با خنده

پُر از بهار آمیخته با برگریزان
در آن شب‌ها، گر از دنیا می‌بریدیم
که خواب بر خود هموار سازیم
زمانه را از یاد برده،
از هوش خود بیرون شویم
آن شب‌ها سرابی بود، در روح ما
می‌دانستیم هرگز به آن نمی‌رسیم
ولی دنبالشان همی رفتیم
کسی چه می‌دانست شب دیگر
همدیگر را باز می‌بینیم؟
کسی چه می‌دانست
شب دیگر کجا هستیم؟
میزی گرد

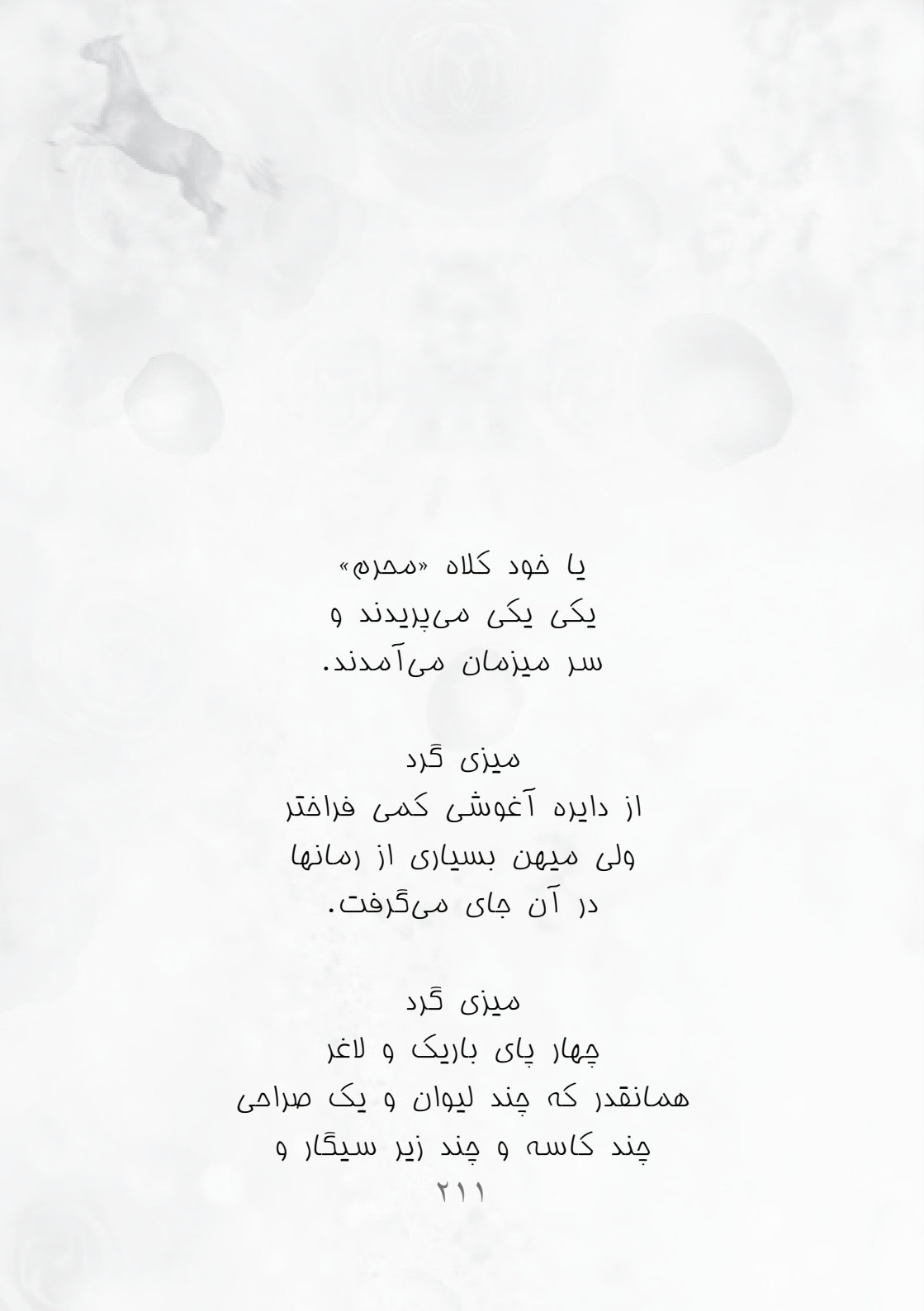




هر شب
مهتابی از شعر
بر سر میز می‌آوریم و
می‌دیدیم که ساغرها
با پرتوی شرمسار
در مقابل همه ما
کمی زردفام می‌گردیدند
شب‌هایی هم
رهگذر راه قصه و داستان
راه کوتاه، راه دراز
بعضی ترن می‌شدند و
شهر به شهر و ایستگاه به ایستگاه
ما را با خود می‌بردند

بودند همچون هواپیما
با دو بال تیزرو
ما را با خود
بدرون گردباد حوادث و
به تونل مونهلوگ می‌بردند و
از آنسو هم
با یک دنیا پرسش و
بهت و میرت
تنهایمان می‌گذاشتند.
در آن شب‌ها
از لب پیاله‌ها
گر عینک پخوف بود
یا خود سبیل موپاسان





یا فود کلاه «ممرم»
یکی یکی می‌پریدند و
سر میزمان می‌آمدند.

میزی گرد
از دایره آغوشی کمی فراختر
ولی میهن بسیاری از رمانها
در آن جای می‌گرفت.

میزی گرد
چهار پای باریک و لاغر
همانقدر که چند لیوان و یک صراحی
چند کاسه و چند زیر سیگار و

کمی هم یخ در روی آن جای بگیرد
ولی ما کوه و کمر و جنگل و بیسه را با
«دسته‌های نفستین پیشمرگ» و
با سلاح، بر روی آن می‌گذاشتیم، نمی‌جنبید!

چند صندلی پراکنده و
در وسطش یک میز گرد
چند پیاله مست و
شب بعدِ شب
غمِ بیشتر

میزی گرد
چند ساعتی بدور آن



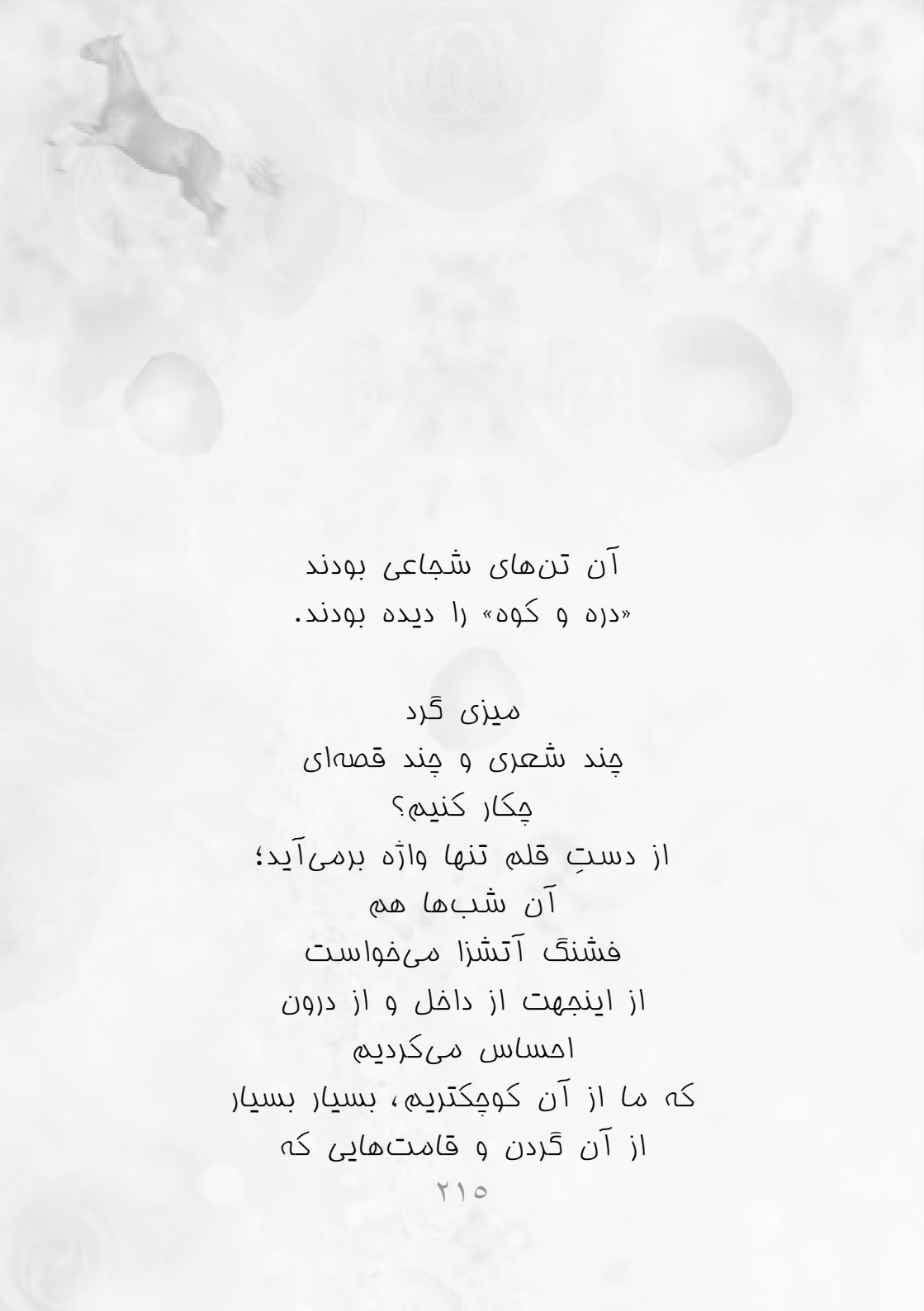
اما پندین سده از کلمات
بر روی آن

جلو ما بلندای قامت لیوانها
درازای قاشقها
داستایوسکی ظاهر می‌شد
بدنبالش «برادران کارامازوف»
آنکه لورکا می‌آمد
با بغلی گُل ژاله و
با شعر
بهمراه گُل انار
سپس پوشکین می‌آمد
خود با یک باغچه‌ی شعر و

با شمشیر آویخته بر کمرش
سپس نوبت بود لر بود که دسته‌ای
«گل بدی» بما می‌داد
آنگه رمبو می‌آمد و
بر این میز کوچک می‌نشست و
فصلی از دوزخ خود را
می‌خواند...
کی نمی‌آمد؟!

در آن شب‌های زخمی
آنها بیکه بر سر این میز
با ما مانده و
بر نمی‌فاستند





آن تن‌های شجاعی بودند
«دره و کوه» را دیده بودند.

میزی گرد
چند شعری و چند قصه‌ای
چکار کنیم؟
از دستِ قلم تنها واژه برمی‌آید؛
آن شب‌ها هم
فشنگ آتشزا می‌خواست
از اینجهت از داخل و از درون
امساس می‌کردیم
که ما از آن کوچک‌تریم، بسیار بسیار
از آن گردن و قامت‌هایی که

یقه «دار» را گرفتند!
کوچکترین
از آن فون‌ها در گذار و مغارها
چراغ نور بیافروفتند!

هنگامی هم ساعت همچون
قطعه یخ آب می‌شد و
میز گرد و صندلی و
چمن و درخت و دایه شمو را
ترک می‌کردیم
من شاعر به‌مراه
ترس و بیم و شعری ناتمام
به خانه سیه‌بفت بر می‌گشتم و



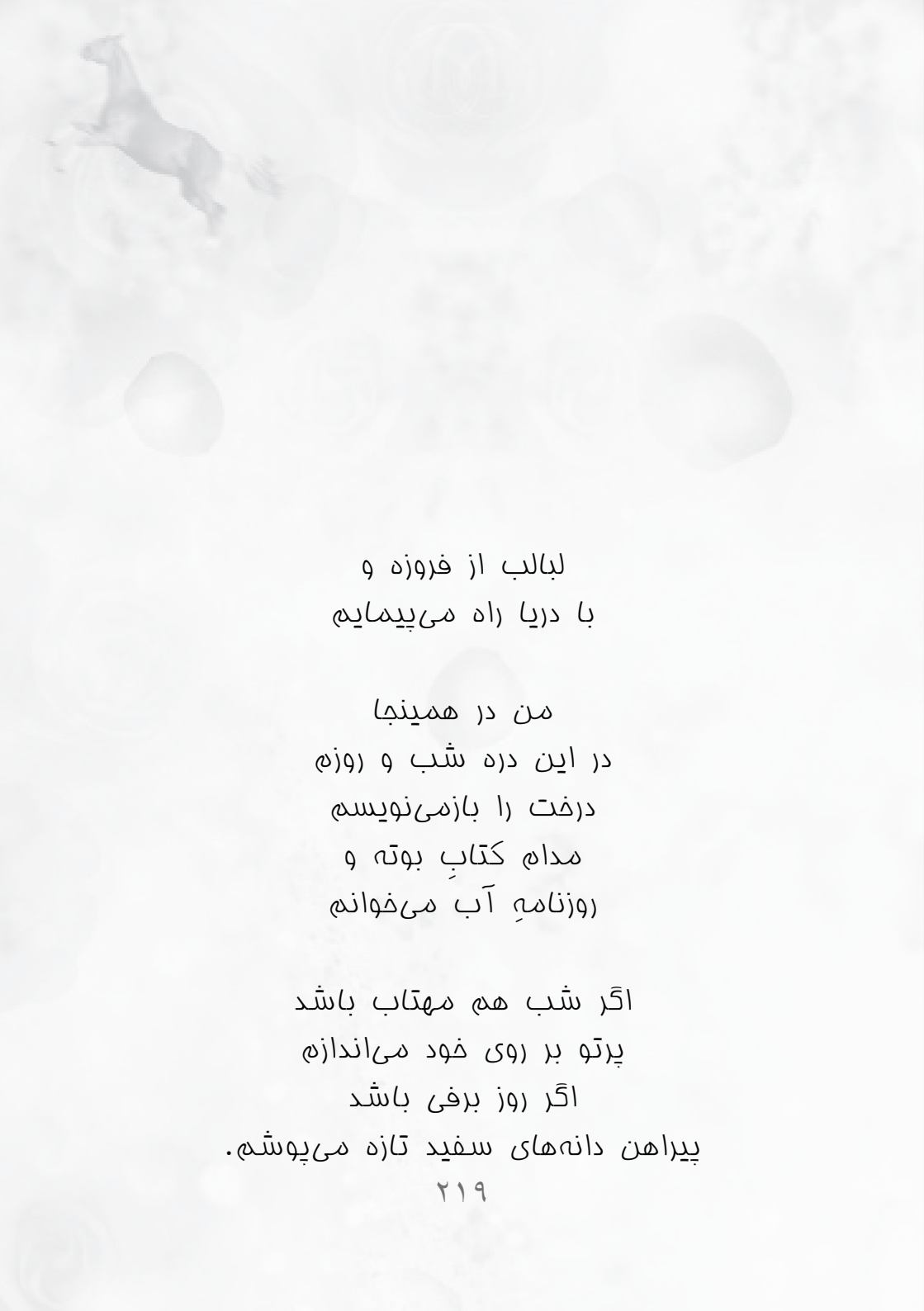
درجا خود را زمین زده، می‌خوابیدم
خواب می‌دیدم و، در خواب
«درنده‌ها می‌آمدند و
در زمین هموار «اسکان»
مقابل خانه خودمان
تیربارانم می‌کردند!»
در آن رؤیا، مرا می‌کشتند
یکبار، دو بار، صد بار دیگر مرا می‌کشتند
در حالیکه من با فنده
باز برپا می‌خوابستم و
من شاعر
نمی‌مردم!
من هنوز اینجایم

در این گُدار، سنگ
دوستِ کلمات و
لاغ گیاه هم انگشتانم.

مالا تاریخ هم اینجاست
شیهه اسب و
گردان ستاره‌های فردا و
آفتاب شعر آینده بسیار دور هم
در همینجاست!
در این دره «باد» دوستِ
دستهایم و
موج فروشان تنم گشته است!
من اکنون پُر از گل و

۲۱۸





لبالب از فروزه و
با دریا راه می‌پیمایم

من در همینجا
در این دره شب و روزم
درخت را بازمی‌نویسم
مدام کتابِ بوته و
روزنامه، آب می‌خوانم

اگر شب هم مهتاب باشد
پرتو بر روی خود می‌اندازم
اگر روز برفی باشد
پیراهن دانه‌های سفید تازه می‌پوشم.

در این دره سنگ دوست
کلماتم و
لاغِ گیاه انگشتم گردیده است.

*

من کلاه شاعر
دوست زیبایی و
همره همه پرندگان
تا به اکنون در کوه و
در کنار ریشه زندگی می‌کنم و
با سنگ
پیمان ابدی مهر کرده‌ایم که
هرگز تسلیه به «عوجاچ»
بیابان و

۲۲۰



گردبادِ شن نشویم.
بار دیگر به زیر
رحمت شمشیر «قادسیه» نرویم
مگر اینکه بمیریم!

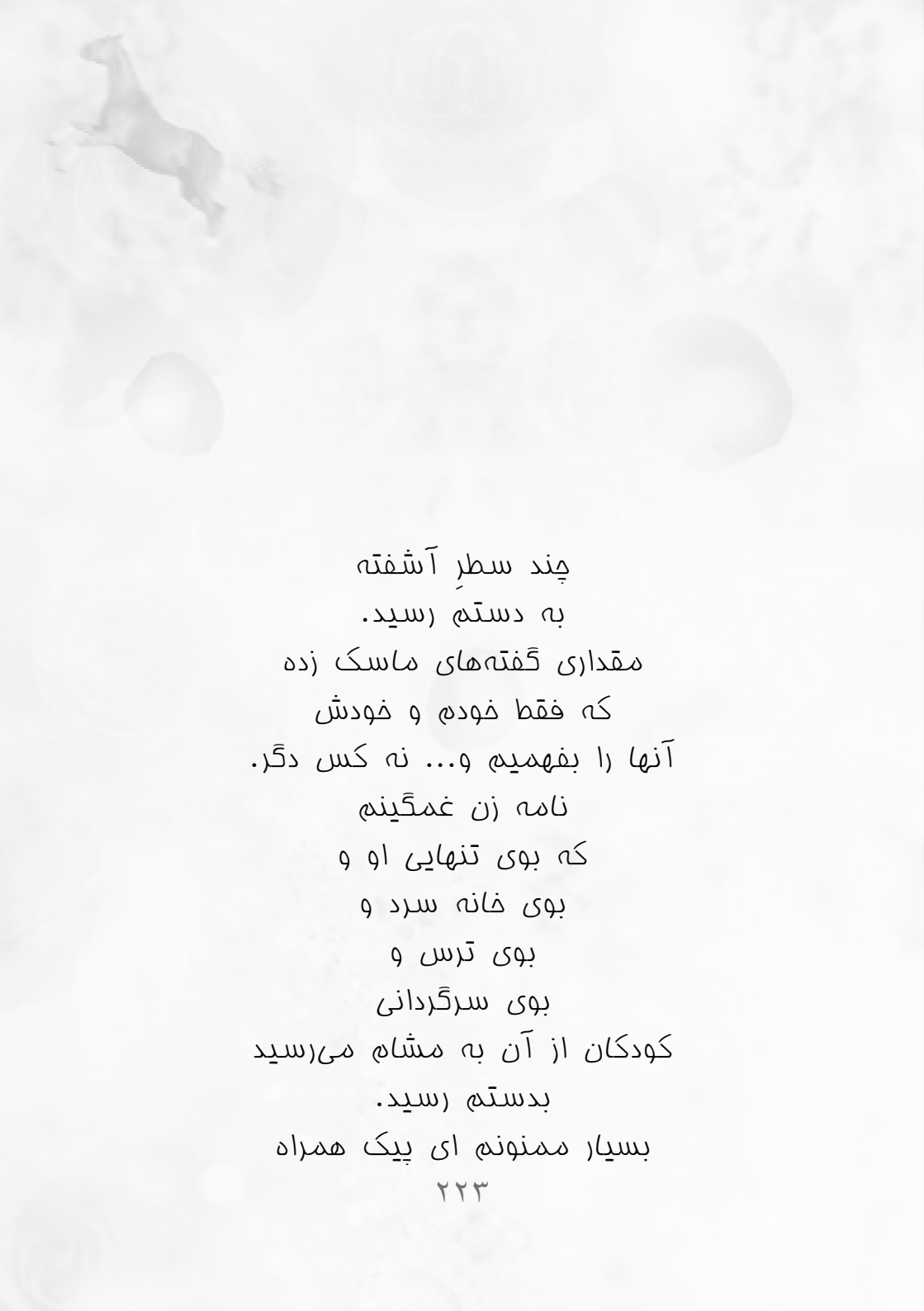
امروز پیکِ رفیقِ
کوره راه این کوهها و
خیابان شهر،
پیک میان آزادی و
این دره و کوهسار و
فانه‌های شهر،
امروز پیکِ رفیقِ
راه هموار و

راه فطر
اینجا رسید
که دست به کیفش برد
بهاری بیرون آورد و
که آنرا گرفته
در میان دستم
در کف دست یخ زده‌ام
در همانجا
گُلی روید!

۲۲۲

نامه زن غمبارم
دستفطش همچون فودش
مضطرب و چون گیسوی درازش





چند سطرِ آشفته
به دستم رسید.
مقداری گفته‌های ماسک زده
که فقط فودم و فودش
آنها را بفهمیم و... نه کس دگر.
نامه زن غمگینم
که بوی تنهایی او و
بوی فانه سرد و
بوی ترس و
بوی سرگردانی
کودکان از آن به مشام می‌رسید
بدستم رسید.
بسیار ممنونم ای بیک همراه

که اینچنین شادم کردی
هرچه باشد... دریافتم
که در آنجا
مدارا کرده و... زنده هستند
ممنونم ای بیک همراه.

*

سایه شده‌ام
در دهانه این گذارم
در اتاقی دو به سه
او هم همچو من تنهاست
دو به سه است
اما هرچه کُردستان و
این جهان است در آن جای بگرفته

۲۲۴



در اتاقی... کوچک
در دیوار دست چپ پنجره‌ای
که از آنجا فقط سنگ می‌بینم
اما پنجره کوچک
در همان گه
بزرگ شده
بر این جهان می‌نگرد
از همینجا تا کشور
«بایرون و پوشکین»
تا اسپانیای
گارسیا لورکا
همه در دید گسترده‌اش!
خودم هستم و قلمی و

یک لماف و یک تصویر مادرم
اما احساس می‌کنم
در این اتاق
هرچه قلم آواره و
هرچه لماف غمخوار و
کلمات زیبا و
هرچه مادر این دنیاست
با من هستند!

*

امروز یک کلاه اینجا
یک کلاه رفیقمان
سر از ته تراشیده، کله قوچی
سبیل قیطانی...



عروسی کرد و زن گرفت.

سنگی بزرگ در جلو اتاق
عروس و داماد
با صدایی به فریاد زد:
— در این وقت بمباران جنگنده و
توپ باران،
مالا وقت عروسی و
دامادی است؟!!

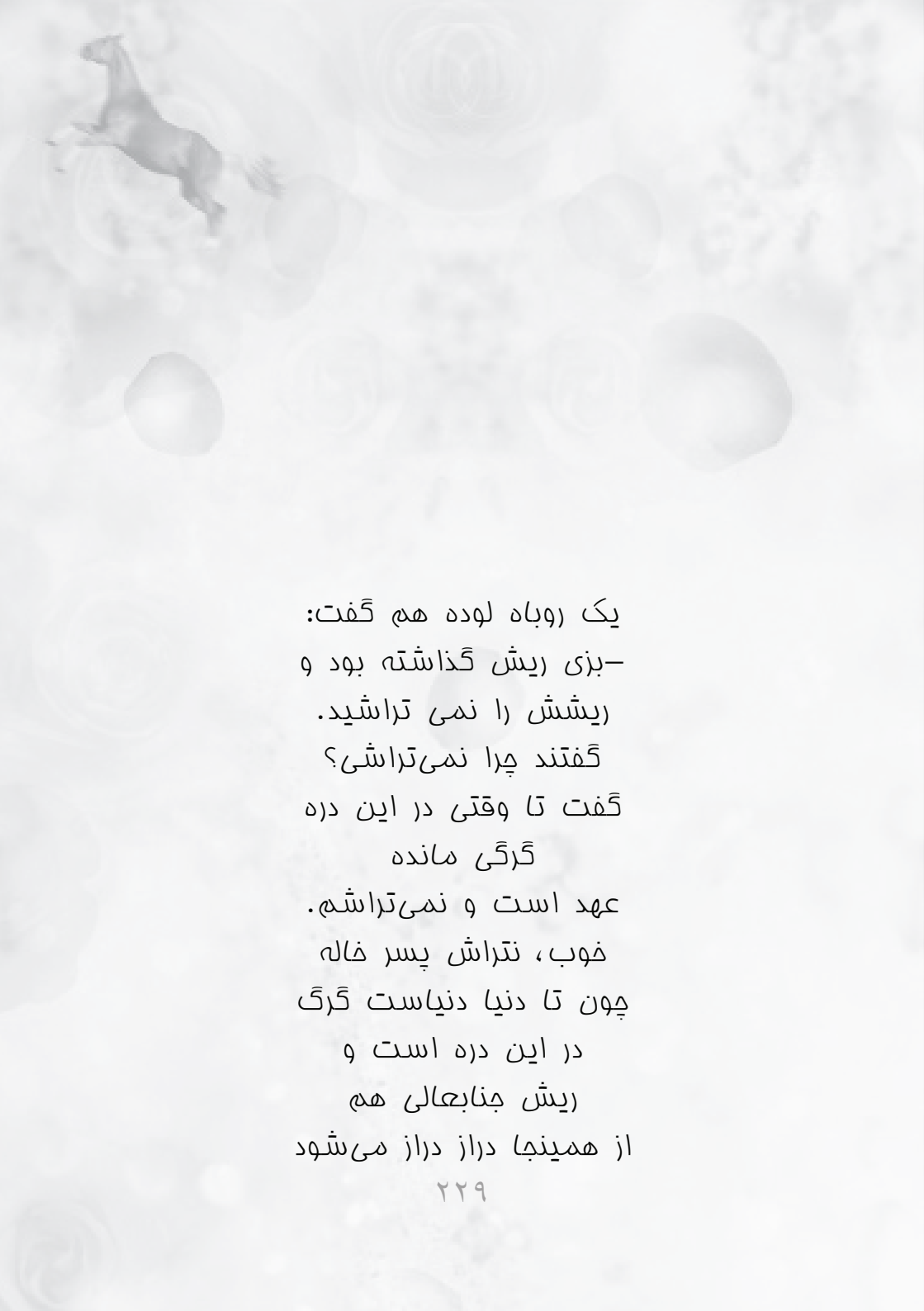
از ایوان خانه‌ای آنطرفتر
کبکی چنین پاسخ بگفت:
— نه، پرواز هرگز تمام می‌شود و

نه آب از رفتن باز می‌ایستد و
نه از لَجِ شبِ دیجور
آفتاب از طلوع باز می‌ماند و
نه بخاطر تبر
درخت از رویدن باز می‌ایستد و
نه از غمِ سوز و سرما
شکوفه‌ها از شکفتن!

زاغی هم بگفت:

این زندگی است، متوقف نمی‌شود
هنگامیکه من می‌میرم
جوجه‌ای نو پوسته را می‌ترکاند
چه کس گفته نمی‌شود!





یک روباه لوده هم گفت:
—بزی ریش گذاشته بود و
ریشش را نمی تراشید.
گفتند چرا نمی تراشی؟
گفت تا وقتی در این دره
گرگی مانده
عهد است و نمی تراشم.
خوب، نتراش پسر خاله
چون تا دنیا دنیاست گرگ
در این دره است و
ریش جنابعالی هم
از همینجا دراز دراز می شود

تا می‌رسد به «بانی مقان»!

امروز یک کلاه اینجا
یک کلاه رفیقمان
یک کلاه عزیز، نزد کبوترها و
سختگوی گُلها
در همین دره تنگ
در همین فانه سایه‌سار
که مگر خود فدا
از غروبش خواهش کند
شاید سری بما بزند،
در این دره تنگ
یک کلاه رفیقمان

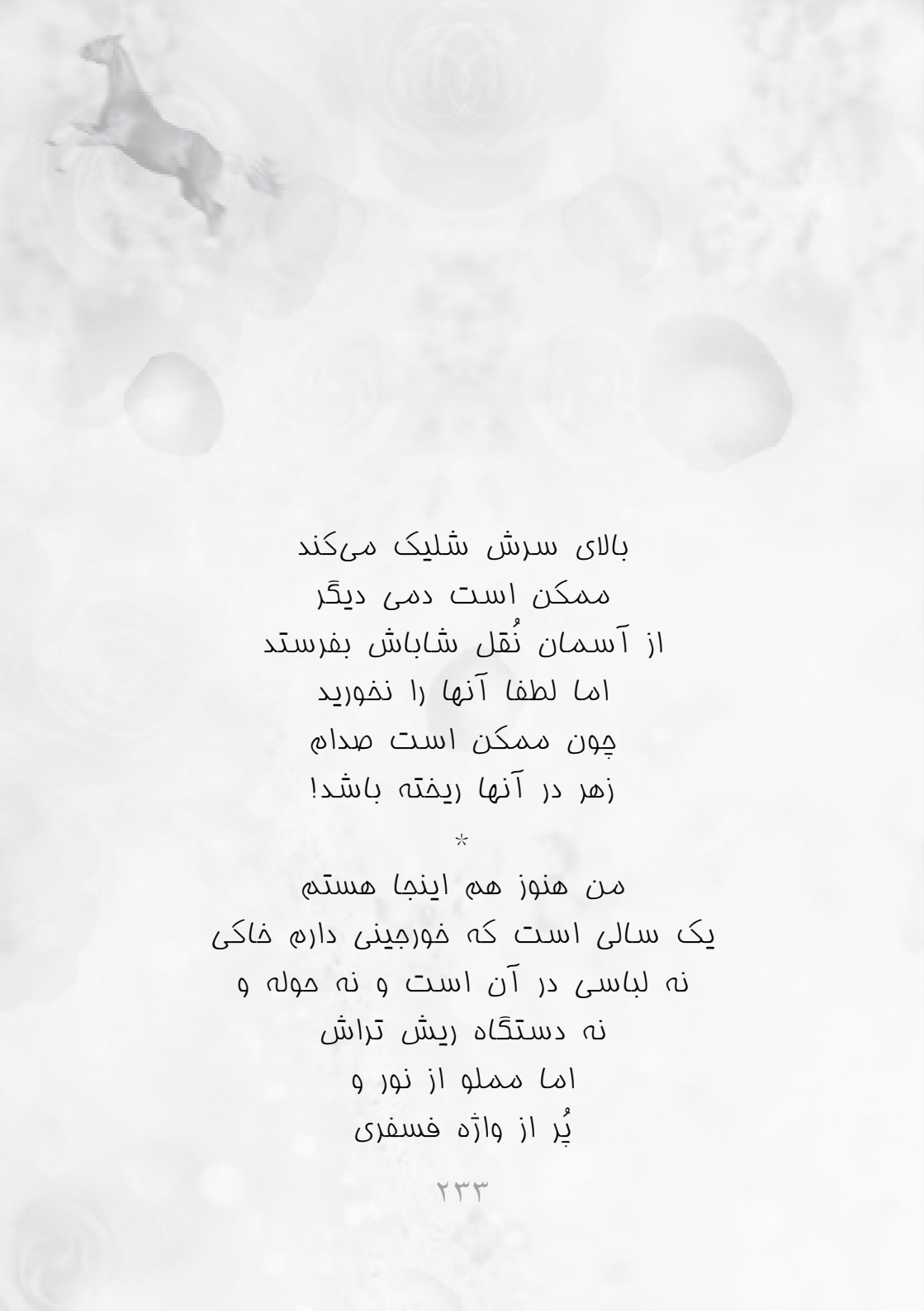


عروسی کرد و زن گرفت
عصر هنگام با یاری دو طاووس و
دو تا درخت بادام و دو تا فرس
عروس به خانه آوردند.
زردپره‌ای سینه سرف
گفت سرفی آن توری روی سرش
از سرفی سینه من
دلگیرتر است!
یک گل فتمی سفید هم گفت
پیراهن سفید آن عروس
از سفیدی برف قله و
از این پیراهن من زیباتر است.
یک نی باریک نیستان هم

بگفت

بر من تنها این واجب است
شب تا سمر
برایشان نی نوازم
بلبلِ گردن باریک
از ته دل ابراز داشت
من تا سمر
با تو هستم
ترانه شاد می‌خوانم
روباه لوده باز به سفن آمد:
تا ما یک ردیف فشنگ
بالای سرِ عروس شلیک می‌کنیم
صداه دو-سه ردیف گلوله توپ





بالای سرش شلیک می‌کند
ممکن است دمی دیگر
از آسمان نُقل شتابش بفرستد
اما لطفا آنها را نفورید
چون ممکن است صدام
زهر در آنها ریخته باشد!

*

من هنوز هم اینجا هستم
یک سالی است که خورجینی دارم فاک
نه لباسی در آن است و نه حوله و
نه دستگاہ ریش تراش
اما مملو از نور و
پُر از واژه فسفری

از آن شعرها
که مخرور نیستند و
ساده‌اند همچون برگ و لاغ گیاه
ساده همچون چشم چشمه و گل کوهی
چون مهره رنگارنگ دفتران و
چون سرمه چشم و
شافه ریحان بر موها
چون النگوهای مچ و با آواز و
چون فلافل
ساده و بی تکبر
چون ایوانچه پایین ده
نقش گلیم کناره و
قندان و

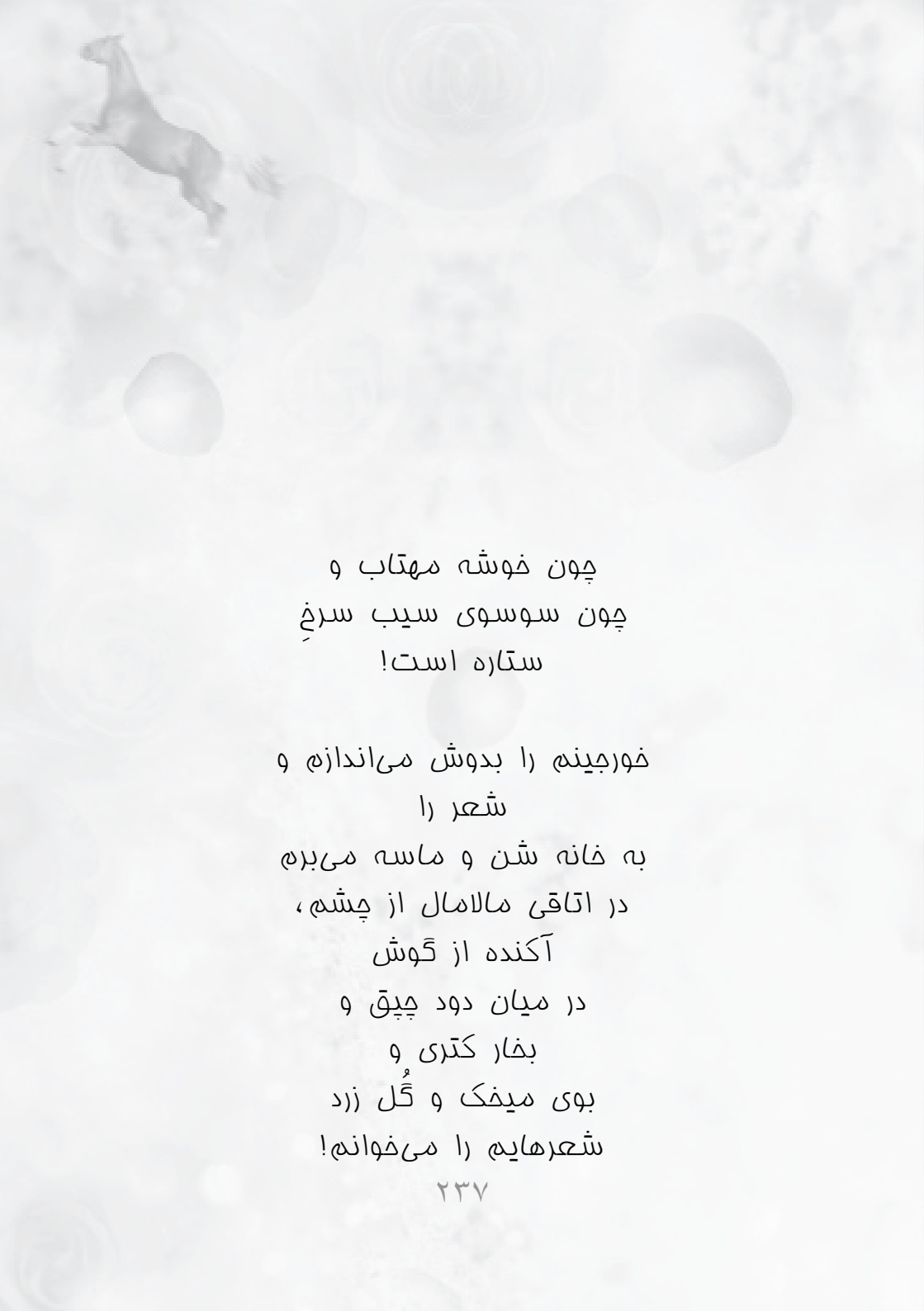


دعای چشم زخم رو دیوار و
قاشق دوغ!

خورجینی دارم فاکی
ولی پر است از روشنی
روشنایی دردمند و
ترانه مجروح و
از سکوت فریاد بر لب.
هر بار آنرا به شانها می آویزه
راه افتاده و می روم
کمر کمر، ستیغ ستیغ
راه افتاده و می روم
من پیله‌وری شاعرم و

با خود شعر می‌گردانم
شعر به مزرعه می‌برم و
بذر کلام می‌افشانم
شعر به باغ می‌برم و
چون پیوند درخت
قلم را پیوند می‌زنم با
درخت انار و
گیلاس و
سیب و گلابی
در آخر هم ثمرِ باغی می‌چینم
نه گیلاس و نه انار و
نه سیب است و نه گلابی
شافه‌هایم بَری می‌دهند





چون خوشه مهتاب و
چون سوسوی سيب سرخ
ستاره است!

خورچينم را بدوش می‌اندازم و
شعر را
به فانه شن و ماسه می‌برم
در اتاقی ملامال از پيشم،
آکنده از گوش
در میان دود چيق و
بفار کتری و
بوی میفک و گل زرد
شعرهایم را می‌خوانم!

خود می‌دانم، زبان در لفافه‌ام
خوب نمی‌فهمند
ولی می‌دانند... احساس می‌کنند
من عشق گندم و جو و
بوی آزادی این خاک
به ارمغان آورده‌ام، دیگر چیزی نمی‌گویند
اما من خود نیز می‌دانم
که آنها هم روماً
شعر مرا
اندازه بزغاله تازه زاد و
اندازه شب مهتابِ جو درو
اندازه تخم مرغ توی لانه
کشک تازه و



قنات ده دوست دارند!

من در تنگه بادگیرم
صیبه‌گهان
امروز، که از اینجا رفتند
بطرف ابرهای «دابان»
ملقه ملقه زنجیری بودند
از نور فورشید
دنبال هم در یک ردیف
پیچ در پیچ
بطرف میدانگه مرگ خود
بالامی‌رفتند.
در آن بالا

که ابرهای آزادی
فردا فرد آنها را بوسیدند
وقتی به نزد ما بازگشتند
عده‌ای:
دراز کشیده و
فواپیده
در میان گُلبرگ‌های شقایق
بازگشتند.
عده‌ای هم: با جرات
کوچک و بزرگ
بازو و شانه و
رانهایشان... آمدند.
سال‌ها هم غمگین بودند.



پیروزی را از یاد برده
غم می‌فوردند
که چرا قامت آنها هم
همچون تنِ هم‌زمانشان
به نزد ما بازنگشته!

*

شب آمد و
شب رفت
اما ستاره و آفتاب و
باران و رنگین کمان هیچکدام نرفتند.
فصل آمد و رفت
سال آمد و رفت
اما نه سنگ دره و

نه لاغ گیاه و نه امواج آب
هیچکدام نرفتند.
نسلی رفت... نسلی آمد
اما آنچه هرگز نرفت
صدا و سیمای دوست داشتن و
آزادی بود!



چون ابرِ نازلِ بی منت، غم کثیره گشت. اینبار بر
ادبار قربانیان تازه، بارش فود با فرافی بی‌غازید. غم
انبوه گشت و انبوه‌تر. اینبار رو به پایین، سوی غُربتِ
نابهنگاه، کوچ سرف و کوچ سیاه و کوچ برف آغاز گردید. سوراخ
تهی شده درفت توتی گفت:


— فون مجال نمی‌دهد تو بنویسی. اینک فون قلم را می‌برد و
فون فرصت نمی‌دهد که تو بنویسی.
آبکندی ترسیده هم گفت:

— چه می‌نویسی؟ شعر در فون غرقه شده، چه می‌نویسی؟
اینبار «باد»ی از بغدادِ زهر بر «وسانان»^(۹) در رسید و مرگ
به آرامی آنرا درر بود... کرکسی گفت:
— زهر فرصت نمی‌دهد بنویسی. زهر... زهر... زهر... چه
می‌نویسی؟

ابری سترَوَن هم بگفت:
— اینک دست و پنجه ملبجه و پاهای «سوسنان»

۹- اشاره به بمباران شیمیایی روستای «وسانان» و منطقه باليسان در ۱۹۸۷.

و لبهای «بهدینان» و تبسم «گوپ تپه» همه باهم فشک شدند؛ چه می‌نویسی؟ آفر چه شعری می‌نویسی؟ آنکه که هیچ نماند، برای که شعر می‌نویسی؟! تو چه فیری از شعر فیابان و شهر داری؟ اکنون شعر نقاب برزده و بدافل زبان برگشته است. اکنون شعر در اثر بمبهای شیمیایی مصدوم گردیده و پوستِ کلماتش تاول زده و در «تهران» بستری شده، آفر شعر چه می‌نویسی؟ اکنون شعر، مصطلحات و جمله‌ها، سرپوش ترنگ و ردیف النگوی مچ و گوشواره‌هایش به «نوگره سلطان» منتقل گردیده است. اکنون آنجا در آن شب‌های بیکسی که پیشم فدا هم آنها را نمی‌بیند، نه پیغمبر و نه اصحاب و نه خلفای راشدین و نه امام و نه عشر مبشر و نه ملائکه و نه مبرئیل و نه شمشیر ذوالفقار و هیچ کس، هیچ کس، هیچ کسی همراهشان نیست! اکنون آنجا در آن شبان بیکسی قَدَر شده، سگ آنها را بخورد. سگ سیاه، سگ سیاه، سگ سیاه؛ آفر شعر چه می‌نویسی؟ شما کجا از شعر آن پایین فبر داری؟ اکنون در آنجا مادر شعر و فواهر شعر و زن شعر را، در آن پایین تبدیل کردند به سبایا، به سبایا، به سبایا! آفر شعر چه می‌نویسی؟! اکنون برای فراموش شعر و قامت شعر و پستانهای شعر و انگشتان شعر، باید زیر شنهای وادی عرعر را بگردی، عرعر، عرعر، عرعر!



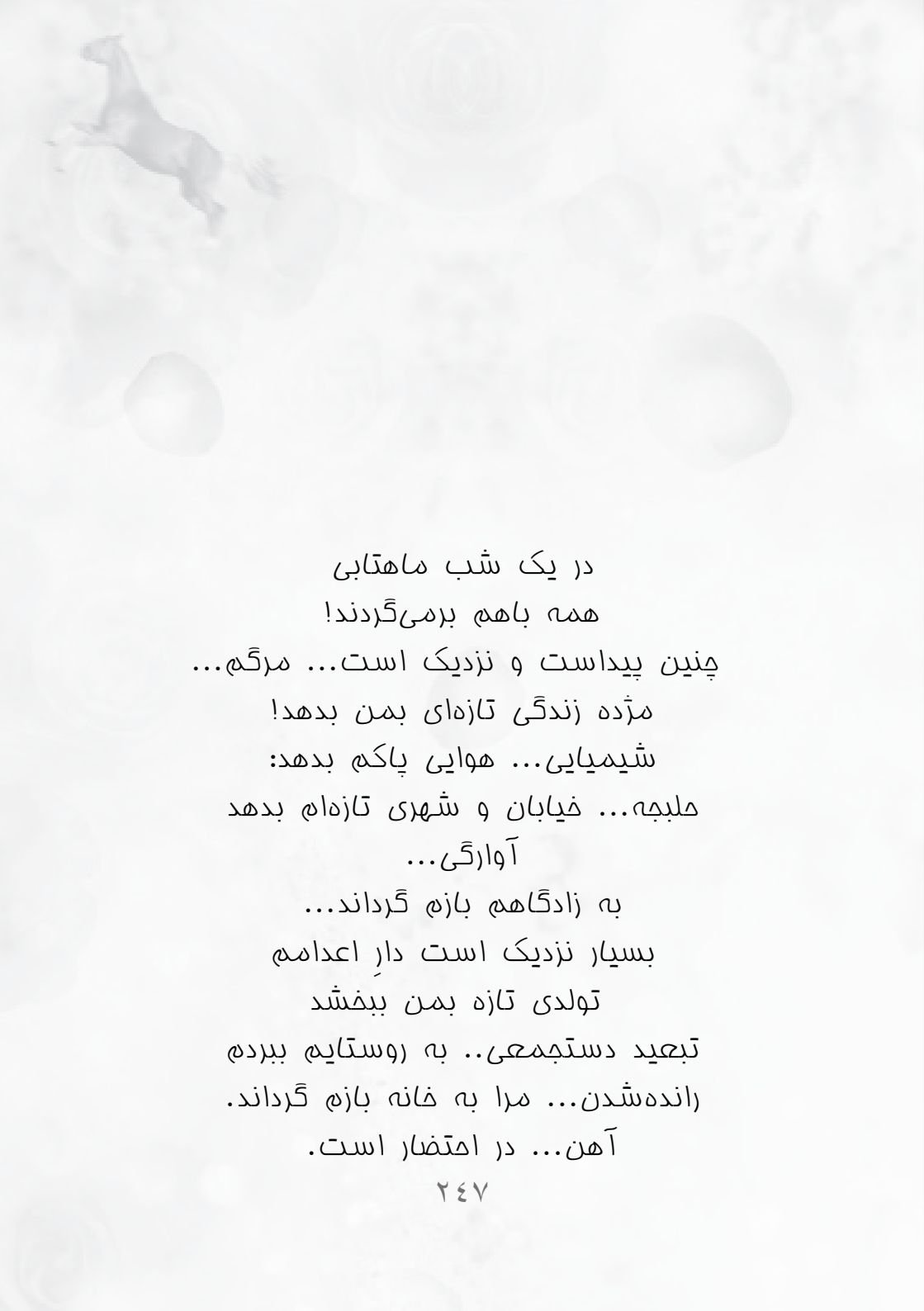
یکی یکی به همه گفتم
به همه و همه
به سوراخ پیر درخت و آبکند و
به درّه و به آسمان
به پاره ابر سترون و
به دنیا گفتم: من همیشه می‌نویسم!

به دره گفتم: این درست که من اکنون قامتِ
شعری ضعیفم، اما هنوز که نمرده‌ام؟ نمی‌بینید برف
هنوز زنده است و نهر زنده؟ هنوز قسمی بیشه و پند
پشمه و فرابه‌های پند فانه روستاهای تبعید شده هنوز
باقی است؟ نمی‌بینید که شیبه «پیر مگرون» گزپه
ضعیف، به گوش این قلم می‌رسد و نمی‌بینید هنوز
نغمه و ترانه زنده است؟ فکر می‌کنم تا زمانی ترانه زنده است
من هم زنده‌ام!

سال آمد و شد
چند دنیا سرنگون شدند و
چند دنیای جدید
از نو ساخته شدند
چند جغرافیا کشته شدند و
چند دگر زنده شدند.
چند جنگ همدیگر را خوردند

چند تاریخ هم بر سرِ مرگ افتادند
و اکنون هم در این میان
نقشه‌ها در زیر بهمن گم می‌شوند
از زیر بهمن هم بار دیگر
کشورهای دیگر... می‌شکفند!
از جنگ... صلح طلوع می‌کند و
از خون هم... شقایق می‌روید.
اکنون از فلیج پایین
«شمشیر فرق گردنم»
دارد ففه می‌شود و چنین پیداست
از زیر شنهای عرعر
النگو و گردنبند و گوشواره
در کاروانی طولانی



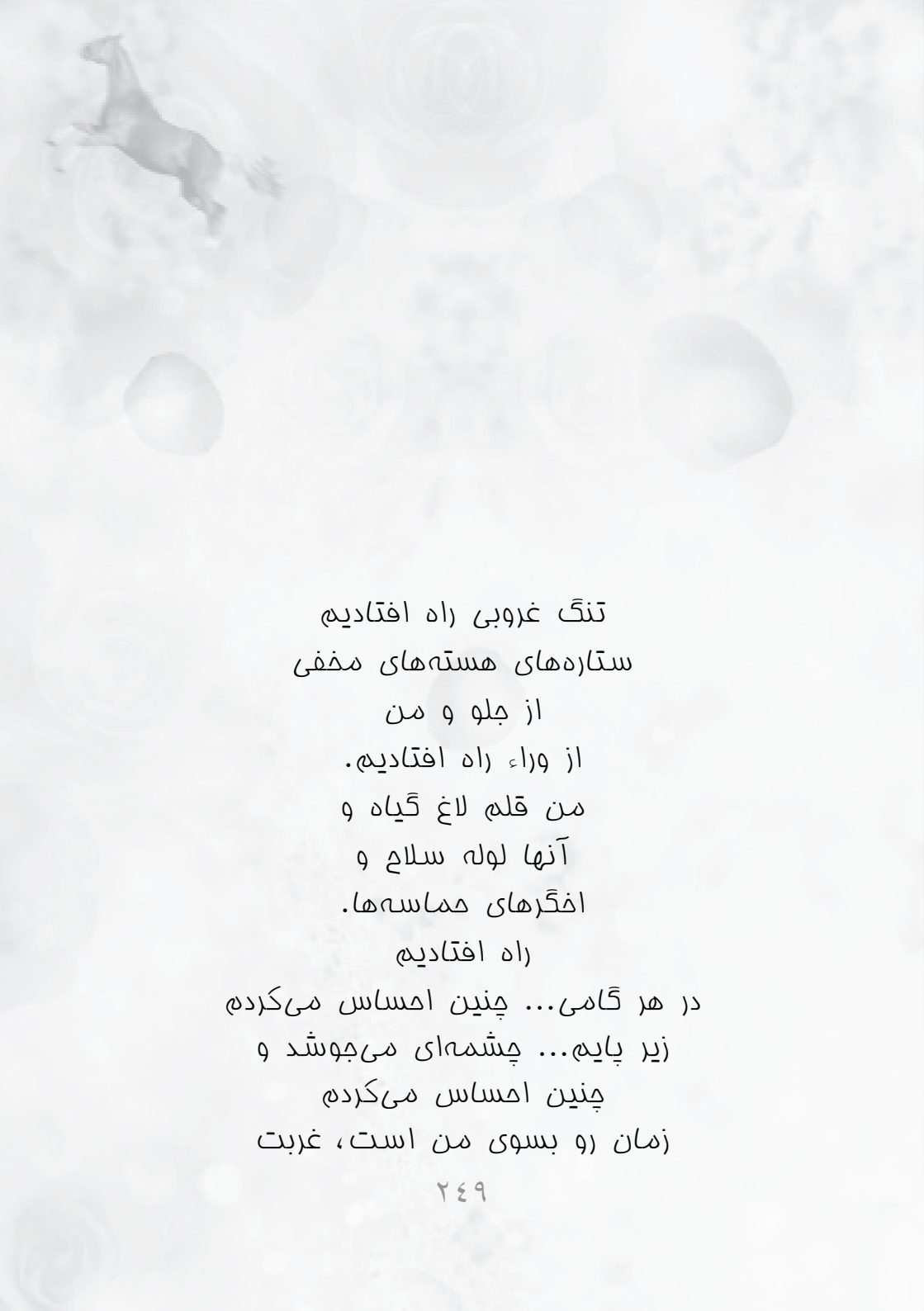


در یک شب ماهتابی
همه باهم برمی‌گردند!
چنین پیداست و نزدیک است... مرگم...
مژده زندگی تازه‌ای بمن بدهد!
شیمیایی... هوایی پاکم بدهد:
ملبجه... خیابان و شهری تازه‌ام بدهد
آوارگی...
به زادگاهم بازم گردانند...
بسیار نزدیک است دار اعدامم
تولدی تازه بمن ببفشد
تبصیر دستجمعی.. به روستایم ببردم
رانده‌شدن... مرا به خانه بازم گردانند.
آهن... در انتظار است.

مرگ... در امتضار است.
دیروز... در امتضار است.
فردا... در راه است!

شعر در خود غوطه خورده...
زیرا سرم کلمه و جمله از آن همی‌ریزد
شعر آینه گشته و
زیرا عشق و انتظارم
از دور برق می‌زند
من شاعر سنگ و دار و درختم
زیرا شعرم به فاک چسبیده.
من شاعر سلیمانیه هستم
زیرا «گویژه» چشمم براه است، زود برگردم





تنگ غروبی راه افتادیم
ستاره‌های هسته‌های مخفی
از جلو و من
از وراء راه افتادیم.
من قلم لاغ گیاه و
آنها لوله سلاح و
افگرهای حماسه‌ها.
راه افتادیم

در هر گامی... چنین احساس می‌کردم
زیر پایم... چشمه‌ای می‌جوشد و
چنین احساس می‌کردم
زمان رو بسوی من است، غربت

باید تمام شود، محنت باید پایان یابد.
ستاره‌های هسته‌های مخفی از جلو و
من از قفا، راه افتادیم. اکنون بر گردن‌ای
ایستاده‌ایم، بر تبسم مادر، بر امید می‌نگرد.
ما اکنون رو بیابین، سوی شهری
که هر روز یکبار
در دوزخ می‌اندازند و
در مردن می‌اندازند،
اما نمی‌میرد!

کلاه مضطرب در مافیگانه زیرمینی پنین گفت:
در شهر بطور مخفی ما را به فانه‌اش برد. فانه‌اش به
ته چاهی عمیق شبیه بود. پله‌های پیچ در پیچ به

پایین. نمناک و سایه‌سار و فورشید هرگز پایش به
آنجا نمی‌رسید. دو-سه نفر ژولیده با موهای وز کرده و
ریش نتراشیده، فود و میزی و سه صندلی و چند کاسه
و بشقاب. فود و قلم و کاغذ و یک تایپ کهنه. زیرزمین
مدام بوی سیب زمینی پخته و سلق سرخ شده و آش
عدس می‌داد. بوی غمی بسیار تیز و بوی تنهایی می‌داد.
هفته‌ای یکبار یکی از آنها برای مدت یک ساعت و
شاید کمتر، بالامرفت و به بیرون پا می‌گذاشت؛
برای اینکه از بازار فریدی کرده و به فانه بازگردد. این
سه نفر، بعضی روزها، به اندازه سه جویبار زیر تابش
صبمگاهان فوشمال بودند، میرقصیدند و سرداب را پر
از آفتاب می‌کردند. گاه هم بمدی آورده بودند، بمدی ساکت
و اشک در پیشم، پشمان ما را هم پر از گریه می‌کردند.

اکنون، بیشتر از دو هفته است در اینجا و در این
سرداب عمیق. تا کنون فقط سه بار غروب، بعد از
گِرد و میش، آنگاه که تاریک می‌شد، بیرون رفتیم.
یکبار به فانه جانباخته‌ای، یک جوان بیست ساله،
که یک ماه قبل در جنگ پاسگاه ورودی شهر کرکوک
کشته شده بود. مادر و پدری سیاهپوش و اتاقی کوچک
و غمبار. بار دوم به فانه شاعری رفتیم و شب آنجا
ماندیم. آن شب تا بامداد برای هم شعر خواندند. بار
سوم ما را به فانه‌ی در ماشیه شهر بردند. عربی آنجا
بود از روشنفکران. از بغداد فرار کرده بود. آمده بود از

اینجا به کوه برود، یا بهتر است بگویم، او را به کوه ببریم. آن شب تا دیر وقت نزد او ماندیم. صمیمت از دیکتاتور و صمیمت از بغداد بود. من پرسیدم: شب‌های لب دیمه و ابونواس همچون گذشته است؟ او جواب داد: آن رؤیا بگذشت، که پیمانہ از دست نواس افتاده و آن نوامی ویرانه است! پرسیدم: قهوه‌فانہ پارلمان هنوز باز است؟ او گفت: سه سال است، تنها سه بار به پارلمان رفته‌ام. چه کسی آنجا می‌رود! شراره‌های شادی رفت بر بسته‌اند. آن سیمای بشارشی که آنزمان در آنجا می‌دید، بدانصورت نمانده‌اند. پرسیدم: افسار ادبا و نویسندگان؟ او گفت: تعداد کمی متعهد و... کمی هم گوشه‌گیر... وگرنه بیشترشان از شعر و قصه و نمایشنامه، در مقابل دیکتاتور به زانو درآمده‌اند.

اکنون بیشتر از دو هفته است اینجا، در این مکان سایه‌سار و عمیق هستیم. نمی‌دانیم سرنوشت ما را به کجا می‌برد. دو شب است زیرزمین پُر است از پج پج و پهره‌های مضطرب. مثل اینست در انتظار وقوع حادثه‌ای باشند. می‌ترسیم «استاد» تنهایی برود و ما را با خود نبرد. شک کرده‌ایم و می‌ترسیم. وقتیکه تنها من و یک کت و شالگردن در این دُفمه هولناک گیر بیافتیم، می‌ترسیم. آن شب فواب به پشم هیچکدامان نیامد. نه من و نه کُت و نه شالگردن. مثل این بود بر روی آتش



باشیم؛ اگر برود و ما را با خود نبرد؟ پس ما در آن صورت
یکار کنیم؟! چنین بنظر می‌رسد این مکان گورستانمان
بشود و در همنیجا هم بی یار و یاور بفاک سپرده شویم. ای
فدای من پرا آنجا، در دهنه آن درّه مارا نکشتی، پرا ای فدایا؟
سمرگاهان، صدای رگبار تفنگ و بی‌کی‌سی از آن
بالا آمد و بگوش ما هم رسید. سمرگاهان که بیدار شد
و لباس پوشید، تلپ و تلپ قلبمان می‌زد. امکان
دارد دستش را دراز کند بطرف من و کُت و شالگردن؟ از
بفت بد ما هوا هم شده مثل تابستان. هوا فیلی سرد
نیست و دیشب، پنجره طبقه بالا هم بوسیله نسیمی
برایمان پیام فرستاد که هوا صاف است و بدون دغدغه
بنفوابید. لباس پوشید. هر بار قبل از بیرون رفتن
مرا بدست می‌گیرد و بر سر می‌گذارد. لباس پوشید.
کفش بپا کرد. نیم‌رخ به ما نگاه کرد. انگار با ما
فداافظی بکند، ما را با خود نبرد. وقتیکه قدم بر
اولین پله نهاد، امیدمان قطع شده مطمئن شدیم که
مارا با خود نمی‌برد. پله دوم... پله سوم... ادامه داد و
رفت. هر سه بغضمان ترکید و شروع کردیم به گریه
کردن.

در صفحات آینده اشاره سمبلیک به قیام مردم کردستان و انهدام ماشین نظامی دیکتاتوری بعث فاشیست، بوسیله نیروهای مردمی و پیشمرگان در روز ۱۹۹۱/۳/۷ را می‌خوانیم که شاعر این روز آزادی و جشن‌رهایی از یوغ اشغالگران، خصوصا تسخیر مرکز شکنجه و شبکه جاسوسی آنها به اسم «امن سرخ» یا «قلعه خونخوار» در شهر سلیمانیه را به تصویر در می‌آورد. اما شاعر از این امر مهم هم غافل نیست، که دلشوره خود را در مورد آینده مبهم کردستان ابراز دارد.

مترجم



۱۹۹۱/۳/۷

مرگ را گرفتند... مرگ را کشتند!

اینک آزادی اسبی است
از گُلبرگ شقایق و
رؤیا، سوارکار
هر دو باهم در شهر
به فیابان آمده‌اند

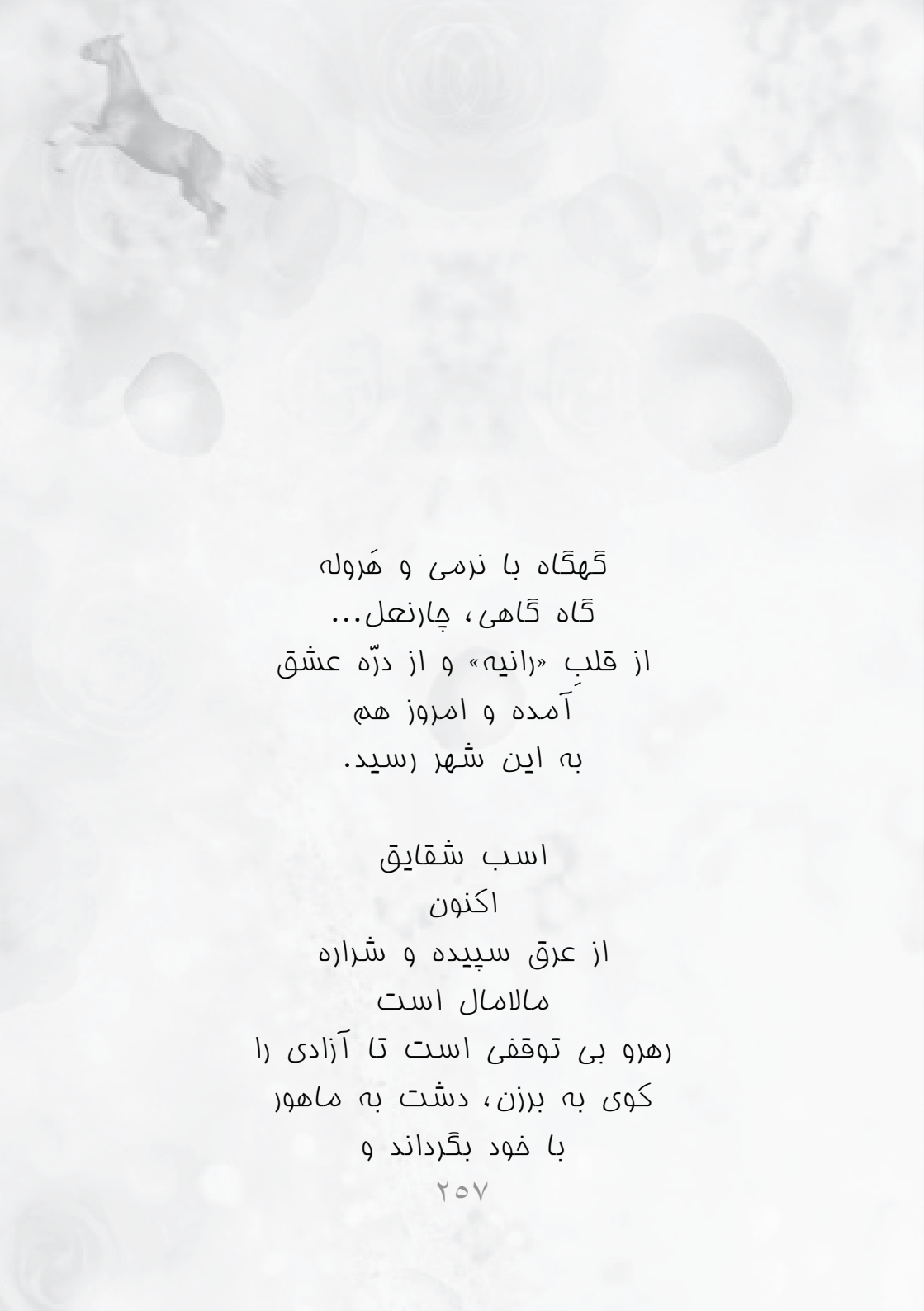
این اسب
آفتاب در پشمانش
طلوع می‌کند و

آینده را می‌تازد و
دُمش پاره ابری
از ابرِ «کوه» است!

آیا آن اسبِ شقایق است
در دَشِ سرفست
که چنین می‌تازد؟
یا فون «علی نبی» است
پاره ابرِ سرف شده و
بر «بیتوین» می‌بارد؟

اسبِ شقایق
دو روز پیشتر





گهگاه با نرمی و هروله
گاه گاهی، چارنعل...
از قلب «رانیه» و از درّه عشق
آمده و امروز هم
به این شهر رسید.

اسب شقایق
اکنون
از عرق سپیده و شراره
مالامال است
درو بی توقفی است تا آزادی را
کوی به برزن، دشت به ماهور
با خود بگرداند و

باز نمی‌ماند تا این شیهی
لهیب را
به خیابان و خانه‌های شهر نرساند.

اینک

اسبِ شقایق

درفشش زخم همه مملکت است و

۲۵۸

در این نقشه قربانی و غم

به هر کجا پای بگذارد

اسبِ شقایق

سر خط... تاریخ تازه است و

سر خط... زخم‌هاست و

سر خط... اولین خبر است

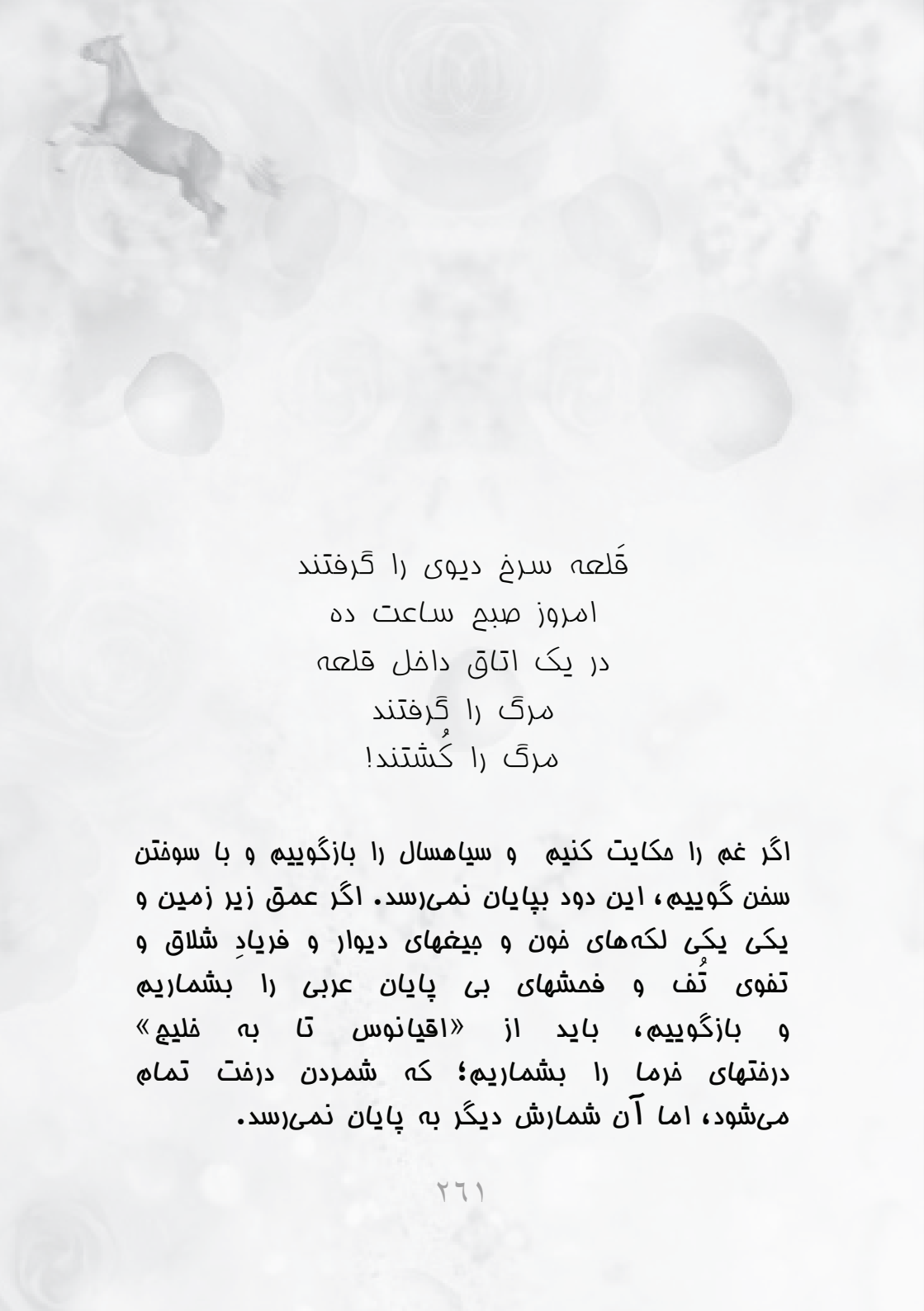


آن اسبِ شقایق!
با توقیت
کوه گویره و گلِ زرد

با توقیت غمهای
کوه گویره و گلِ زرد
بامدادی، ساعت ده
سلیمانی
چون مرغابی
برق می‌زد کنجکاویش و از
افق پیرمگرون
سفید... سفید
رؤیای چون آرزو در پرواز و

به دوردست می‌نگریست!
به توقیت
مژده‌های کوه گویره و گل زرد
این بامداد... ساعت ده
در وسط شکنجه‌ی این شهر
در مرکز آزار و در وسط زخم
شهر منفجر شد و
غم منفجر شد و
«قلعه خون آشام» دیوی را گرفتند
با گله گرگ سیاهش
که از قله و از دیوارش
تا آن دم هم
خون می‌چکید





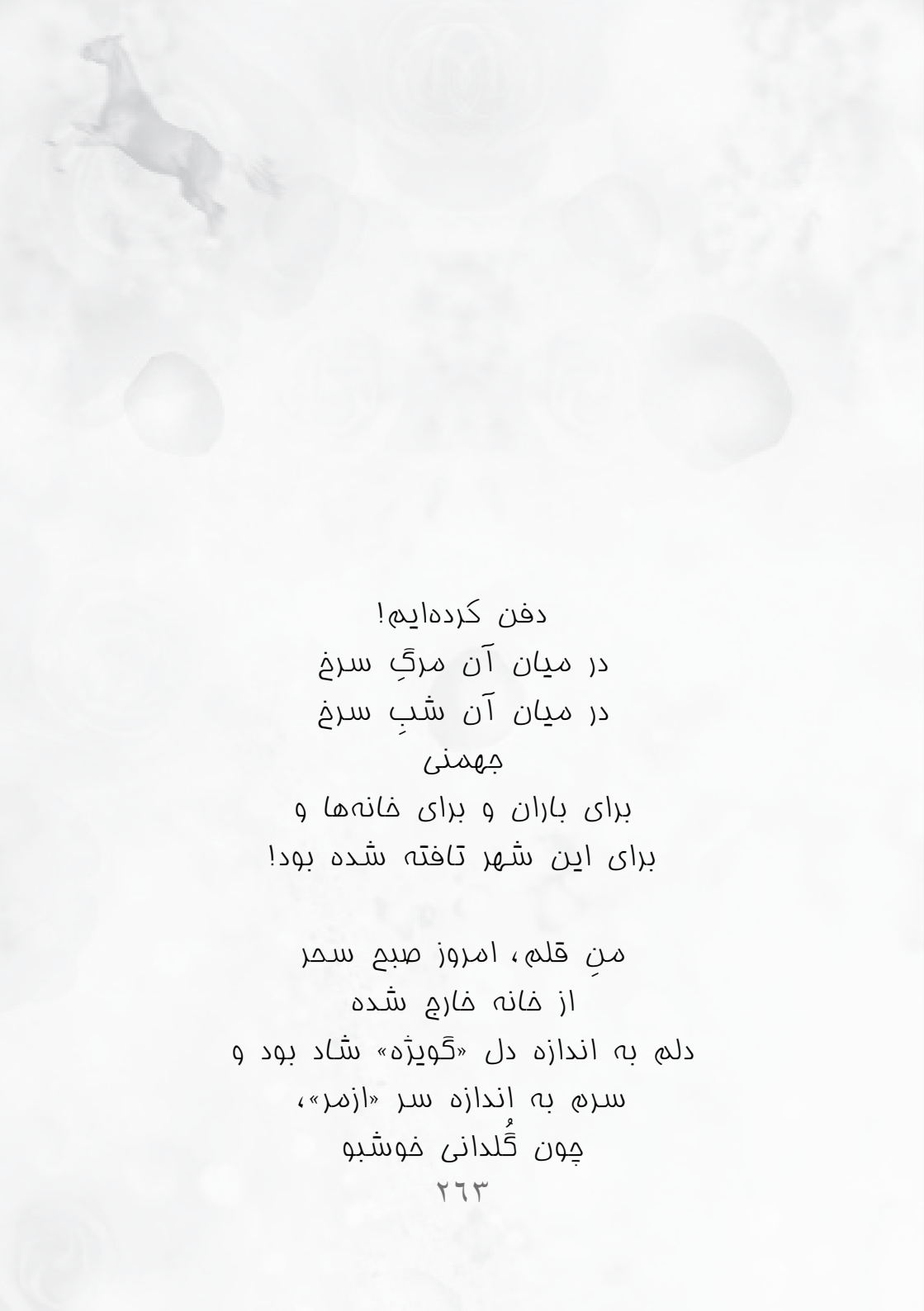
قلعه سرخ دیوی را گرفتند
امروز صبح ساعت ده
در یک اتاق داخل قلعه
مرگ را گرفتند
مرگ را کُشتند!

اگر غم را مکایت کنیم و سیاهسال را بازگوییم و با سوختن
سفن گوییم، این دود بیابان نمی‌رسد. اگر عمق زیر زمین و
یکی یکی لکه‌های فون و میخهای دیوار و فریادِ شلاق و
تفوی تَف و فمَشهای بی پایان عربی را بشماریم
و بازگوییم، باید از «اقیانوس تا به فلیج»
درفتهای فرما را بشماریم؛ که شمردن درفت تمام
می‌شود، اما آن شمارش دیگر به پایان نمی‌رسد.

ما در اینجا اکنون چند تپه داریم
در تپه‌ای،
هزاران تبسم کشته شده در آن «قلعه» را
دفن کرده‌ایم!

در تپه‌ای دیگر،
فصوصا که تپه زن است
ما فرمنها گیسوی ناکام و
ما خروارها پستان سوخته و
ملیونها ملیون مُهره و
هزاران هزار گردنبند و
النگو و انگشتر و
شانه‌ی سر و گوشواره گوش





دفن کرده‌ایم!
در میان آن مرگِ سرف
در میان آن شبِ سرف
جهمنی
برای باران و برای خانه‌ها و
برای این شهر تافته شده بود!

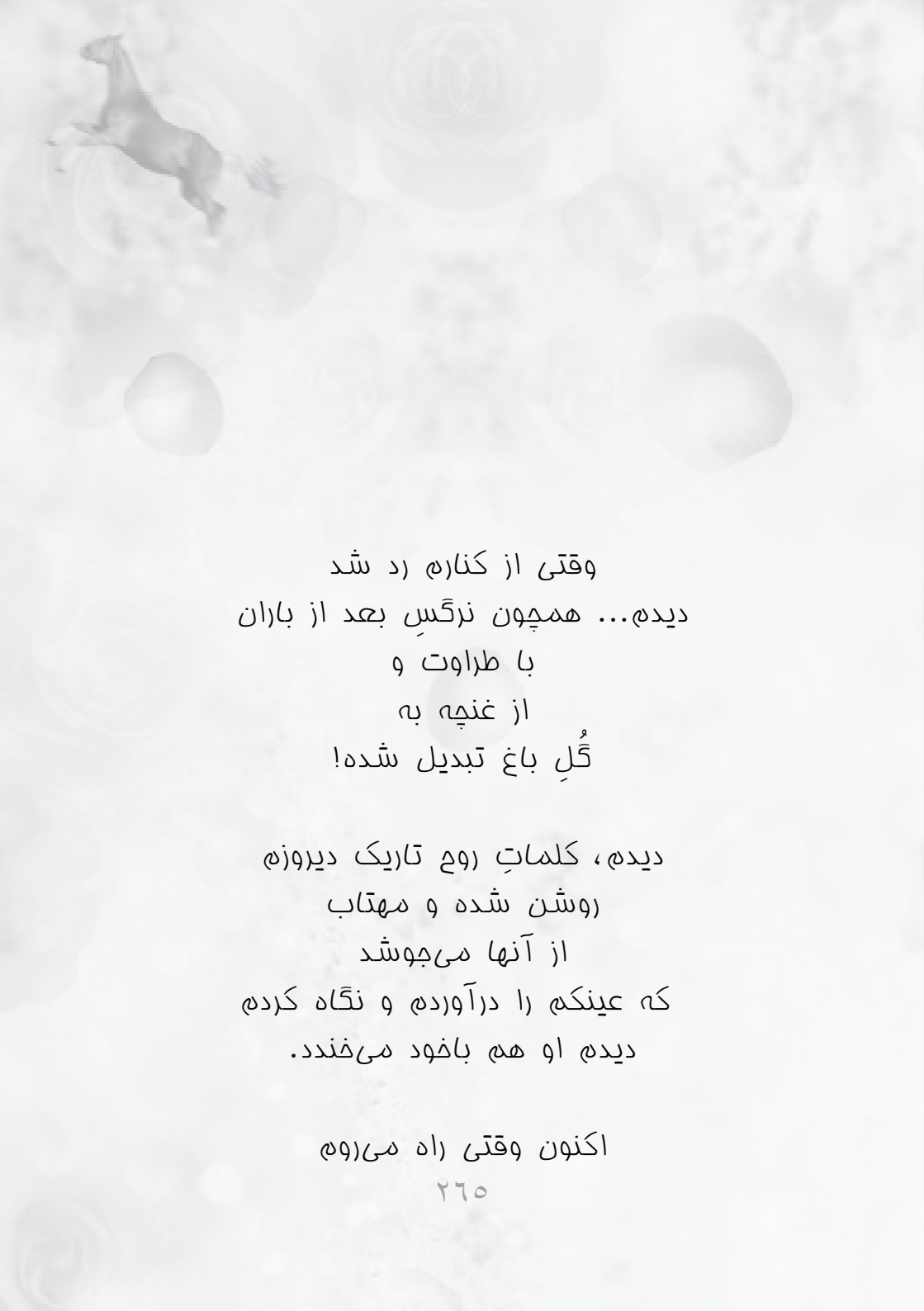
منِ قلم، امروز صبح سمر
از خانه خارج شده
دلخ به اندازه دل «گویژه» شاد بود و
سرم به اندازه سر «ازمر»،
چون گلدانی خوشبو

بیرون رفته.
دنیای بیرون، در و دیوار و پنجره و
لبه‌ی باغ و هر چیز می‌فندیدند
نه تنها آنها، سطل زباله‌ی جلو خانه‌ها هم
می‌فندیدند.

من می‌دیدم از فرابه‌ی آنطرف
گره‌ای دمش را بر پشتش گذاشته و
رو به من می‌فندد

فاله «غنچه»
مادر یک قربانی دار اعداء
این برزن





وقتی از کنارم رد شد
دیدم... همچون نرگسِ بعد از باران
با طراوت و
از غنچه به
گُلِ باغ تبدیل شده!

دیدم، کلماتِ روحِ تاریکِ دیروزم
روشن شده و مهتاب
از آنها می‌جوشد
که عینکم را درآوردم و نگاه کردم
دیدم او هم بافود می‌فندد.

اکنون وقتی راه می‌روم

در هر قدم
از چشم تا پاشنه پا
رنگ سبز و رنگ سرخ و
رنگ زرد
از من می‌ریزد.

برای بدگل می‌گردم... نمی‌یابم
به خود می‌گویم گویی کجا رفته باشند؟
اکنون در هر قدمی
چنین احساس می‌کنم
ستمی در زیر پایم
یا بر ظلمی... یا من هم

۲۶۶



به تنها کلیسای شهرم می‌رسم
بی‌الا نگاه می‌کنم...

مسیح

از صلیبش پایین آمده و

از فوشمالی

ناقوس را می‌نوازد

می‌ایستم و من هم نشانه

یک صلیب بر سینه‌ام نقش می‌کنم

او هم دورادور یک بوسه محبت

بر کف دستش نهاده و

به آن فوت می‌کند و

برایم می‌فرستد.

در فیابان «صابونکران»
مقابل مغازه
«سمه بلبل» می‌رسم
فداوندا، چه می‌بینم:
هرچه بلبل گل و کبوتر گل و
کبک گل و هدهد گل و
قمری گل است
همه به فیابان آمده
روح تازه به کالبدشان دمیده شده و
جیک جیک و جیغ و داد است و
قصد دارند
در چندین صف رنگارنگ
همه بسوی

۲۶۸



قلعه خونفوار پرواز کنند!

یابینتر

وقتی به مقابل «کشتی نوح» می‌رسم

می‌بینم «ملا نجم‌الدین» برگشته است

یک لباس کُردی تازه بتن دارد

دستاری ابریشمی بر سر بسته

تصویر سیاه و سفید

یک جنگاور کوه را

به دیوار تکیه داده

در مقابلش ایستاده و

با صدای بلند بَمَش

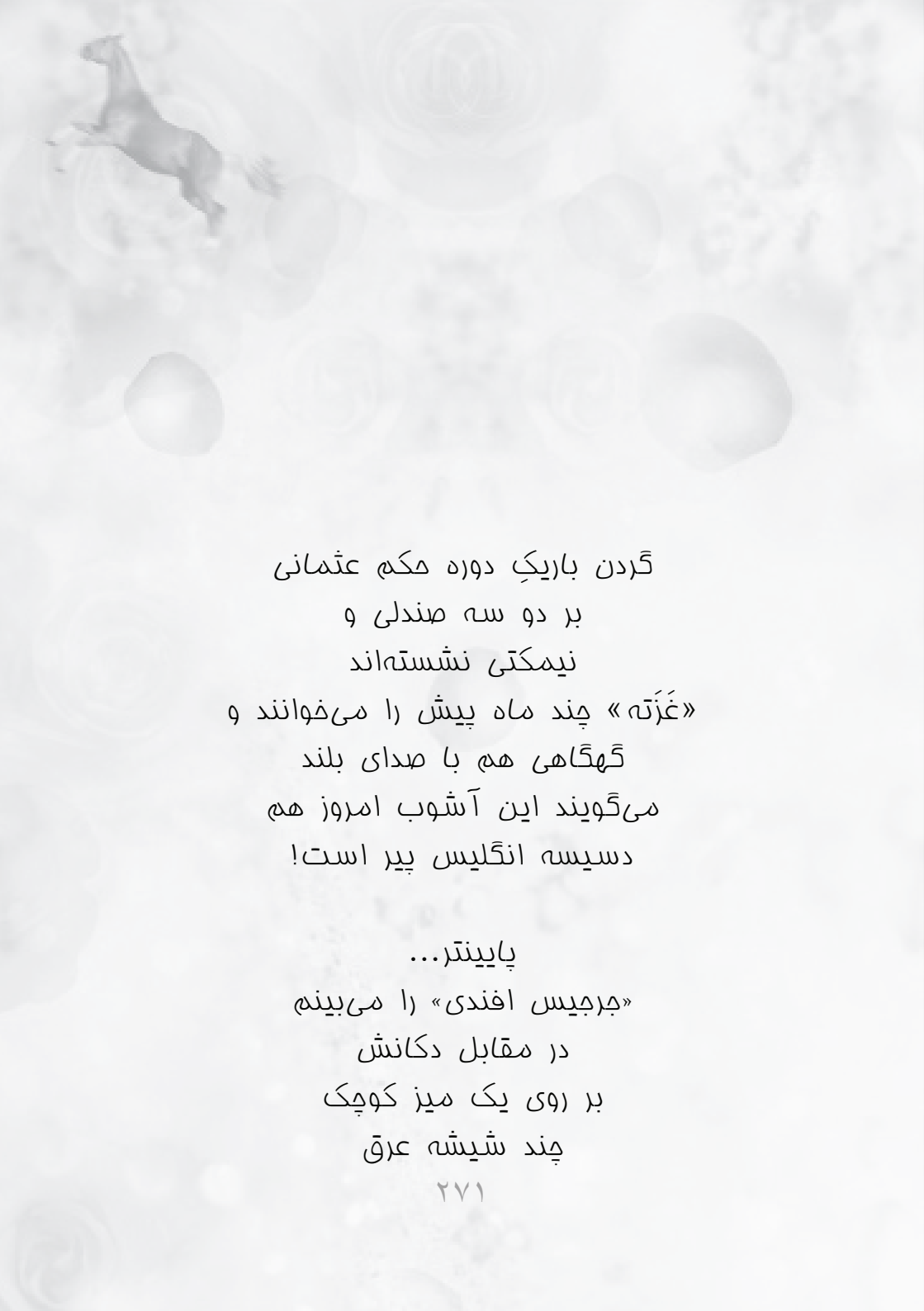
برایش شعر می‌خواند!

پایینتر

نزد «فالد زامدار» می‌رسم
دکانش را بسته است و
با خود می‌گویم به احتمال قریب به یقین
اکنون بر بالای دیوار
قلعه
با «خطاطی»
شعری از «قانع» می‌نویسد!

آنسوی خیابان رفته و کمی پایینتر
دو پلکان و دکان «قادر آغای عطار»
داخل می‌شوم
چند افندی بسیار قدیم و





گردن باریکِ دوره مکم عثمانی
بر دو سه صندلی و
نیمکتی نشسته‌اند
«غزته» چند ماه پیش را می‌خوانند و
گاهگاهی هم با صدای بلند
می‌گویند این آشوب امروز هم
دسیسه انگلیس پیر است!

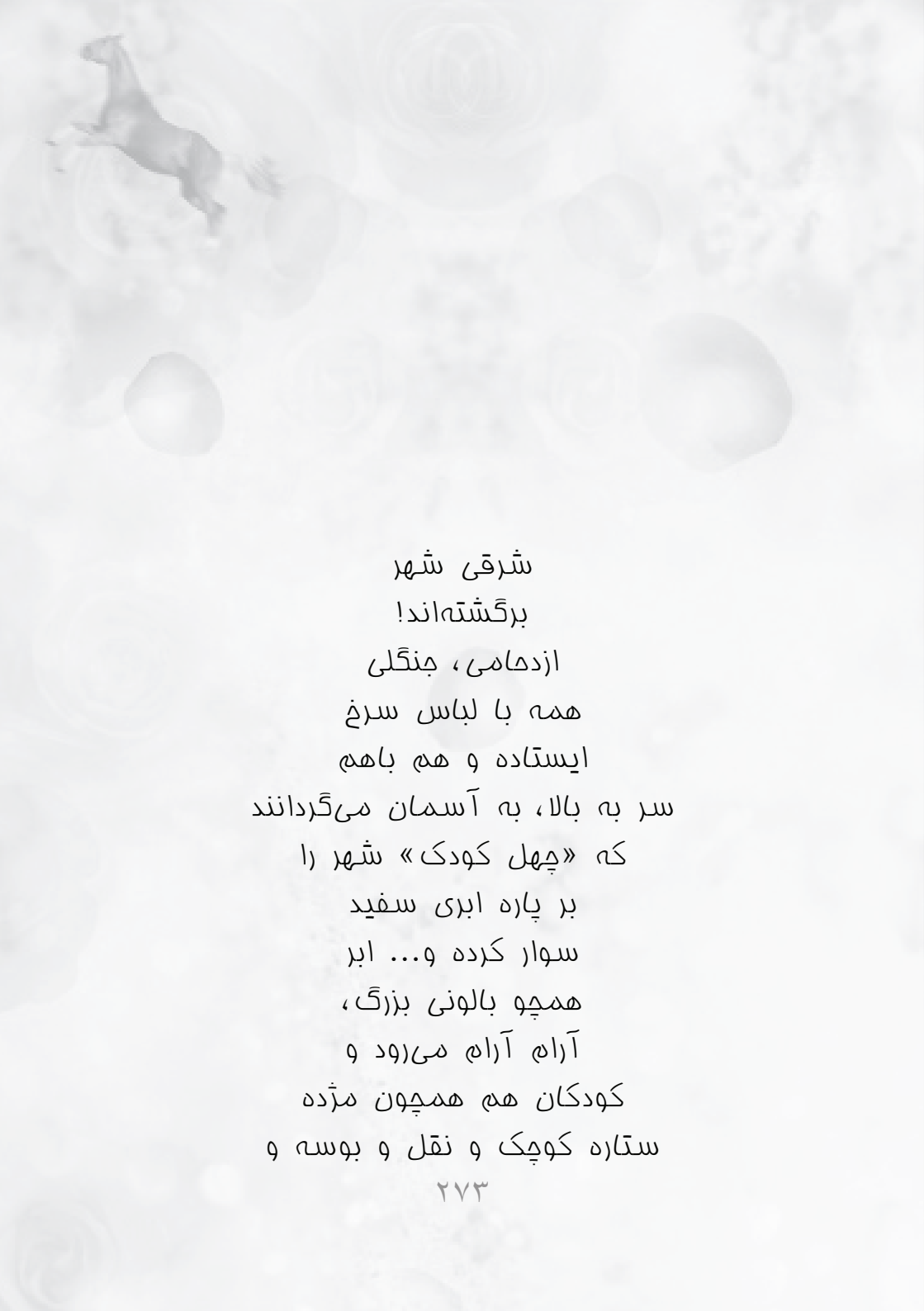
پایینتر...

«جرجیس افندی» را می‌بینم
در مقابل دکانش
بر روی یک میز کوچک
چند شیشه عرق

«ابو کلبچه» گذاشته و
می‌خوارانِ نازنینِ روحِ شهره
بدور او ملقه زده و
بمناسبت این روز
مجانا... ساغر ساغر
از باده بهشتِ خدا
بدستانشان می‌رساند!

به «دَرْکِ سرا» می‌رسم
انگار روز قیامت و ازدحامی است
نه سر آن پیداست و نه پایانش.
می‌گویند اینها همه
قربانی و از آن تپه‌های

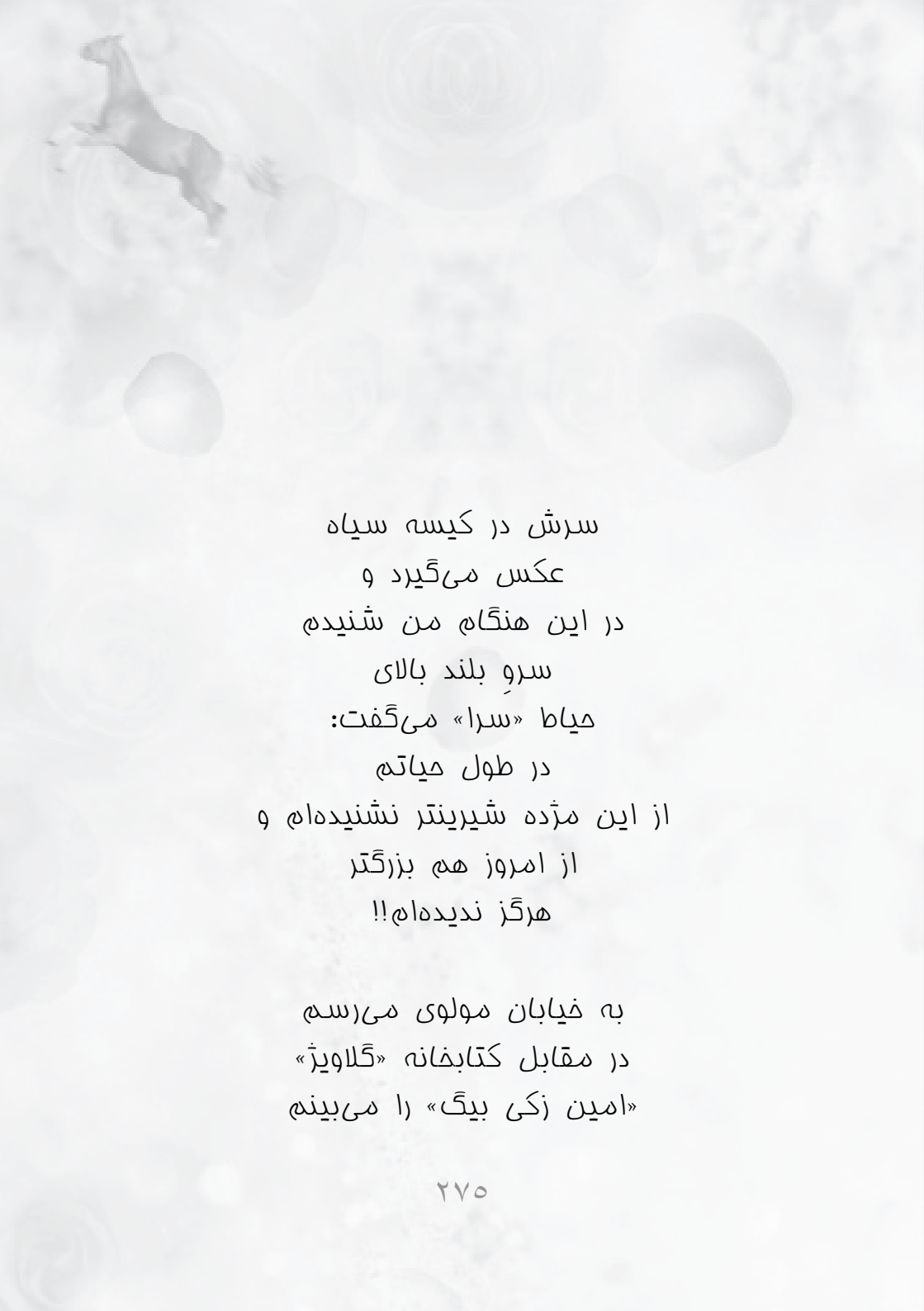




شرقی شهر
برگشته‌اند!
از دامی، جنگلی
همه با لباس سرف
ایستاده و هم با هم
سر به بالا، به آسمان می‌گردانند
که «چهل کودک» شهر را
بر یاره ابری سفید
سوار کرده و... ابر
همچو بالونی بزرگ،
آراه آراه می‌رود و
کودکان هم همچون مژده
ستاره کوچک و نقل و بوسه و

سرود بر آنها می‌افشانند
بر بالای بالون هم
در افقی صورتی
بسیار واضح
چشم «عمو عینک» پیدا است!
کمی بالاتر «پیر مرد»
درست مقابل مغازه
«محمود افندی» نقاش
بر دیواری سفید
شعر تازه می‌نویسد
کلاهش به اندازه خود او
شادمان است و
می‌خندد و
«محمود افندی» هم





سرش در کیسه سیاه
عکس می‌گیرد و
در این هنگام من شنیدم
سرو بلند بالای
میاط «سرا» می‌گفت:
در طول میاتم
از این مژده شیرینتر نشنیده‌ام و
از امروز هم بزرگتر
هرگز ندیده‌ام!!

به فیابان مولوی می‌رسد
در مقابل کتابخانه «گلاویژ»
«امین زکی بیگ» را می‌بینم

در ملقه گروهی دانشجوی
دانشکده تاریخ ایستاده و
به آنها می‌گویند:
از امروز تاریخی تازه‌تر از تاریخ
«کرد و کردستان» نوشته می‌شود!

به آنطرف خیابان می‌روم، در زاویه
مقابل مغازه پدرش
«روناک زهدی» را می‌بینم
زیبا همچون زیبای بیشتر خود
زیبا همچون گل فتمی،
شاداب و سفید،
دقیقه‌ای باهم و او می‌گوید:




متشکرم از مرثیه
بعد از مرگم
نیم سده پیش برایم سروده بودی!
همچنانکه می‌بینی من هم
با این روز برگشته و
امساس می‌کنم
دوباره متولد شده‌ام

در قهوه‌خانه کوچک «عمو صالح» هم
جنب «مسه رش» فیاط
«عبدالله جوهر» را می‌بینم
داخل شده و
در کنارش می‌نشینم



«عمو صالح» سیما صورتی
مویزگهای ریز در بینی
خود عصبی
چای غلیظش را بر روی میز می‌گذارد!
آنگه از جوهر می‌پرسم:
استاد شما در مورد امروز چه می‌گویید؟
فیلی یواش که تنها من بشنوم:
من هم بسیار خوشحال هستم
اما نباید عجله کرد
هنوز زود است، باید دید
فردا چه می‌گوید!





به آنطرف می‌روم. مقابل «باتا»^(۱۰)
«صلاح جمیل» را می‌بینم
شیک شیک و برازنده
چون گذشته
می‌فندد و می‌گوید: برگشته و
بازهم به صحنه می‌روم
اگر اینبار در نقش زن بازی کردم
رول «لیلا قاسم» را بازی می‌کنم!

بار دیگر به آنطرف... درست
مقابل شهرداری قدیم
«محمد صالح هیتلر»
دوست بسیار قدیمی‌ام را می‌بینم
در مخازه پدرش نشسته و

۱۰- نمایندگی فروش کفش «باتا» در شیر سلیمانیه.

«عزت گرد» معلم هم
در کنارش ایستاده است.
«محمد صالح» مثل قدیم
هر دو چشمش سبزفام و
موی کم پشت و زبانش کمی الکن
کتابی هم در جلوش
کتاب را برداشتم و
تیترا درشت نوشته بود
«شوینهاور»

عزت هم مثل گذشته
فنده بر لب... موی زردفام
پوست سفید، با شکم برآمده
محمد صالح رو به من گفت



می‌دانی ما چگونه و برای چه اعداد شدیم؟

فبرپینه‌های

«جبهه تقدمی»

برای گرگ‌های بعضی نوشته بودند

من و عزت

«تجزیه طلبیم!»

از میان بازار می‌گذرم

بازار خلوت و کمترین صدا نمی‌آید

موض خشک را می‌بینم

تر شده و پر از آب

موض پشم آبی قبلی شده

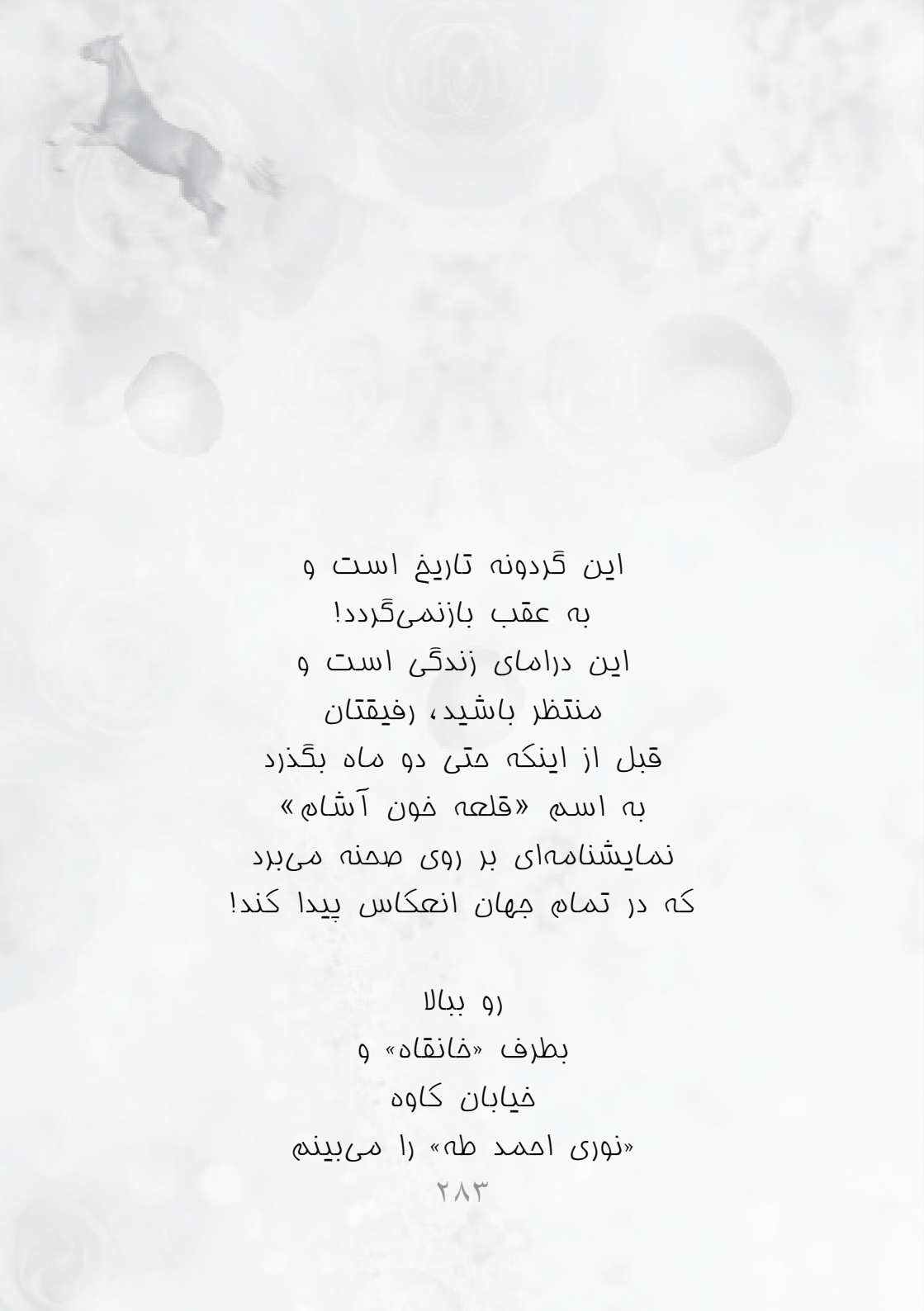
فواره‌اش هم از فوشمالی

بلند بلند در پرش و
فنده بر لب قطره افشانی می‌کند!

در «سَرُ شَقَام» در کنار فیابانی
«رفیق چالاک» را می‌بینم همچون
خودش

همان درفشش پشمان سبز
همان لب و زبان گویا
همان سیگار بر گوشه لب
موی به عقب شانه شده
می‌بینمش برای چند جوان حرف می‌زند
هر دو دست را تکان داده و
می‌گوید:





این گردونه تاریخ است و
به عقب باز نمی‌گردد!
این درامای زندگی است و
منتظر باشید، رفیقان
قبل از اینکه متی دو ماه بگذرد
به اسم «قلعه خون آشام»
نمایشنامه‌ای بر روی صحنه می‌برد
که در تمام جهان انعکاس پیدا کند!

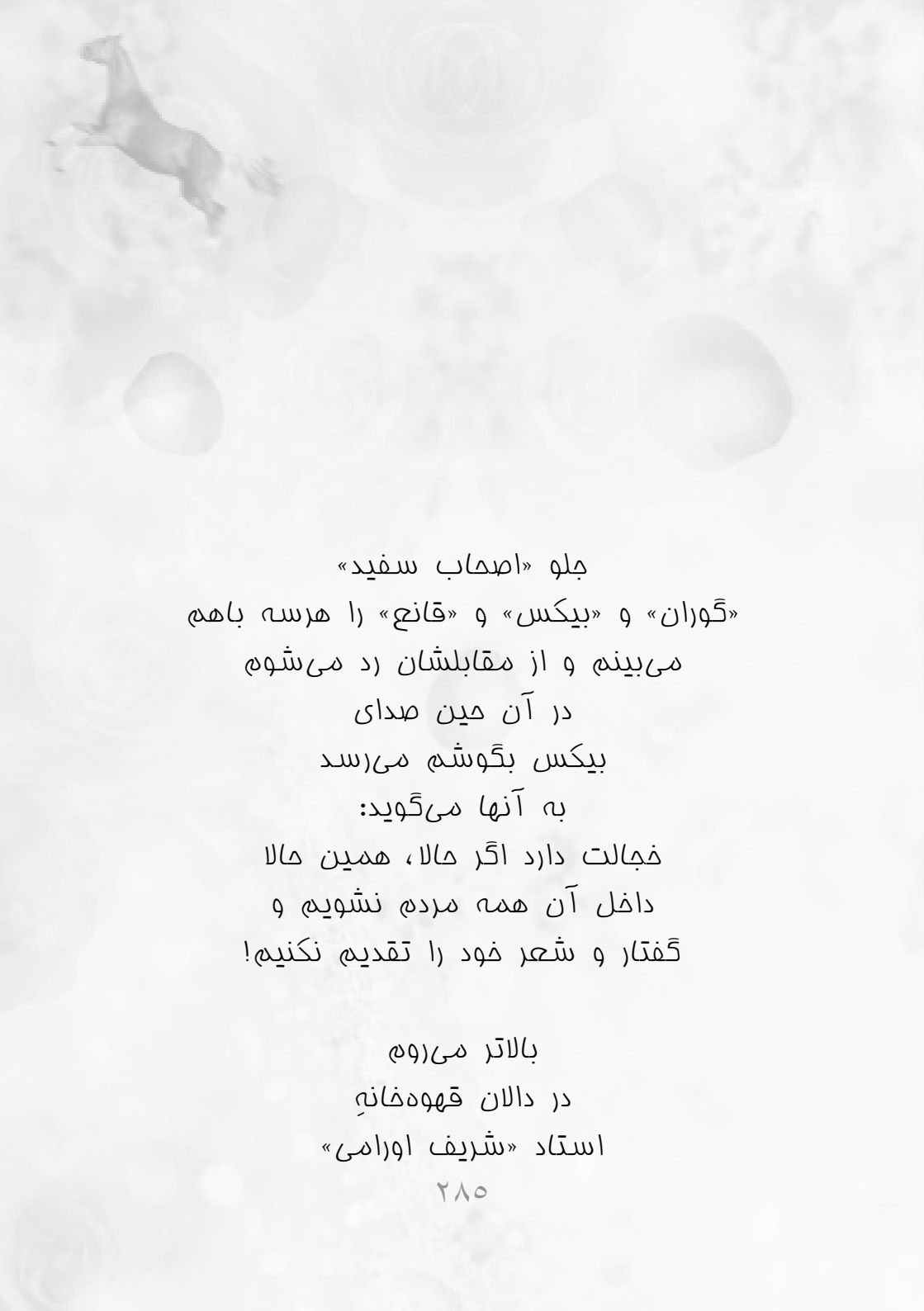
رو بیلا
بطرف «فانقاه» و
خیابان کاوه
«نوری احمد طه» را می‌بینم

دستی به کمر و
چون گذشته سریع و آشفته است
که مرا می‌بیند می‌ایستد و می‌گوید
خودت می‌دانی خیابان کاوه را
من اسمگذاری کردم و
بذر این قیام را هم ما کاشتیم!
امروز بسیار فوشمال هستم
انگار بال از من می‌روید
اما از همه مهمتر:
فوشبختانه رنجمان هدر نرفت و
شهر هم این روز پیروزی را دید!

بالا می‌روم

۲۸۴





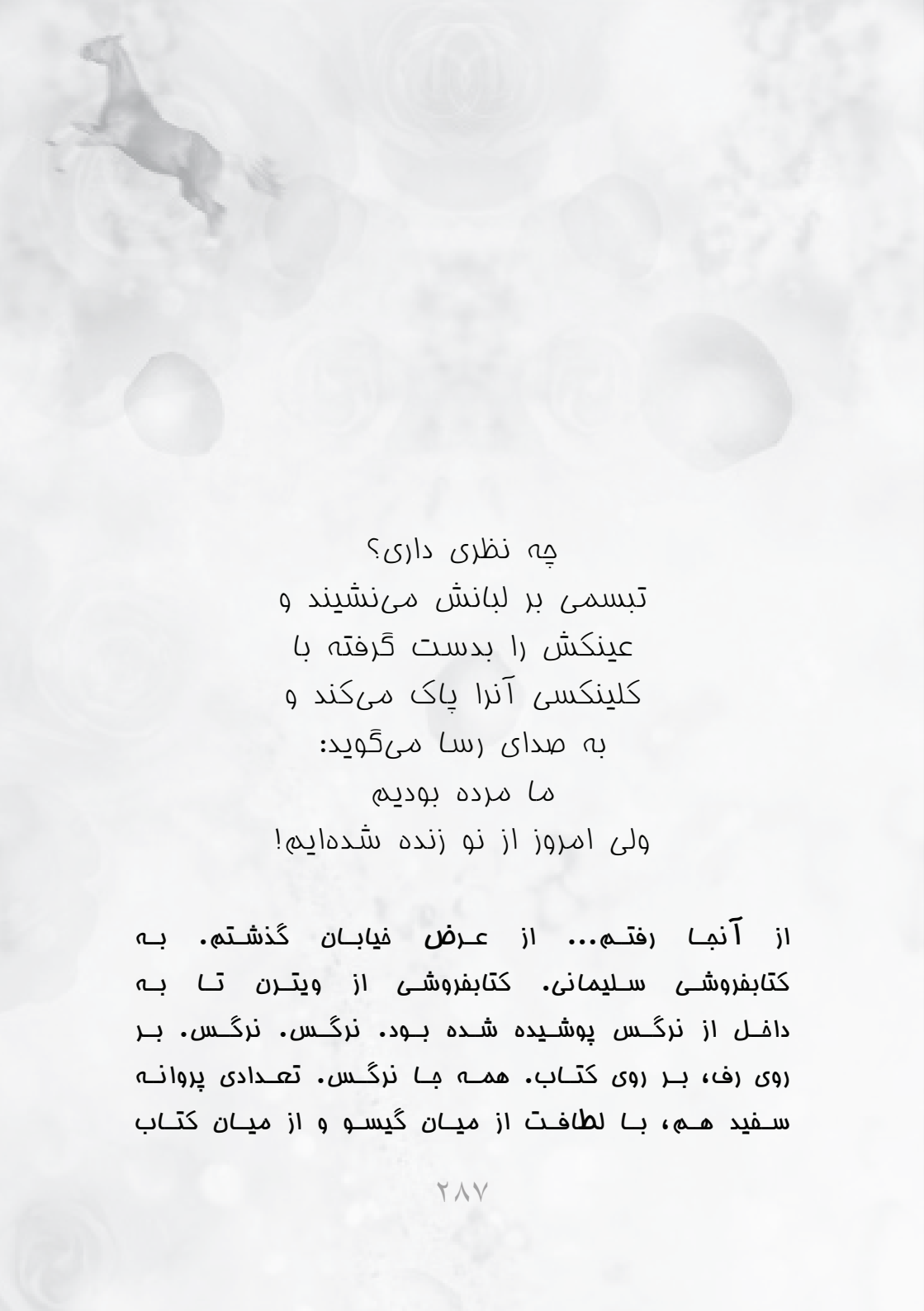
جلو «اصحاب سفید»
«گوران» و «بیکس» و «قانع» را هر سه با هم
می‌بینم و از مقابلشان رد می‌شوم
در آن مین صدای
بیکس بگوشم می‌رسد
به آنها می‌گوید:
فجالت دارد اگر مالا، همین مالا
داخل آن همه مردم نشویم و
گفتار و شعر خود را تقدیم نکنیم!

بالا تر می‌روم
در دالان قهوه‌خانه
استاد «شریف اورامی»

دورادور «لمی» را می‌بینم
با یکی دیگر ایستاده است
اما در حال قهقهه زدن است!

به آنطرف و به کتابفروشی «پیرمرد»
سری به «کاکه فلاح» می‌زنم و
می‌بینمشان
همچون گذشته
دوتایی بهمراه «شیخ محمد محوی»
سر بهم گذاشته و
شعر «محوی» را می‌خوانند و
کلمه کلمه آنرا تفسیر می‌کنند و
استاد، تو در مورد این روز





چه نظری داری؟
تبسمی بر لبانش می‌نشیند و
عینکش را بدست گرفته با
کلینکسی آنرا پاک می‌کند و
به صدای رسا می‌گوید:
ما مرده بودیم
ولی امروز از نو زنده شده‌ایم!

از آنجا رفته... از عرض فیابان گذشتم. به
کتابفروشی سلیمانی. کتابفروشی از ویترن تا به
دافل از نرگس پوشیده شده بود. نرگس. نرگس. بر
روی رف، بر روی کتاب. همه با نرگس. تعدادی پروانه
سفید هم، با لطافت از میان گیسو و از میان کتاب

و روزنامه و از ستیغ کلمات مدام در آمد و شد بودند. پای بدرون گذاشتم. بهت زده شدم و دو سه بار هم پشت سر هم پشمانم را مالیدم: «این مقیقت است یا من فوبیدهام و فواب می‌بینم؟» کاک عمر هم در آن میان، در جای فود نشسته و مرف می‌زند، زیباترین لطیفه‌های شهر را برایشان نقل می‌کند. تعجب کردم که، که و که را باهم می‌بینم؟ اینها چگونه اینچنین باهم جمع شده‌اند. «در این هنگام پروانه‌ای بر بوته موهایم نشست.» هی می‌گفتم باز می‌گفتم. رو به آنها ابراز داشتم: آفر چه پیزی شما را باهم جمع کرده است؟ از ماوراء راست تا مادون پپ؛ از غیر ملی تا ملی؛ تا میانه‌رو و مستقل؛ تا قلم دانش و لوژیک عقلی؛ تا فر چه مموری شما را باهم جمع کرده؟

اول: نریمان فؤاد مستی، دیدم گل بابونه بر گردش می‌روید.
دوم: شاسوار شیخ جلال (آرام)^(۱۱)، نگاه کردم بر شان‌هایش سنبل همیشه بهار و آلاله می‌روید.

سوم: امد ملاق. نگاه کردم، کُل قامتش گلستانی قرمز شده، برق می‌زند.
چهارم: شیخ علی برزنجی، دیدم، از زفمهای تنش بنفشه است و می‌شکفد.

پنجم: عمر توفیق، نگاه کردم بر پیشانی‌اش لامپی روشن شده.
ششم: صنوبر قلعه‌دزه، دقت کردم، گیسوانش دو آبشار کوچک

۱۱- سیاستمدار و از بنیانگذاران «سازمان مارکسیست لنینیست» (کومه‌له).

شده و بدافل کتاب و روزنامه‌ها می‌ریزد.

باز هم به آنها گفتم:

آفر چه چیزی شما را بدور هم گرد آورده است؟!

«آرام» که در سقف کتابخانه بر روی دسته‌ی کتاب نشسته بود، بعد از اینکه عینکش را بآبجا کرد، بهمراه تبسمی شاداب که فاصله میان هر دو دندان پیشینش را نمایان کرد، به سخن آمده و گفت:

— دوست شاعر! متعجبم تو این سؤال را بپرسی؟!
تسفیر آن «قلعه» همه ما را بدور هم جمع نمود. مگر همه ما قربانی دست آن قلعه نیستیم؟ چگونه در چنین روزی بدور هم جمع نمی‌شویم؟ گفتم:

— مق با شماست، ببخشید و روز فوبی را برایتان آرزو می‌کنم. این بگفتم و بیرون رفتم. اما در دل هنوز هم متردد بوده که این حقیقت است یا رؤیا؟

مقابل «سرا»

از میان ازدحام سرخ‌رد می‌شوم

به خیابان «بیکس» می‌روم

درست جنب «سینما رشید»

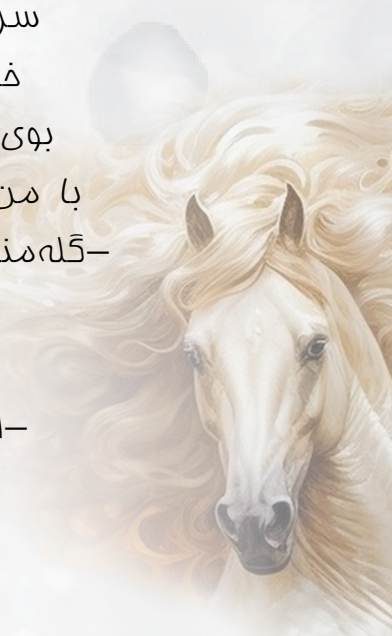
به مغازه «سید هادی تمبر فروش»

داخل می‌شوم

می‌بینمش همچون خودش

هنوز آن پالتو سربازی را به تن دارد

وقتی مرا می‌بیند بسیار شادمان می‌شود
بر روی تنها صندلی
مغازه‌اش هم در بالا
«جمشیدِ فؤادِ افندی» نشسته است.
سرخ و سفید، با یک تلنگر
فون از آن فواره می‌زند.
بوی سیگار «گرفین» می‌دهد
با من دست می‌دهد و می‌گوید:
-گله‌مندم، با آن مشقت مُردم ولی
حتی یک سطر شعر
برایم ننوشتی؟
-اما اکنون که برگشته‌ای

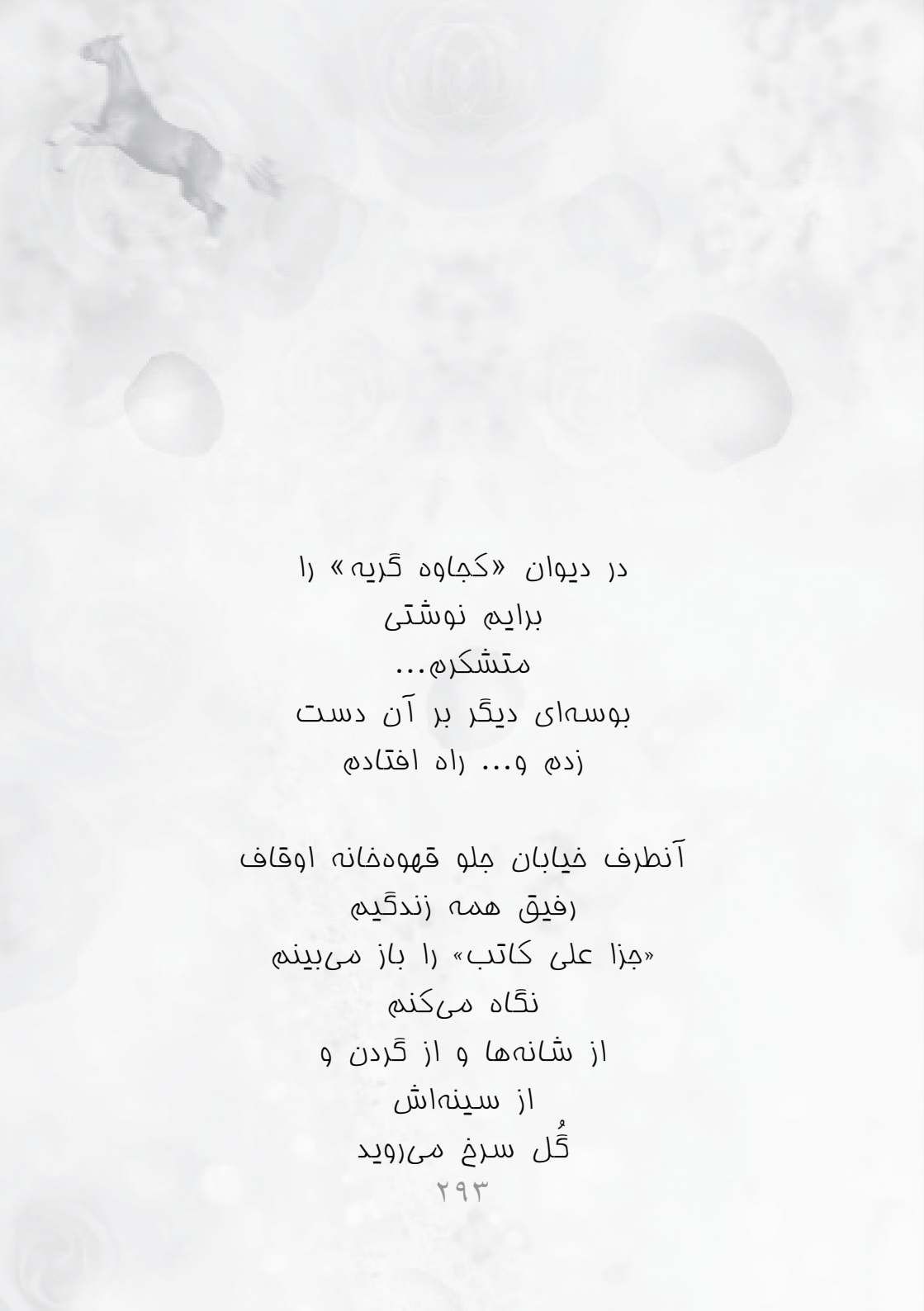


اینبار روی قلبم برایت می‌نویسم.
در آفر هم چون گذشته
دو دیناری از سید هادی
قرض می‌کنم و او هم
در دفتر فاکستری
می‌نویسد و من می‌روم.
در همانجا
چلو در دکان
«لطیف علی» دوست بسیار قدیمی و
نزدیکم را می‌بینم.
چون گذشته، دستِ پیش
از انگشتانش بی‌الا

قرمز است و ورم کرده،
هنوز شفا نیافته است
از این دیدار شاد می‌شوم
بگرمی در آغوشش می‌گیرم و
می‌گویم:

-از مونیخ به اینجا،
چه وقت برگشتی؟!
-صبح امروز رسیدم
با این روز تازه و
برگشتن شهیدان من هم آمده
راستی بسیار خوشحال شدم
قبل از چهل سال بعد از مُردنم
آن شعر دور و دراز





در دیوان «کجاوه گریه» را
برایم نوشتی
متشکرم...
بوسه‌ای دیگر بر آن دست
زدم و... راه افتادم

آنطرف خیابان جلو قهوه‌خانه اوقاف
رفیق همه زندگیم
«بِزَا عَلٰی کَاتِبِ» را باز می‌بینم
نگاه می‌کنم
از شانه‌ها و از گردن و
از سینه‌اش
گلُ سرخ می‌روید

ایستاده... موی سیاهش برق می‌زند

تسبیح ابلق فال فال در دستش

جزا می‌گوید:

— تو شاعری با وجدانی،

آیا غدر بر من نرفت

که در کمین مرا کشتند؟

غدر... غدر... غدر...

دستی به شانهاش می‌زنم و

می‌گویم

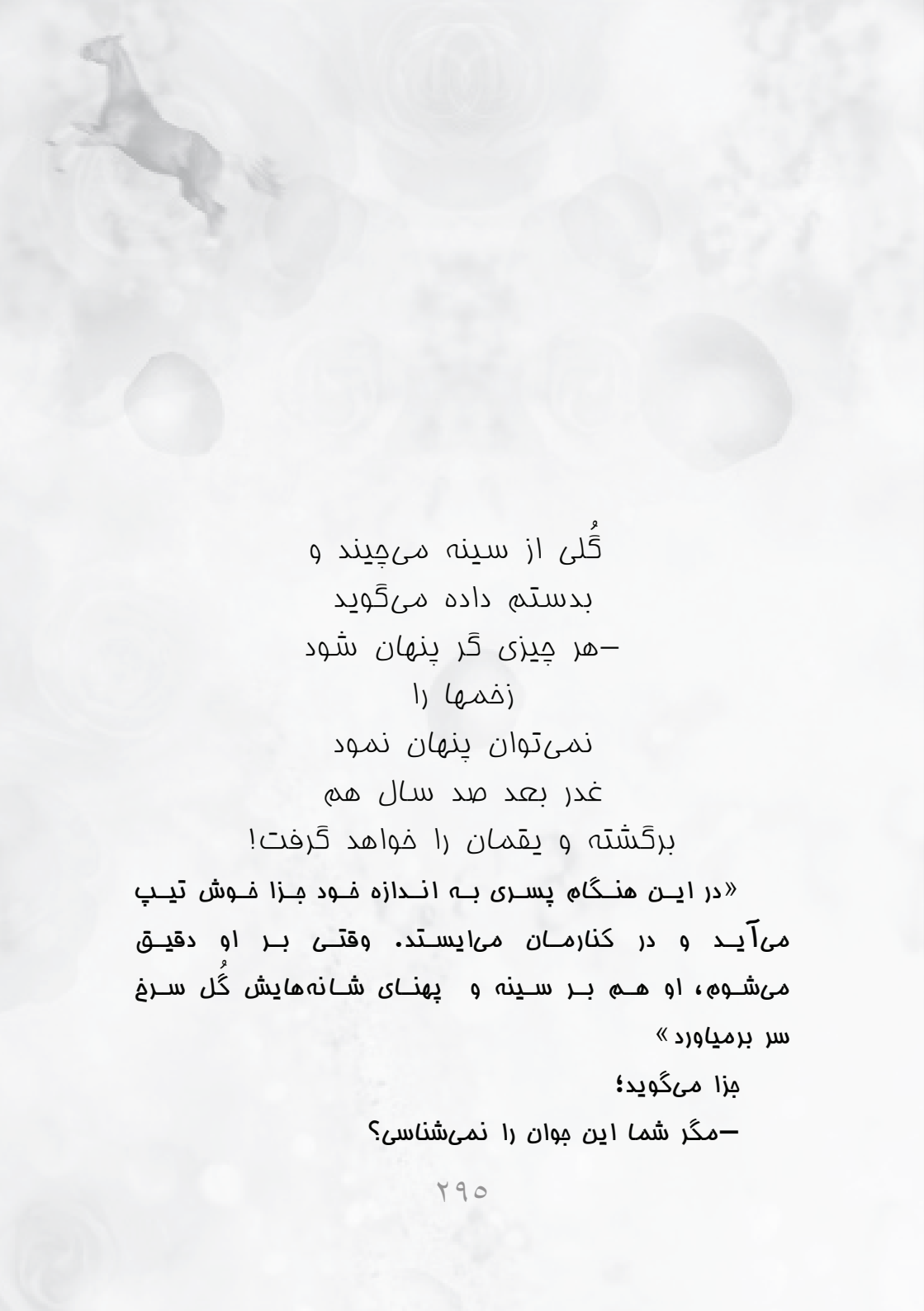
— آه، که غدري بزرگ بود!

به وسعت «شارباژر» بزرگ بود و

آه که زخم عمیقی بود

همچون جنگ دافلی عمیق!





گلی از سینه می‌چیند و
بدستم داده می‌گوید
— هر چیزی گر پنهان شود
زخمها را
نمی‌توان پنهان نمود
غدر بعد صد سال هم
برگشته و یقمان را فواهد گرفت!

«در این هنگام پسری به اندازه خود بزا فوش تیب
می‌آید و در کنارمان می‌ایستد. وقتی بر او دقیق
می‌شوم، او هم بر سینه و پهنای شان‌هایش گُل سرف
سر برمی‌آورد»

بزا می‌گوید؛

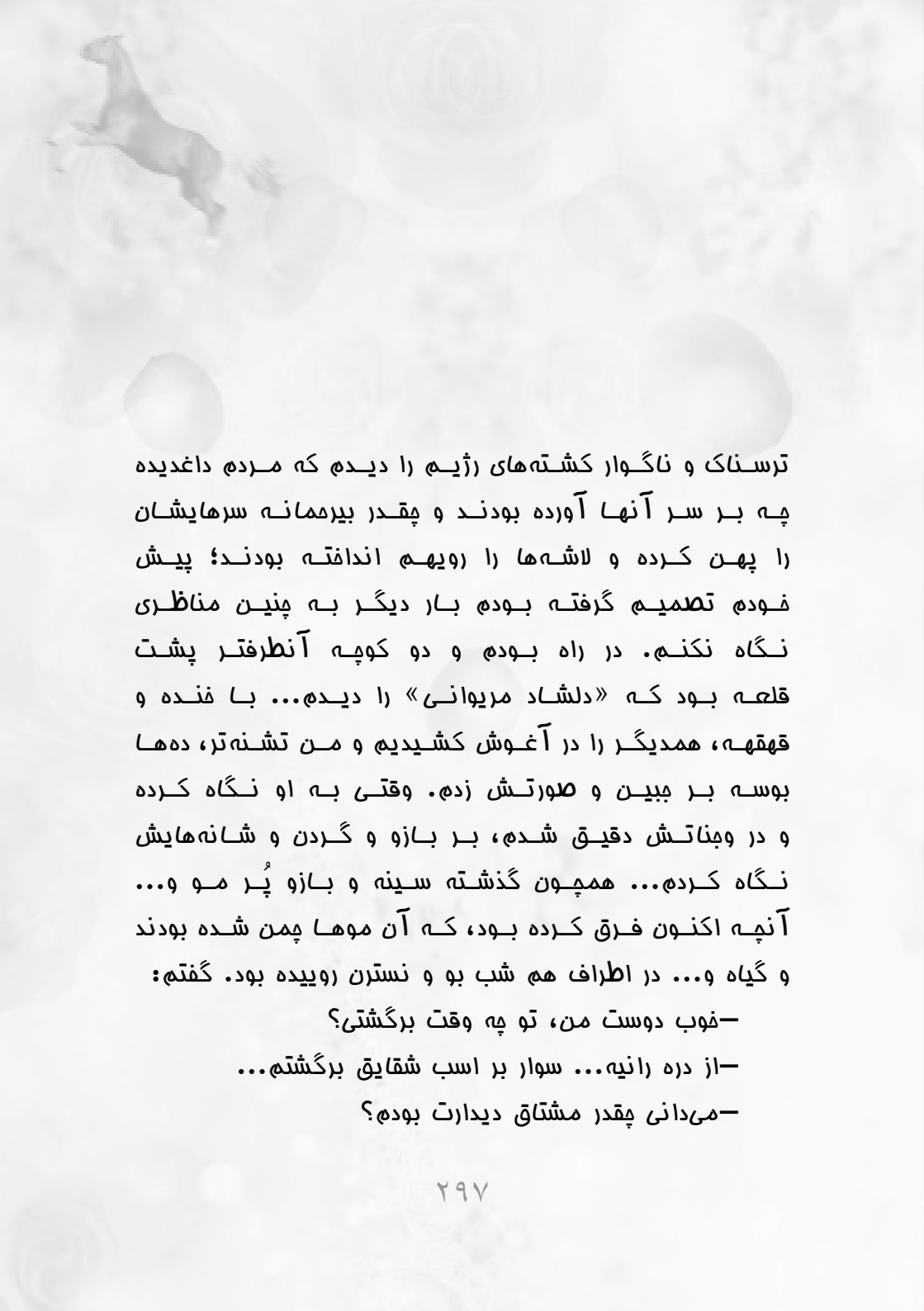
— مگر شما این جوان را نمی‌شناسی؟

—متأسفانه نه. شاید این اولین بار است که او را می‌بینم...
—این «شیرکو شیخ علی» است

او را می‌بوسم و
می‌گویم ببخشید
شعرم بدهکار خون شما هم هست.
من شاعر همه این خون‌های جوانم
که از قامت تاریخ و
کوه‌هایمان... بریفت و
خود ریختیم و
بسیار ابلهانه ریختیم!

روز بعد، به ممله همان «قلعه فونفور» رفتم.
اما نه برای اینکه به جلو قلعه بروم یا به آن
داخل شوم. چون در حقیقت روز قبل بمدی مناظر





ترسناک و ناگوار کشته‌های (ژیم) را دیدم که مردم داغ‌دیده
به بر سر آنها آورده بودند و مقدر بیرممانه سرهایشان
را پهن کرده و لاشه‌ها را رویهم انداخته بودند؛ پیش
فودم تصمیم گرفته بودم بار دیگر به چنین مناظری
نگاه نکنم. در راه بودم و دو کوه آنطرفتر پشت
قلعه بود که «دلشاد مریوانی» را دیدم... با فنده و
قهقهه، همدیگر را در آغوش کشیدیم و من تشنه‌تر، ده‌ها
بوسه بر مبین و صورتش زدم. وقتی به او نگاه کرده
و در ویناتش دقیق شدم، بر بازو و گردن و شانه‌هایش
نگاه کردم... همچون گذشته سینه و بازو پُر مو و...
آنچه اکنون فرق کرده بود، که آن موها پمن شده بودند
و گیاه و... در اطراف هم شب بو و نسترن روییده بود. گفتم:

—فوب دوست من، تو چه وقت برگشتی؟


—از دره رانیه... سوار بر اسب شقایق برگشتم...

—می‌دانی مقدر مشتاق دیدارت بودم؟

- فوب معلوم است... شعر بطور شعر را یاد نمی‌کند!
 - فوب، مالا کیا می‌روی؟
 - به قهوه‌فانه شعب! فودت می‌دانی اکنون آنجا صدها شعر
 منتظره هستند!
 - نوشته جدید پی؟
 - شعری است ترجمه، قصیده‌ای تازه از «مظفر نواب».
 - یعنی زیباتر از «برائت» (البراءة)؟
 - باور کن بسیار زیباتر و... طولانیتر، فودت می‌بینی و
 می‌گویی چنین است.

از سینه‌اش گل نسترنی پید و فود هم به سینه‌اش
 زد و سپس رفت. او رفت و در پیچ کویه... ناگه
 با استاد «شاکر فتاح» مواجه شد. همچو
 گذشته گل میفکی به یقه کت تازه‌اش زده
 بود. ولی که فوب نگاه کرد... از گردنش تا
 به پایین، در میان پنجه‌هایش و مچش سنبل





می‌رویید. دست دادیم. دستم بوی سنبل گرفت.
گفتم: استاد پشمهایم روشن شد تو را دیدم. راستش مثل
گذشته و هیچ تغییر نکرده‌ای...


گفت: ممنون، پشمانت زیباست.
گفتم: اما کجا... در این موقعیت فطر؟
گفت: پنین نگو. امروز زیباترین روز ماست... پُر
از بشارت است... نمی بینی که من برگشته‌ام و رؤیا
هم پیش رویمان؟

گفتم: بسیار فوش آمدی! اما از کجا و به کجا می‌روی؟
گفت: از آن قلعه، که آنجا بودم، به فانه می‌روم. از اینجا
نزدیک است.

گفتم: مگر یادت نیستی که به فانه‌تان آمده‌ام، یادت نیست
در کانون نویسندگان هم باهم بودیم؟
گفت: به فوبی همه را بیاد دارم. بگو ببینم «هردی» و
«ممره» مالشان پطور است؟

گفتم: فوبند. هُردی یک «سِتِ فاطمه» دیگر سروده و ممره
هم یک مجموعه داستان کوتاه تازه.
گفت: هنوز هم شعر می‌نویسی؟
گفتم: استاد، آنرا سرنوشت رقم زده!
گفت: من هم قصد دارم کتابهای دافل سلسله «پروژه فواندن»
را از سر بازنویسم.
گفتم: آیا اینبار درباره چه کسی است؟
گفت: گاندی... گاندی!
در این وقت دست برد و آلاله‌ای از آستینش پید... به من داد و
رفت و... گذشت...





نمایشنامه

ہلال و اندیشہ

نوشته: جواہر
سلیمانی ۱۹۹۱

مدتی از قیام سال ۱۹۹۱ گذشته است. وقت: بعد از نصف شب است. دنیا خاموش و ساکت است. محل: قلعه خونخوار. مجموعه‌ای درخت صنوبر در حیات سر به آسمان نهاده‌اند. ماه در حالت هلال برآمده. چند پنجره قلعه در پرتو مهتاب برق می‌زنند. چند پاره ابر نازل در آمد و شد هستند. (هلال به قلعه نزدیکتر می‌شود. هلال با خود زمزمه می‌کند)

هلال: امشب ماهتابم بسیار زیبا و دلنشین است. چون غم این قلعه و غم آنهمه عذاب از چشم و دلم رخت بر بسته‌اند.

درخت صنوبری: شب بخیر... ای هلال نازنین! حقیقتا مشتاق دیدار بودیم. مدت زیادی است نیستی... معلوم است سفر به دوردست برده بود. اما خوب شد برگشتی! خوش آمدی...

هلال: تشکر... تو خودت این را خوب می‌دانی که ماه خانه بدوش است، ولی من در هر سفری یا زخمی را نوازش می‌کنم، یا خود درونی را روشن می‌کنم. گاهی بسیار دور می‌روم، تنها بخاطر اینکه عاشقی را ببینم یا شعری برای دریاچه‌ای بخوانم. اما تو بگو حالا چطور هستید؟

صنوبر: بر وفق مراد پرتو توایم! اما هلال نازنین، چیزی نمانده بود عذاب خشکمان گردانند... یک قطره آب در تنمان نگذارد و خودت می‌دانی که زندگیمان خون آلود بود... بسیار خون آلود بود!

هلال: گرچه اینجا هم نبودم، اما اطلاع داشتم. یادم هست آخرین بار که شما را دیدم زرد زرد شده بودید. پنجره‌ها هم تاریک تاریک.

یادتان است کمی هم برایتان گریستم، بعد ناپدید شدم؟

صنوبر: چگونه فراموش می‌کنیم؟ هم ما و هم پنجره‌ها همیشه دستمان بر روی قلبمان بود که شما به سلامتی بروی و برگردی و در مسیر آن سفرهای دور و دراز «دستگیر» نشوی.

پنجره‌ای: هلال عزیز! مهم نیست. تو دنیا بسیار بسیار بیشتر از ما دیده‌ای. جنگ و دعوا و حوادث و خون و غدر و غربت و ظلم و هر نوع بلایی را بیشتر از ما دیده‌ای. اما شادی هم دیده‌ای. عروسی و کارناوال و رقص و شبهای «سرخ» را هم دیده‌ای! آنگونه که فریاد و جیغ به گوشت رسیده، هلله و قهقهه هم شنیده‌ای. اما هلال عزیز! فرق ما اینست از روزی که ما بوجود آمده‌ایم، از اولین سنگ بنا تا این چند روز واپسین، ما برای یک ثانیه هم شادی را ندیده‌ایم. اما بگذار از این بگذریم... سؤالی داشتم... اگر سؤالی ابلهانه نباشد! در این اواخر چهل کودک در داخل اندرون سیاه ما بودند. عینک شاعری هم همراهشان بود. چنگک‌های اینجا با بیرحمی در قلبهای کوچک آنها فرو رفتند!... آنگونه که می‌گویند، گویا به آسمان رفته‌اند... ترا به خدا شما آنها را ندیده‌ای؟

صنوبر: آن سؤال در دل ما هم بود.

هلال: چطور آنها را ندیده‌ام؟! روحی هست به این آسمان برسد و من نبینم؟ چطور ندیده‌ام؟ برای اینکه از صحت گفته‌هایم مطمئن شوید. بعد از کمی پیدایشان می‌شود. نگاه کنید و ببینید چگونه برگردن و شانهایم آویخته‌اند! هر چهل نفرشان و عمو عینک هم. پنجره: چه شب زیبایی خواهد بود وقتی به دیدار آن عزیزان نائل

شویم.

صنوبر: هلال عزیز! شما با این مژده دل ما را شاد نمودی، راستی را که امشب بهترین شب خواهد بود!

پنجره: هلال محبوب! شما از آنطرف دیوارها همه چیز را می‌بینی... اما متأسفانه شما اینطرف دیوارها را نمی‌بینی... شما داخل سلولها و سردابها را نمی‌بینی!...

صنوبر: درختها هم همچین... مگر اینکه دزدکی و گاهگاهی... وقتیکه پرده‌ها کنار زده می‌شود. گوشه‌ای یا شکافی از سلولها را ببینند ولی بهیچگونه نمی‌توانند سرداب و زیرزمینها را ببینند. اما ما داخل حیات و راههای بیرون و همه عابریں را می‌دیدیم... ماشینها را می‌دیدیم... مسلحین را می‌دیدیم... دستگیر شدگان را و... گاهی صدای گفتگو یا فریاد و ناله‌هایشان را میشنیدیم.

هلال: این درست است... هر کس، جانبی از قضایا را می‌بیند... اما شما فعلا اینجا باشید... تا با چشم خود همه چهل تن و عمو عینک را هم ببینید... موافق هستی پنجره؟ شما اکنون بجز من چه کسی را می‌بینی؟ و تو ای صنوبر آیا بجز صدات مهتاب صدای دیگری می‌شنوی؟

پنجره: اکنون چند شبی است همه اتاقهایم خالی است... اگر قبلا این سؤال را می‌کردی جواب می‌دادم که: من آکنده بودم از فریاد و پریش، از زخم و جیغ... آنچه که ما دیده‌ایم نمی‌توان بازگفت... زبان شاعر و نویسند از بیان آنهمه شکنجه و خون و مناظر وحشتناک قاصر است. باور کن در میان منی دو به سه یک وجب هم جای خالی باقی

نبود!

صنوبر: چنانکه گفتم... من داخل را نمی‌دیدم... اما فریاد زخمها... از سرداب به گوش می‌رسید!

پنجره: حالا ما مطمئن باشیم که آنها را می‌بینیم؟ بار دیگر به دیدار زیبایشان شاد می‌شویم... نمی‌دانم چرا مردد هستیم؟!

هلال: مردد مباش! نه تنها چهل کودک و عمو عینک، تعدادی قربانی دیگر را هم زنده می‌بینید... اما فعلا اسمهایشان را بر ملا نمی‌کنم!

صنوبر: امشب، شب باز بهم رسیدن عاشقان و شب دیدار چشمهای ما و کودکان است!

(بعد از چند دقیقه‌ای... همه چهل کودک از این سر تا به آن سر در کنار ماه سیمین... چون یک ردیف چراغ نمایان می‌شوند. در وراء آنها هم عمو عینک، خنده بر لب ظاهر می‌شود، که ایستاده و منتظر است.)

پنجره: آه خدایا، چقدر زیبا هستند!

صنوبر: اما هنوز از ما دورند... (با صدایی بلندتر) بسیار خوب هلال عزیز! عصبانی نمی‌شوی اگر درخواست کنم که یکی از آنها را به‌مراه عمو عینک به نزد ما، پایین بفرستی؟ آن یکی که پدر و پدر بزرگش هم شاعر بودند و تو را بسیار دوست داشتند و زیباترین شعرها را برایت سرودند... می‌توانی اینکار را بکنی هلال عزیز؟

هلال: میدانم چه کسی را می‌گویید، «ژیلوان»^(۱۲) گل لبلاب!

۱۲- «ژیلوان» پسر «اژی گوران» شاعر و نوه «عبدالله گوران» شاعر بزرگ کرد است. ژیلوان یکی از آن چهل نوجوانی بود که رژیم دیکتاتور عراق در نهایت دهه هشتاد سده قبل آنها را ربود و سربسته کرد. «اژی گوران»

پنجره: خوب حدس زدی.

صنوبر: خود اوست... اما نگفتی می توانی؟!!

هلال: چرا نمی توانم!... منتظر باشید... همین حالا یکی از آن

ابرها را به کجاوه‌ای رویاز تبدیل کرده و در آن، ژیلوان و عمو عینک را پایین می فرستم... اما به شرطی که کسی آنها را نبیند و به اینطرف و آنطرف هم نروند و از شما دور نشوند. همچنین کمی صبر داشته باشید تا لباسهای ژیلوان را عوض کنم و لباس مهتاب بر او بپوشم. یادم رفت پیرسم... آیا شما غیر کودکان، آن سه نفر دیگر را در درون من دیدید؟

پنجره: مثلا چه کسی را؟

صنوبر: اسمشان را بگو.

هلال: مثلا... یکی از آنها... که لاغر است با موهای نرم و کت و

شلوار زیتونی بتن دارد و نرگسی به یقه زده است و می خندد... او را دیدید؟ آنکس «جبار حاج رشید» است. آن دیگری که در کنار ایستاده و لباس کُردی پشمین بتن دارد و برای نوجوانان ترانه می خواند «قادر کابان است»، او را هم دیدید؟ آن بلند قامت با چشمهای سبز فام تنومند که با سیما و رنگ و بویش همچون «قلعه اربیل» است، «عبدالخالق معروف» است... او را دیدید؟ آن مرد خوش تیپ دست چپ هم که مشغول خواندن روزنامه «ماه» است، او هم پلنگ «کوئسنجاق» استاد جعفر... است. ولی خوب چه کسی که آنجا نیست؟!!

پنجره: امشب، شب شکفتن رؤیاهاست... شب بازگشت همه

چشمه‌ها... عجیب است... جنگ گردباد و لاغ گیاه بود... در حالیکه

پدر ژیلوان بعدها شعر زیبایی به اسم «رقص پیچک» برایش سرود که من هم در جای خود چند پاره‌ای از آنرا ذکر می‌کنم.

لاغ گیاه پیروز شده و پرتوها برنده گردیدند.

صنوبر: دقیقا به این صورت بود. بعد از امشب اگر هم بمیریم، هنوز ضرر نکرده‌ایم، صحیح است؟

(سکوت)

پنجره: چی شد ((ژیلوان)) نرسید و از عمو عینک هم خبری نیست...

هلال: عجله نکنید... بزودی می‌رسند و آنها را در آغوش خواهید گرفت و بوسه باران خواهید کرد... عجله نکنید... من هنوز چند ساعتی قبل از سفر، وقت دارم و همین حالا با عینکِ عزیز پایین می‌آیند. (سوار بر پاره ابری که بشکل کجاوه روباز است، پایین می‌آیند و در حیاط قلعه خونخوار پیاده می‌شوند.)

ژیلوان: سفر بهمراه پرتو ماهتاب زیباست... احساس خستگی نمی‌کنی... وقت هم مانند اینست آب بشود!

عینک: ولی نه برای ما که کمی پا به سن گذاشته‌ایم... بلکه برای تو ای نونهال.

ژیلوان: می‌گویند، بعد کوچ سرخم در اینجا، پدرم شعر بسیار زیبایی برایم سروده است. تو شنیده‌ای؟ چگونه است؟

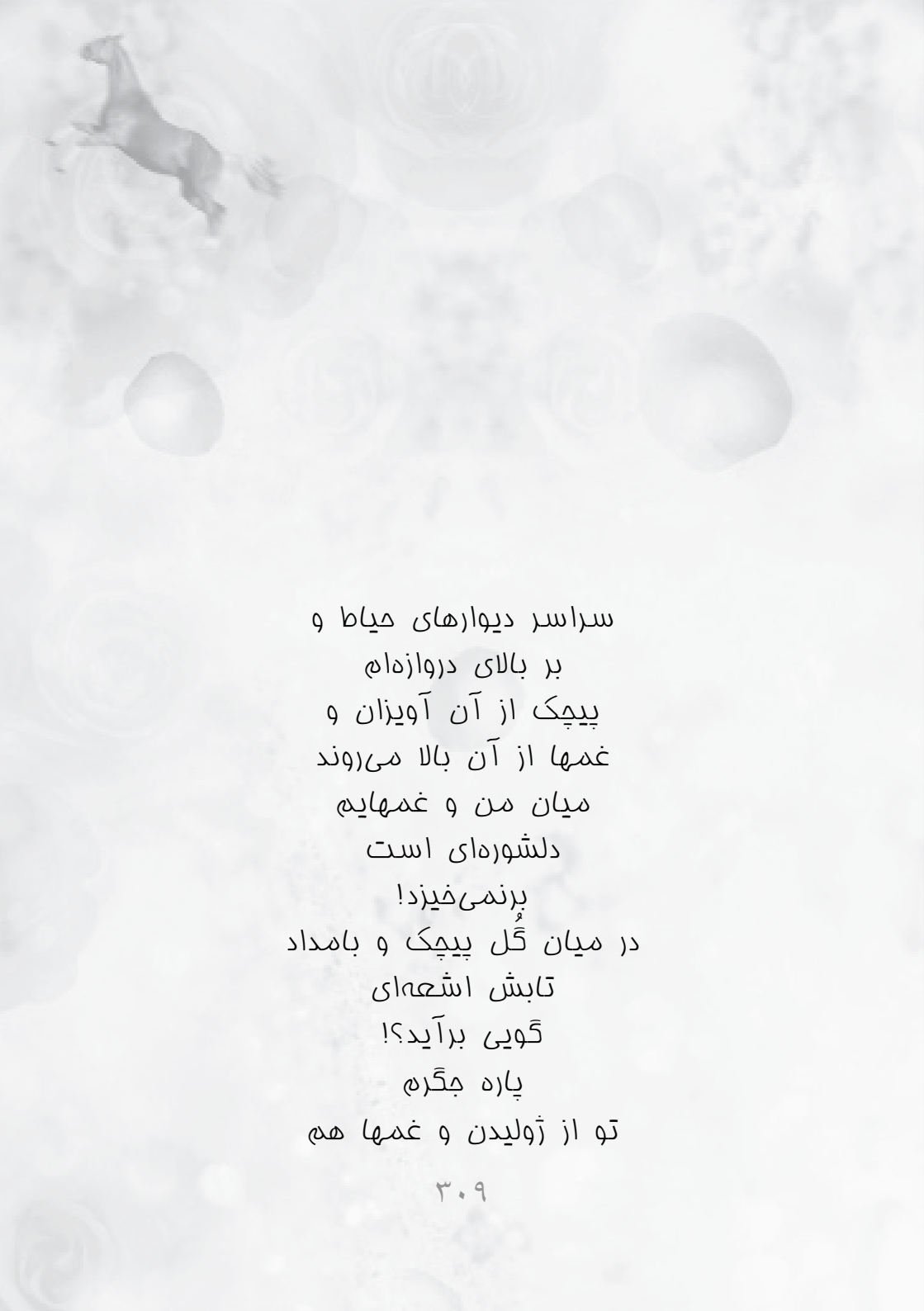
عینک: راستش آن وقتها من همه‌اش را از بر بودم... اما، اما قلعه‌ی شکنجه بسیاری از آنرا از یادم برده... ولی هوز هم چند قطعه‌ای از آنرا بیاد دارم... شعر بلندی است...

ژیلوان: خوشحالم که یادت مانده... می‌گویند مادرم هم همه را حفظ کرده. یکی از رفیقانم که بعد از من دستگیر شده بود... می‌گفت

خیابانها هم آنرا حفظ کرده‌اند... «رقص پیچک». راستی من پیچکم؟
عینک: تنها پیچک؟ تنها لبلاب؟ شما تمامی گل‌های زیبایی.
گل سرخی، گل لیمو، گل بادام، گل انار... نه تنها پیچک... تو خود
باغچه و خود سستیگی... آه، دل من... تو نمایانگر تن‌های تکه پاره
کودکانی...

«عینک چند پاره از شعر «**رقص پیچک**» را دکلمه می‌کند»



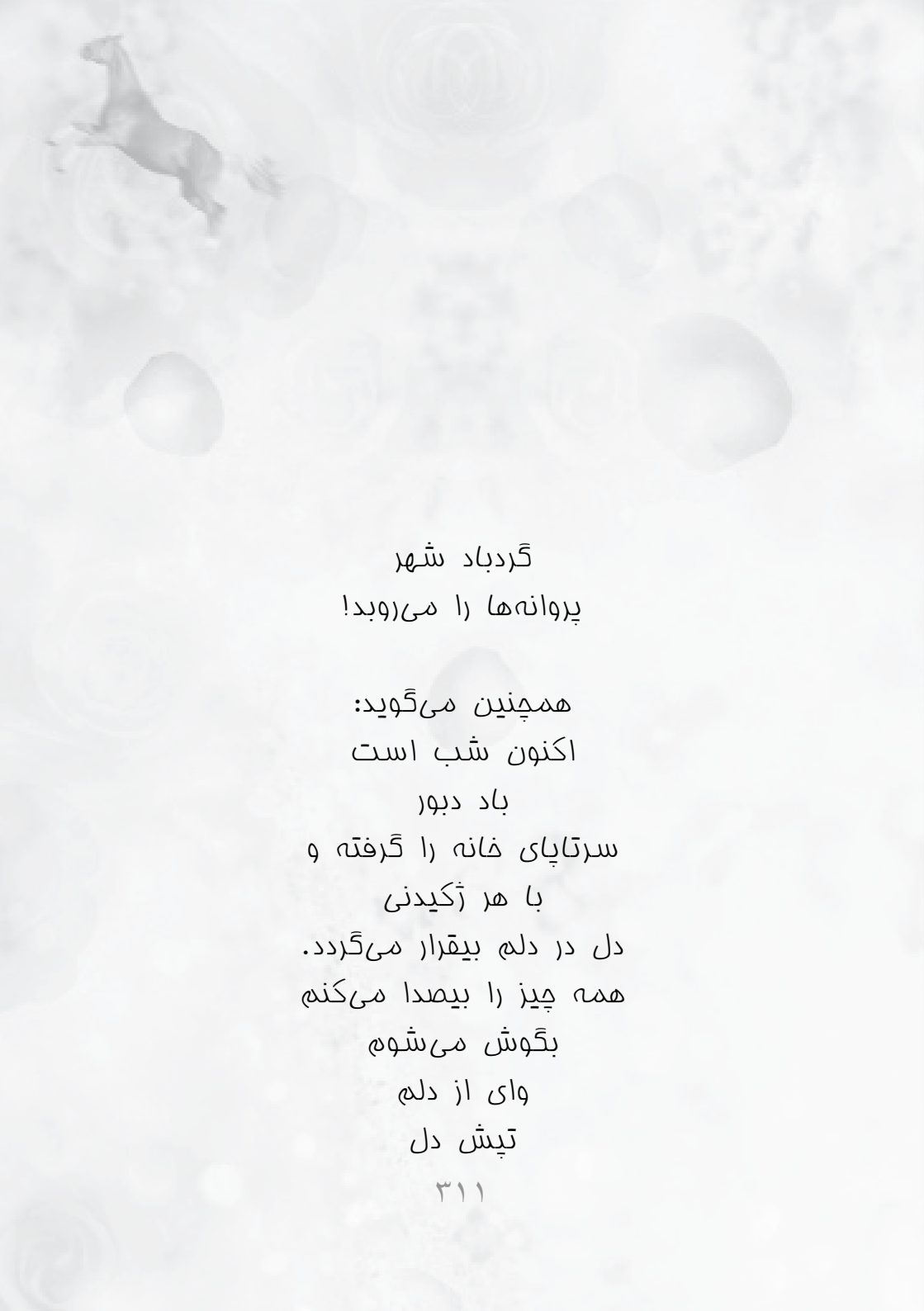


سراسر دیوارهای میاط و
بر بالای دروازه‌ام
بیچک از آن آویزان و
غمها از آن بالا می‌روند
میان من و غمهایم
دلشوره‌ای است

پر نمی‌فیزد!
در میان گل بیچک و بامداد
تابش اشعه‌ای
گویی بر آید؟!
پاره جگر
تو از زولیدن و غمها هم

از شکفتن فسته نمی‌شوند.
هر بار که شبح غمی
بر دیده‌ام پرده می‌کشد
هر چه تابلوی سفید و ساده‌ی
بی نقش است
مائل میانمان می‌گردد!
در میان من و تو دوری
بوی پیراهن کهنه‌ای است
نشسته برایم فرستادی
که با هر بوییدنی
بویت پروانه می‌شود و
پاییز با باد آنرا می‌برد
اینک دو پاییز است که اینچنین





گردباد شهر
پروانه‌ها را می‌روبد!

همچنین می‌گوید:
اکنون شب است
باد دبور
سرتاپای خانه را گرفته و
با هر ژکیدنی
دل در دلم بیقرار می‌گردد.
همه چیز را بیصدا می‌کنم
بگوش می‌شوم
وای از دلم
تپش دل

نمی گذارد
بدانم کیست! شب بدینسان
پرچین انتظارم را
تکان می دهد!
همچنین می گوید:
چند شبها را در نور چراغ زیر دستش
بسر می برد
بدون بینایی
میسر نبود سر از خانه بیرون بره
اما امشب
شب تاریک و بی چراغ
در راهم و
در زیرزمین داخل شهر

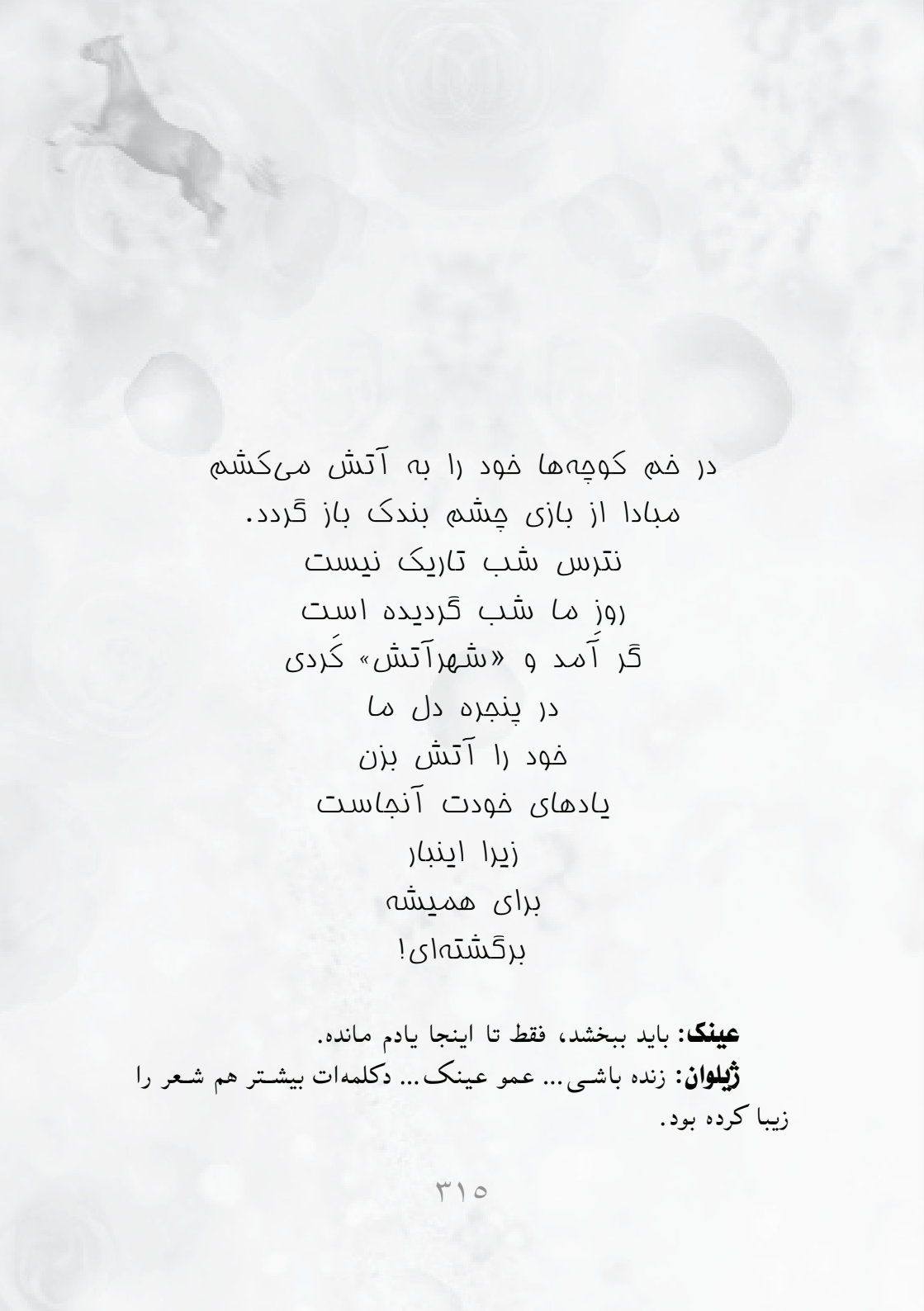


در جستجوی روزنی
تا در تاریکی امشب
نفوذ کنم!
همچنین می‌گویید:
ناله عذاب روزهای زندانتان
بر دیوارهای «قلعه» است و... مینالد
سیل خون شماست
شکوفه نفس امید را
سیراب می‌کند
«ژیلوان» فرزنده
رقص بیپیک
در تنم
در چرخش است

قهقهه فنده و
افم کردنت
در دل برادرانت
منفجر می‌شوند
پنجه ریز شلاق
بر تهیگاه و... پشت شما
نقش راه آینده را
رقم می‌زند
دسته دسته اینک دُرنا
از کوهستان براهند و
سرگذشت آن شبها را
باز می‌گویند

تا می‌گوید:
اما در شب





در خم کویچه‌ها خود را به آتش می‌کشم
مبادا از بازی پیشم بندق باز گردد.
نترس شب تاریک نیست
روز ما شب گردیده است
گر آمد و «شهرآتش» کردی
در پنجره دل ما
خود را آتش بزن
یادهای فودت آنجاست
زیرا اینبار
برای همیشه
برگشته‌ای!

عینک: باید بیخشد، فقط تا اینجا یادم مانده.
ژیلوان: زنده باشی ... عمو عینک ... دکلمه‌ات بیشتر هم شعر را
زیبا کرده بود.

صنوبر: خیلی خوش آمدید، عزیزان... خوش آمدید...
پنجره: چشمان روشن... بهمراه در و دیوار این قلعه چشمان روشن...

عینک: (زیر درخت صنوبر می‌رود و سرش را بلند می‌کند) صنوبر عزیز! سؤالی دارم و نمی‌دانم از که پرسم؟ پیش خود گفتم وقتی به روی زمین برگشتم، از صنوبر می‌پرسم. نمی‌دانم بعد از رفتنم به آسمان... سه رفیق عزیز داشتم... که در خانه جا ماندند... کلاه و شالگردن و پالتو... رفیق جان جانی... نمی‌دانم چه بر سرشان آمده... زنده‌اند... مرده‌اند؟ دستگیر شده‌اند... تبعید گشته‌اند؟ آیا شما آنها را ندیده‌ای؟

صنوبر: من آنها را ندیده‌ام.

پنجره: من هم آنها را ندیده‌ام.

عینک: پس از که پرسم؟ بمن بگو صنوبر بزرگوار، بمن بگو!

صنوبر: جوابت را مگر از «باد» بگیری.

پنجره: این درست است، فقط «باد» ممکن است مکاتشان را بداند.

هالال: «با صدایی بلند» چه خبر شده؟ می‌بینم که در آن پایین

قاطی شده‌اید؟ چه خبر شده؟
صنوبر: وقتی که عمو عینک و ژیلوان برگشتند، برایت تعریف می‌کنند.

عینک: ولی چگونه از «باد» سؤال کنیم؟
صنوبر: آن را من می‌دانم... خودم از او می‌پرسم.
ژیلوان: از نصف شب گذشته است... چی به او می‌گویید... ممکن است «باد» حالا در خواب شیرین باشد...
صنوبر: طول روز را خوابیده بود. سنگ جنبیده باشد، او تکان نخورده... اما می‌بینم دارد تکان می‌خورد.

عینک: صنوبر جان... تشکر بسیار!
پنجره: من می‌دانم این کارها تنها از دست صنوبر ساخته است... او می‌داند چگونه با «باد» حرف بزند.
هلال: باید عجله بکنیم. برای برگشتن... من می‌توانم تنها یک ساعت دیگر اینجا بمانم... اینبار سفر دور در پیش دارم...

عینک: هلال عزیز! خودت می‌دانی این اولین بار است، بعد از کشته شدنمان به شهر برمی‌گردیم... باید بدانم چه برسر رفقایم آمده؟ زنده‌اند؟ مرده‌اند؟ زندانی‌اند؟ ترا به خدا کمی به صدای «کابان» گوش

بده! مطمئن باش کارهایمان که تمام شد، مستقیم پیش تو برمی‌گردیم...
ما به شما قول داده‌ایم و هیچ کجای دیگر نمی‌رویم.

هلال: ژیلوان را نمی‌بینم، کجا رفته؟

پنجره: پیش من است، در این اتاق!

هلال: پس چه می‌گوید؟


پنجره: هی آه تأسف بر می‌کشد و می‌گوید: آه، چندین بار مرا دست بسته به این اتاق آوردند. اینجا اتاق سرگرد حمدانی بازجو بود. در زیر همین راهرو... در سلول پایین چگونه مرا با دستبند قپانی آویزان کردند... آه، اینجا آن اتاقی است که «مرگ» در آن می‌نشست. فکر نمی‌کردم بعد از مردنم بار دیگر این اتاق را ببینم!

هلال: آه، آه... کافست. ترا به خدا، نمی‌خواهم آن داستان خون

آلود را باز بشنوم!

عینک: صنوبر جان، وقتی با «باد» صحبت کردی، به او بگو

آن رفقای که می‌خواهم از سرنوشتشان مطلع بشوم، رفقای عادی نبودند... هر کدامشان، از کلاه گرفته تا شالگردن و تا پالتو از مبارزین خستگی ناپذیر بودند. در روزهای بسیار سخت کوشندگانی بودند جسور و جوانمرد... کلاه، که اگر او نبود، من خیلی زود بدام افتاده و از بین



رفته بودم. هربار نامه‌های سری را از من می‌گرفت و در کناره خود در درزی مخفی می‌کرد... راستش فقط آن شالگردن بود که در مقابل آنهمه سرما و یخبندان تاب می‌آورد. او از گلویم محافظت می‌کرد. پالتو عزیز هم... رفیق تنومند... خود نگاهبانی بود دراز دراز... در مقابل «باد» و باران کشیک می‌داد... صنوبر جان! برای اینکه باز شناخته شوند، باید نشانی‌های آنها را بدانی و به «باد» بگویی... کلاه اکنون مردی کامل و پوستش قهوه‌فام و... تنش پشمالود و نگار یک بلبل هم مدام بر کناره پیشانی‌اش نشسته است...

ژیلوان: می‌دانند... پدر بزرگم شعر زیبایی برای بلبل سروده است... حالا از این گفته‌های شما یادم افتاد. من همه شعر را از بر بودم... اما این قلعه نفرین شده همه را از یادم برد. آخر آسان نیست بعد از کشته شدن چیزها را بیاد بیاوری!

عینک: باور کنید کلاهی که از آن صحبت می‌کنم نصف شعرهای پدر بزرگت را از حفظ بود. (روی کلام بطرف صنوبر) اما شالگردن صنوبر جان، لاغری نارنجی و دراز دراز بود. گرچه زیادی غر می‌زد... اما دوستش داشتم... پالتو هم دوستی تنومند و اسمر بود... چشمهایش بزرگ بزرگ و برای نشانه، چشم یکی از دگمه‌هایش کنده شده بود...

گردنش کوتاه و قوی... خواهش می‌کنم همه نشانی‌ها را به او بده.
ایکاش تا اینجا هستم جوابی می‌گرفتم!
ژیلوان: بسیار خوب، عمو عینک، چرا ما کودکان را تیرباران کردند؟ به هر حال شما بزرگ بودی... اما ما که کوچک بودیم... ما که پیشمرگ نبودیم؟

عینک: اما ژیلوان جان... آنها بیشتر از شما می‌ترسیدند!

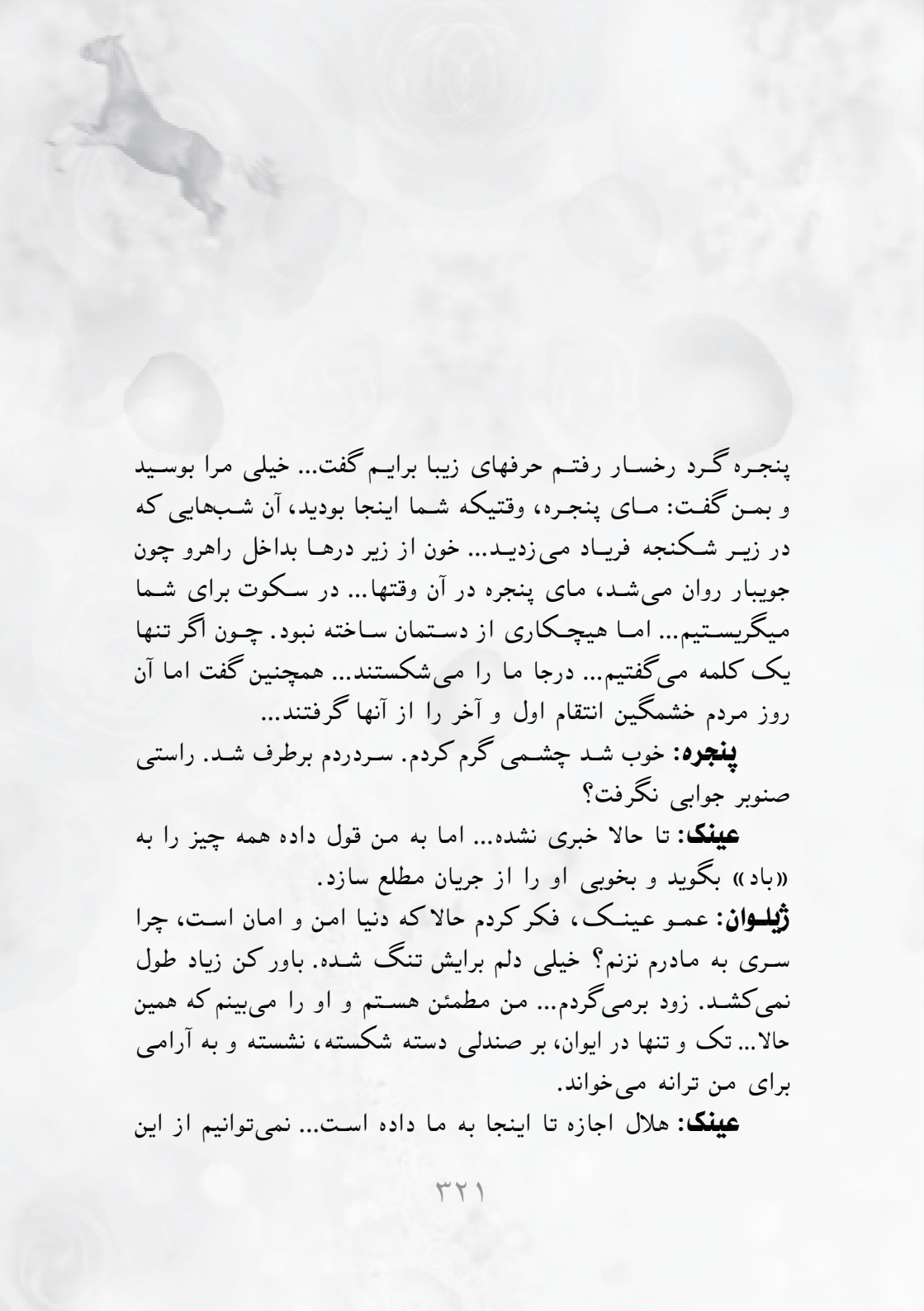
ژیلوان: راستی؟ ولی چگونه؟

عینک: چون شما نترس بودید... آنچه که ما نمی‌توانستیم بکنیم، شما می‌توانستید انجام بدهید... از شما ترسیده بودند، زهره‌ترک شده بودند... آنها از بزدلی خودشان شما را کشتند!

ژیلوان: اما می‌بینی که ما برگشته و زنده هستیم، اما آنها مرده‌اند و هرگز برنخواهند گشت!

عینک: مسلماً. بله ژیلوان جان... این قلعه‌شان که من و تو آزادانه در آن می‌گردیم. می‌بینی که نیست و نابود شدند و هیچ اثری از آنها باقی نماند. در حالیکه من و تو از اینجا شروع می‌کنیم. (سکوت)
راستی چرا پنجره خاموش است؟

ژیلوان: فکر می‌کنم خوابیده باشد. می‌دانی وقتی که پیش آن



پنجره گرد رخسار رفتهم حرفهای زیبا برایم گفت... خیلی مرا بوسید و بمن گفت: مای پنجره، وقتیکه شما اینجا بودید، آن شبهایی که در زیر شکنجه فریاد می‌زدید... خون از زیر درها بداخل راهرو چون جویبار روان می‌شد، مای پنجره در آن وقتها... در سکوت برای شما می‌گریستیم... اما هیچکاری از دستمان ساخته نبود. چون اگر تنها یک کلمه می‌گفتیم... درجا ما را می‌شکستند... همچنین گفت اما آن روز مردم خشمگین انتقام اول و آخر را از آنها گرفتند...

پنجره: خوب شد چشمی گرم کردم. سردردم برطرف شد. راستی صنوبر جوابی نگرفت؟

عینک: تا حالا خبری نشده... اما به من قول داده همه چیز را به «باد» بگوید و بخوبی او را از جریان مطلع سازد.

ژیوان: عمو عینک، فکر کردم حالا که دنیا امن و امان است، چرا سری به مادرم نزنم؟ خیلی دلم برایش تنگ شده. باور کن زیاد طول نمی‌کشد. زود برمی‌گردم... من مطمئن هستم و او را می‌بینم که همین حالا... تک و تنها در ایوان، بر صندلی دسته شکسته، نشسته و به آرامی برای من ترانه می‌خواند.

عینک: هلال اجازه تا اینجا به ما داده است... نمی‌توانیم از این

مرز خارج شویم. محدوده این قلعه و بس. نمی‌شود... تو را بدست من سپرده‌اند...

ژیلوان: بسیار آرزو دارم پدرم را هم ببینم تا با صدای خود «رقص پیچک» را برایم بخواند... به محله خودمان «مجید بیگ» بازگردم و دوستانم را ببینم... کمی با آنها بازی کنم... مخصوصا فوتبال... یا به بازار می‌رفتم و از آن شربت مویز لذیذ... لیوانی می‌نوشیدم... آنگاه سری به «دَرکِ سَرا»^(۱۳) می‌زدم و کتابهای کنار خیابان را دیدی می‌زدم، چون امروز یکی از کودکانی که بعد از ما دستگیر شده بود، می‌گفت: این اواخر، نزد آن کتابفروشها، یک کتاب شعر تازه «رفیق صابر»^(۱۴) پیدا می‌شود، که بصورت مخفی به آشناها می‌دهند. ایکاش می‌رفتم و آنرا می‌خریدم!

عینک: بگذار برای سفر آینده... امکان دارد برای جشن نوروز هم دیداری تازه کنیم.

پنجره: آن صنوبر است که عمو عینک را صدا می‌زند... می‌گوید

۱۳- دَرکِ سَرا: از مدانهای اصلی شیر سلیمانیه، (سرا) یان دادگاه قدیم در آنجا

قرار دارد و کتاب فروشهای دستفروش کتانهایشان کنار خیابان چیده اند.

۱۴- دکتر رفیق صابر، از شاعران برجسته انقلابی و عضو حزب کمونیست کوردستان.

در ایام حزب بعث آثارش ممنوع بود.

پیش او برود.

عینک: (دوان دوان پیش صنوبر می رود.) بفرما صنوبر جان... انگار
خبر دل افزایی داری!

صنوبر: دوست من، مفصلا با فرمانده همه ((باد))ها صحبت
کردم. هرچه شما گفته بودی بدون کم و زیاد به او گفتم. آنگاه بعد از
جستجوی بسیار و پس از سؤال نمودن از باد شمال، سوزباد، باد سام،
باد صبا، باد دبور، تندباد، کولاک و باد نمور... از آن وقت در جستجو
هستند و خبر همه آنها را بدست آورده‌اند.

عینک: خوب، بگو در چه حالند؟

صنوبر: وای که چه آدم عجولی هستی، صبر داشته باش تا برایت
تعریف کنم.

پنجره: عمو عینک نا آرام است.

ژیلوان: عمو عینک، عموی عزیز هر چهل نفر ماست. آن وقتها
هم که اینجا بودیم و... تا هنگامیکه در یک سلول بودیم، اگر حکایتی
تعریف می‌کرد، دوباره و سه‌باره آنرا تکرار می‌کرد و هر باره می‌بایست
به او بگوییم کافی است...

عینک: بسیار خوب... من بگویشم!

صنوبر: بعد از اینکه استاد و شما و کت و پیراهن و شلوار و کفش‌ها دستگیر می‌شوید و شما را می‌برند، دو روز پس از آن، برادر کوچکتر استاد و یکی از رفقای او، وقتی مطمئن می‌شود کسی در آن حول و حوش نیست، به اتاق داخل می‌شوند. همه وسایل و لباسها را می‌گردند. یک دفتر جلد سیاه پیدا می‌کنند. سپس برادر کوچکتر کلاه را بر سرش می‌گذارد و شالگردن را به دور گردنش می‌اندازد. رفیق او هم پالتو را می‌پوشد و باهم بیرون می‌روند.

عینک: خوب بعد از آن؟


صنوبر: رفیق عینک، شما که اینهمه ناشکیبا هستی، آن بینی‌ها چگونه توانسته‌اند با تو مدارا کنند؟!

پنجره: فقط برای یادگاری!

ژیولوان: می‌دانید که پدر بزرگم دیوانی دارد به اسم «بهشت و یادگار»، از یادگاری که شما گفתי بیادم آمد.

عینک: همه شما از من بیشتر حرف می‌زنید و تنها از من انتقاد می‌کنید. خوب سپس چه روی داد؟

صنوبر: «باد» همچنین گفت بعد از آن همه باهم غروبی به حومه شهر رفته، منتظر می‌شوند تا هوا تاریک می‌شود. آنگاه به



کوه می روند و خلاصی می یابند. دایی پالتو بطرف «قره داغ» می رود، اما متأسفانه بعد از یکسال در یک بمباران شهید می شود. متأسفم. همچنین گفت: که بلبل روی کلاه نزدیک بوده از سرما یخ بزند. مدت دور و درازی هر دو، یعنی کلاه و شالگردن در کوه، در دهنه دره ای زندگی می کنند. البته این توضیحات تنها برای عینک و ژیلوان است و گرنه «باد» به من گفت که همه خوانندگان و شهر هم از طریق این نثر پیشتر این رویداد را شنیده اند.

عینک: دیگر چی؟

صنوبر: آنگاه به صورت مخفی، قبل از مدتی، به شهر برمی گردند و در یک مخفیگاه زیرزمینی زندگی می کنند. سپس روزی شاعر از زیرزمین خارج شده و آنها را با خود نمی برد. زیرا هوا تغییر کرده و بعد از آن (که این را کسی به تحقیق نمی داند) نزدیک بوده از گرسنگی هلاک شوند. بعد از چند روزی یک خانواده فقیر آن زیر زمین را اجاره می کنند. آن دو بیچاره را می بینند. تمیز تمیزشان می کنند و رهایی پیدا می کنند. اکنون هر دوی آنها را برای زمستان آینده نگاه داشته اند. هر دو باهم در یک چمدان هستند و یادبودهای خود را برای هم تعریف می کنند. از همه مهمتر اینکه مثل آنوقت که با شما بودند، نزد مرد

خوبی هستند. «باد»، در آخر گفت سلام او را به هر دوی شما برسانم...
عمو عینک و ژیلوان!

عینک: خیلی متشکرم.

ژیلوان: ولی او از کجا مرا می‌شناسد؟

صنوبر: چطور شما را نمی‌شناسد!

ژیلوان: به سبب پدرم و پدر بزرگم؟

صنوبر: خیر، به سبب خودت. بخاطر زخم‌هایت. به سبب روح پاک

و زیباییت. به دلیل آن غدری که به هر چهل نفر شما کردند!

ژیلوان: تشکر!

(در این هنگام ماه به قلعه نزدیک می‌شود. با صدایی نسبتاً عصبانی

صدایشان می‌زند)

هلال: عمو عینک، ژیلوان! وقت دارد تمام می‌شود. کمتر از نیم

ساعت باقی مانده. باید برگردیم. من از اینجا کجاوه ابری می‌فرستم تا

روی بام قلعه. آماده هستید؟

عینک: ما آماده‌ایم و منتظر کجاوه ابر سپیدیم. (سپس رو به

ژیلوان می‌گوید) ژیلوان عزیز... برای اولین بار است و... چیزی هست

که می‌خواهم به تو بگویم.

ژیلوان: بفرما... عمو... بفرما!

عینک: می دانی، من هم شعری برایتان نوشته‌ام... برای هر چهل نفر شما، که به اندازه خود شما زیباست.

ژیلوان: پس کو؟ همراهت هست؟ دیگران هم می دانند؟

عینک: نه، هیچکدام نمی دانند... قصد دارم در مراسم سالگرد شهید شدنتان آنرا بخوانم.

ژیلوان: پس کجاست؟ مگر تو نمی دانی که من چقدر شعر دوست دارم... کو؟

عینک: آخر ژیلوان جان... ما حالا می خواهیم برویم... آن شعر هم بسیار دور و دراز است. که از اینجا راه افتادیم بطرف ماه، بعد از اینکه بالا رفتیم برایت می خوانم...

ژیلوان: هنوز کمی وقت داریم... لااقل دو سه پاراگراف از آنرا برایم بخوان.

عینک: (شعر را از جیب بغلش بیرون می آورد) بخاطر دل تو که نمی توانم بشکنم، دو پاراگراف برایت می خوانم:

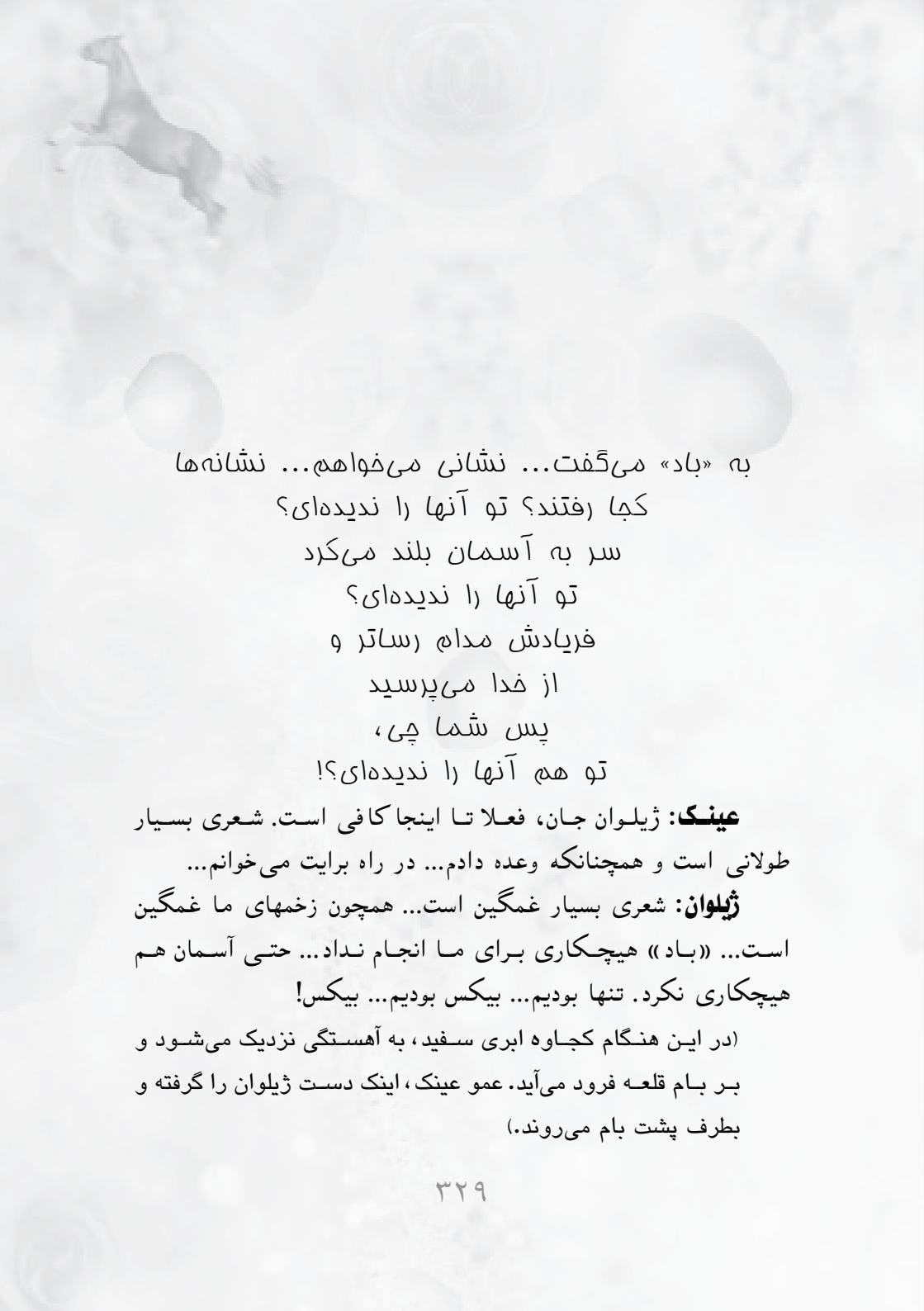
آن روز که گِگ و میش

چون پاییز بیوه‌زن
از افق مغربی آمد و
دامنی بلند بتن داشت،
آغوشی پر از مه و
پر از گیاه کشته‌شده و
پر از ترانه کشته‌شده را
بدرون شهر وارد کرد
آنکه دیگر هرچه باغ و آنتن و
پنجره، خانه به خانه و درختها،
خیابان و کوچه‌ها همه باهم
بدون اینکه صدا برآورند
در هیئت کُتلی آبی رنگِ
سراسر این خزانِ بزرگ
پاییز بودند و گریه سردادند

*

بیوه‌زن بر بالای «گویزه» رفت





به «باد» می‌گفت... نشانی می‌خواهم... نشانه‌ها
کجا رفتند؟ تو آنها را ندیده‌ای؟
سر به آسمان بلند می‌کرد
تو آنها را ندیده‌ای؟
فریادش مدام رساتر و
از خدا می‌پرسید
پس شما چی،
تو هم آنها را ندیده‌ای؟!

عینک: ژیلوان جان، فعلا تا اینجا کافی است. شعری بسیار طولانی است و همچنانکه وعده دادم... در راه برایت می‌خوانم...

ژیلوان: شعری بسیار غمگین است... همچون زخمهای ما غمگین است... «باد» هیچکاری برای ما انجام نداد... حتی آسمان هم هیچکاری نکرد. تنها بودیم... بیکس بودیم... بیکس!

در این هنگام کجاوه ابری سفید، به آهستگی نزدیک می‌شود و بر بام قلعه فرود می‌آید. عمو عینک، اینک دست ژیلوان را گرفته و بطرف پشت بام می‌روند.

پنجره: وای چه شب دلپذیری بود که به دیدار شما شاد گردیدیم،
خدا بهمراحتان.

صنوبر: خدا بهمراحتان عزیزان... خود را خوب بپوشانید... خدا
نگهدارتان... ۳۳۰

پایان نمایشنامه





در انتظار تحقق رؤیاها!

هنوز بوی مَرغِ گُلِ ابتدای امرداد و

بوی رنگ و

بوی نوای آزادی

همچون بوی گُلِ میفک و

شعر زیبا در مشامِ ما و

در بینی خیابان باقی است!

در گوشمان

انعکاس لرزش زنگ

رستاقیز خاک و سنگ و

سروده‌های آفتابِ

آن بامداد هنوز باقی است!

چندی نیست که رؤیا به خیابان آمده و،

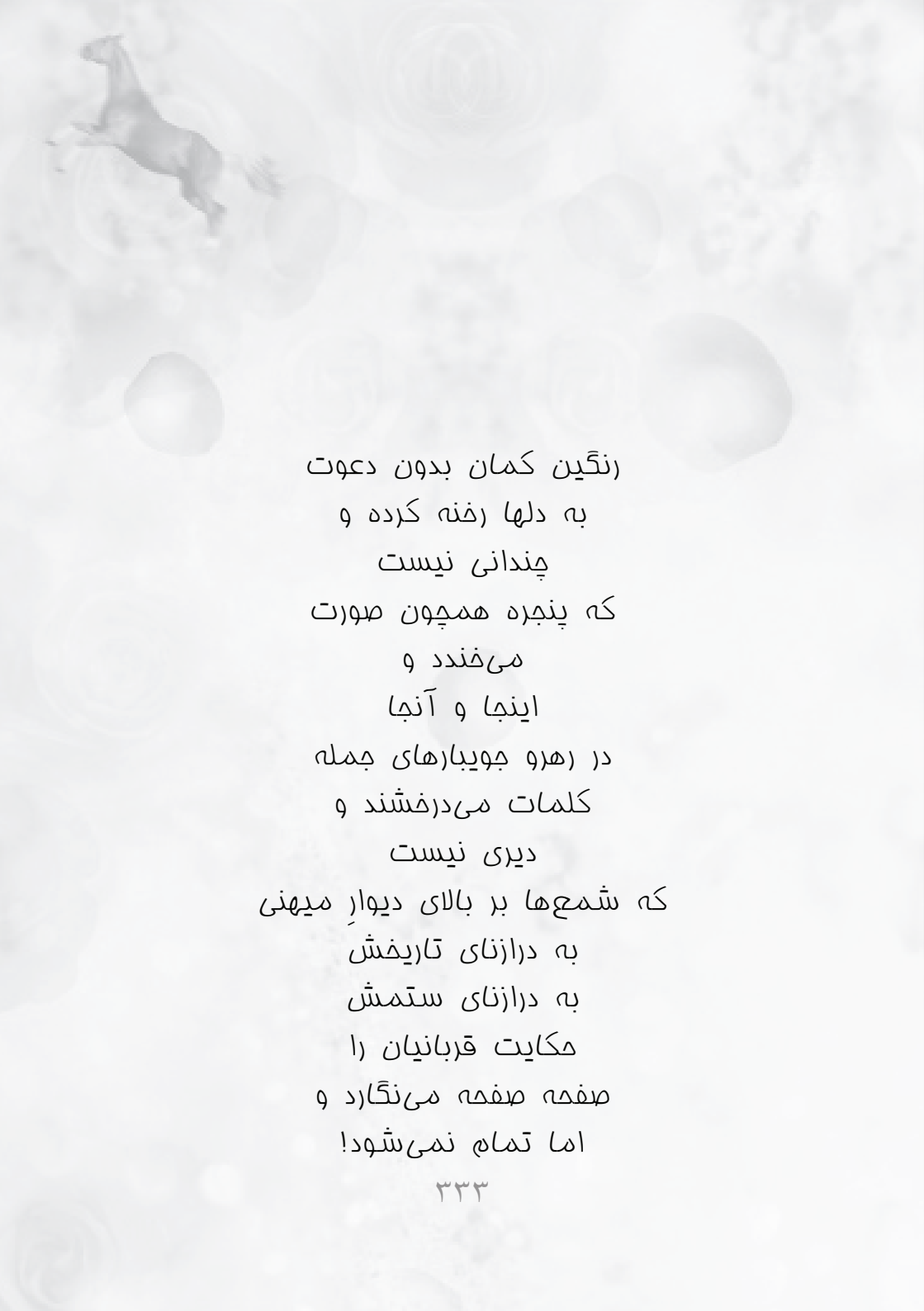
بر پشت بام تک به یک خانه‌های این شهر

آرزوهایمان سبز و سرخ در اهتزاز است و
نگاهمان بر بالای تمامی
بلندا و تپه‌ها
ابر بارانزا برافراشته!

دیری نیست که آن آفتاب
آینه دفتران و
چندی نیست پزندگان غربت
از میغ تبعیدگاه
تاک و توک سر برآورده و
پرستوی کوچ و بازگشتن
شده‌اند.

دیری نیست نی لبک با پای خود
به فیابان آمده و



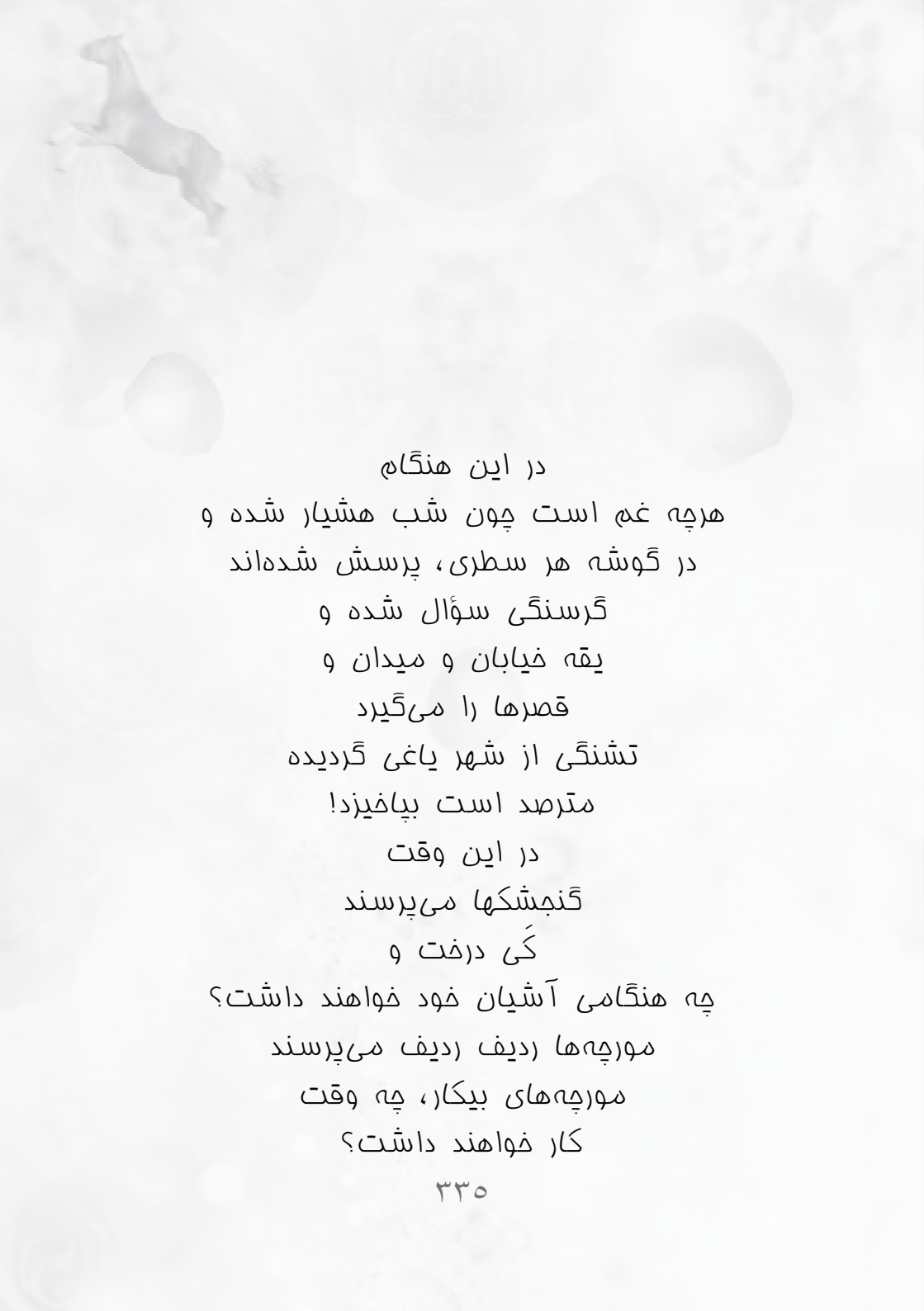


رنگین کمان بدون دعوت
به دلها رفته کرده و
چندانی نیست
که پنجره همچون صورت
می‌فندد و
اینجا و آنجا
در رهرو جویبارهای جمله
کلمات می‌درخشند و
دیری نیست
که شمع‌ها بر بالای دیوار میهنی
به درازنای تاريفش
به درازنای ستمش
مکایت قربانیان را
صفحه صفحه می‌نگارد و
اما تمام نمی‌شود!

و اکنون فواب، فواب می‌بیند
چه‌گاه براه می‌افتد و قد می‌کشد
چه وقت به ثمر فواهد نشست؟
و اکنون فواب، فواب می‌بیند
کی به وقوع می‌پیوندد و
چه وقت «ماه» نان فواهد گردید؟
و اکنون فواب، فواب می‌بیند
چه وقت

به روشنایی خانه‌ها و
به گلدان و
به باسلق و
به آجیل و
به نمد و
فرش و گلیم
اتاق و ایوان فواهد شد!





در این هنگام

هرچه غم است چون شب هشیار شده و

در گوشه هر سطری، پرسش شده‌اند

گرسنگی سؤال شده و

یقه فیابان و میدان و

قصرها را می‌گیرد

تشنگی از شهر یاغی گردیده

مترصد است بیافیزد!

در این وقت

گنجشکها می‌پرسند

کی درفت و

چه هنگامی آشیان خود خواهند داشت؟

مورچه‌ها ردیف ردیف می‌پرسند

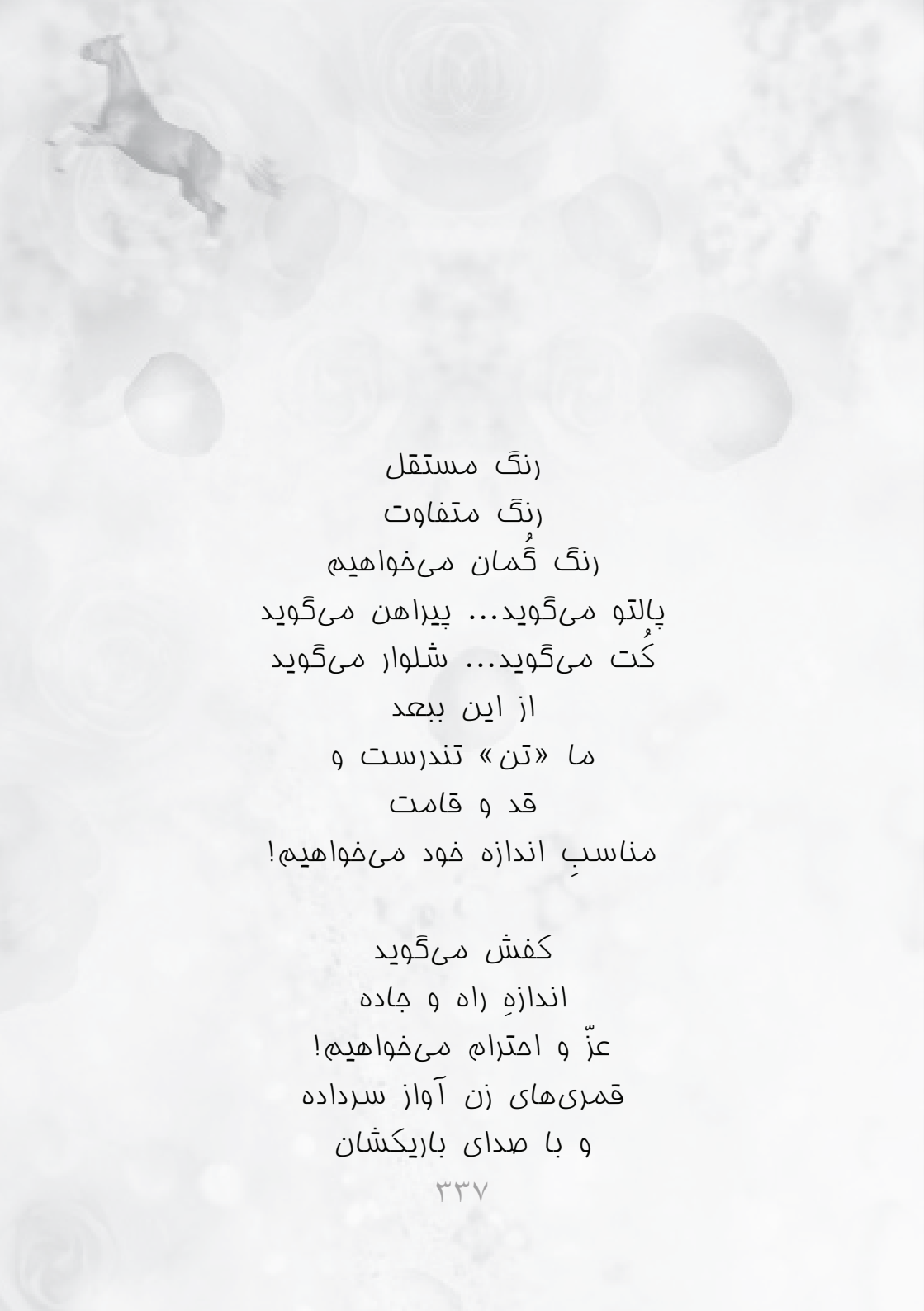
مورچه‌های بیکار، چه وقت

کار خواهند داشت؟

در این هنگام،
فَرخ و جوجه می‌پرسند
چه وقت اومایِ خوب خواهند داشت؟

اکنون
دارکوب می‌گوید:
دیگر فصل
کف زدن و چاپلوسی سرآمده!
کلاه می‌گوید
من از اکنون
سرِ آزادتر می‌فواهم
عینکها همه باهم:
از این بعد
ما برای پشت شیشه خود
پشمِ راه‌بین و دوربینِ



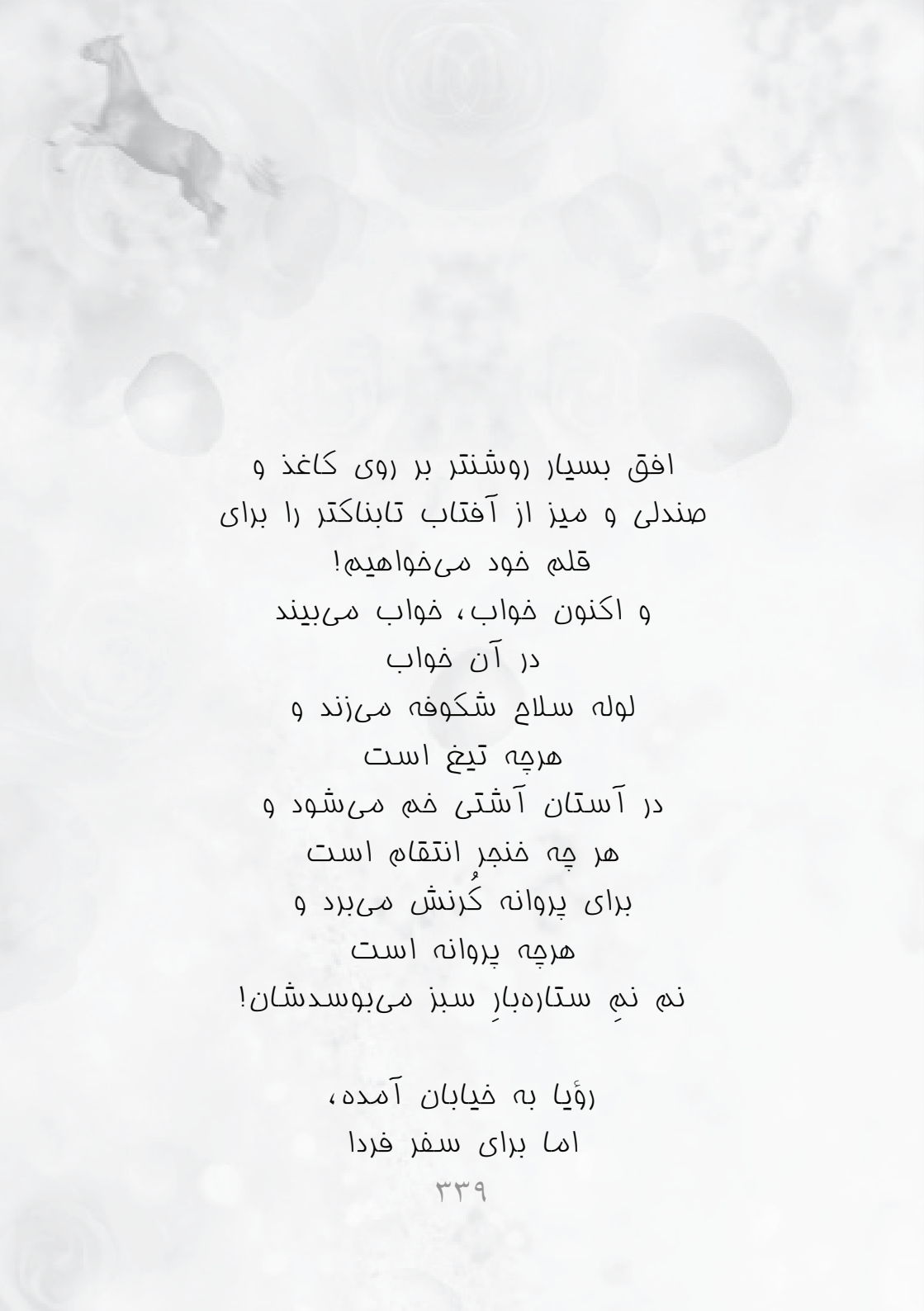


رنگ مستقل
رنگ متفاوت
رنگ گمان می‌فواهیم
پالتو می‌گوید... پیراهن می‌گوید
کت می‌گوید... شلوار می‌گوید
از این بی‌بعد
ما «تن» تندرست و
قد و قامت
مناسب اندازه خود می‌فواهیم!

کفش می‌گوید
اندازه راه و جاده
عزّ و احترام می‌فواهیم!
قمری‌های زن آواز سرداده
و با صدای باریکشان

همه باهم می‌گویند
برای آینه پیش رویمان
آسمان صاف و بی ابر آبی می‌فواهیم
برای سفر در وادی آفتاب
عینک سایه می‌فواهیم
برای فرود آمدن در برف
جوراب پُر دارِ تازه و
برای یکسانی با کبوترهای نر هم
بیرون رفتن و شب نشینی شبانه
داخل شهرهای شعر و
رقص بر صحنه موسیقی
تا صبحِ سمر می‌فواهیم!
هرچه بلبل شاعر و هرچه نورسِ نَورس است
همه می‌گویند از این بعد، ما باغچه دفتر
تازه‌تر و ابرِ خیال بلندتر و





افق بسیار روشنتر بر روی کاغذ و
صندلی و میز از آفتاب تابناکتر را برای
قلم خود می‌فواهیم!
و اکنون خواب، خواب می‌بیند
در آن خواب
لوله سلاح شکوفه می‌زند و
هرچه تیغ است
در آستان آشتی خم می‌شود و
هر چه فنجر انتقام است
برای پروانه گرنش می‌برد و
هرچه پروانه است
نم نج ستاره‌بار سبز می‌بوسدشان!

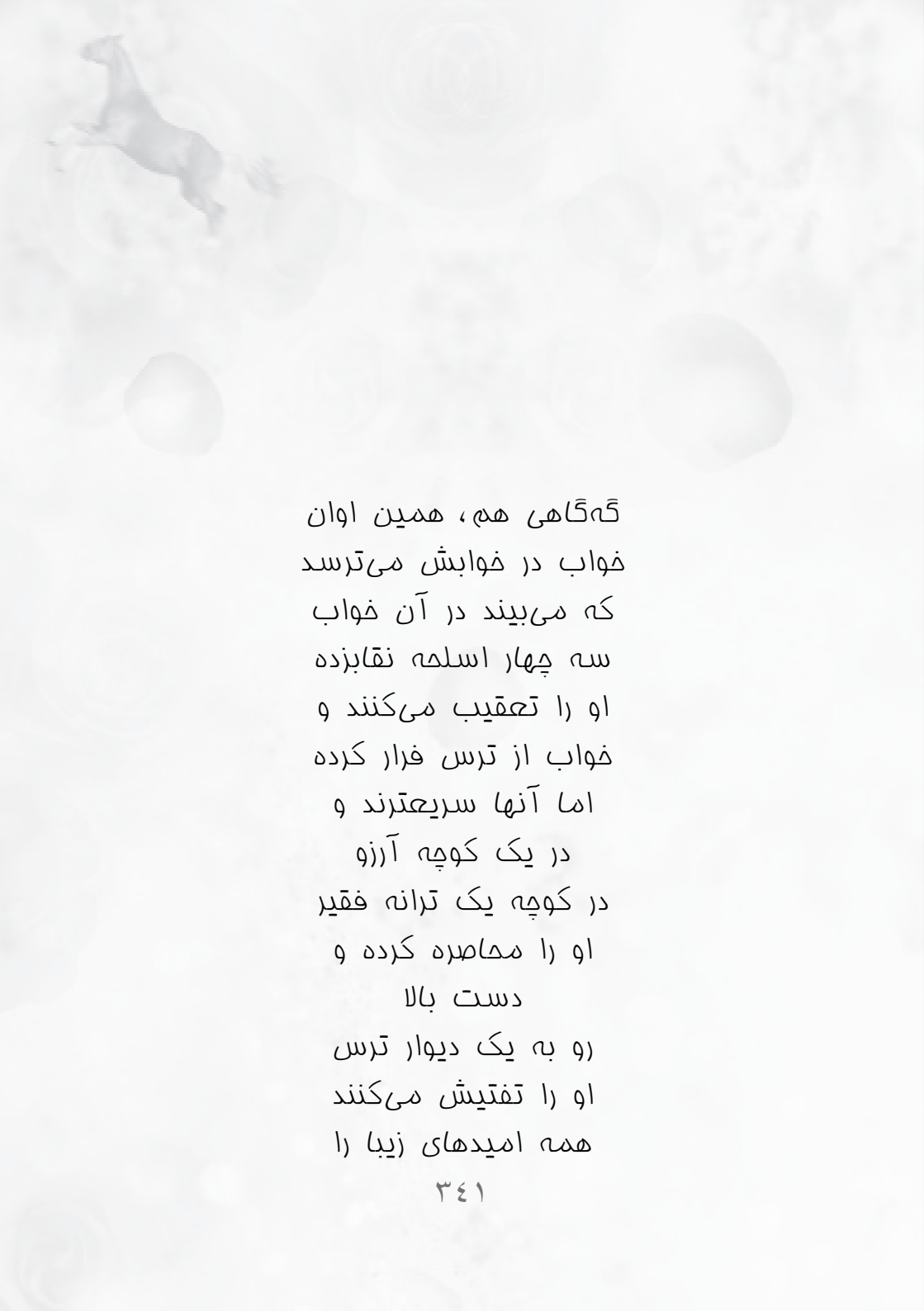
رؤیا به خیابان آمده،
اما برای سفر فردا

دوست داشتن پا و
دوست داشتن دست و
نفس دراز
ستیغ و بلندای کوه
از ما طلب می‌کند!

رویا به درِ خانه آمده
اما داخل نمی‌شود
تا آنکه با طیب خاطر مطمئن نشود
در داخلِ خانه، محبتِ چشمِ براه است و
از پشت
بیلِ غدر و
نیزه غدر و
فنجرِ عشیره‌ی تاریکی
او را نمی‌کشد!

۳۴۰



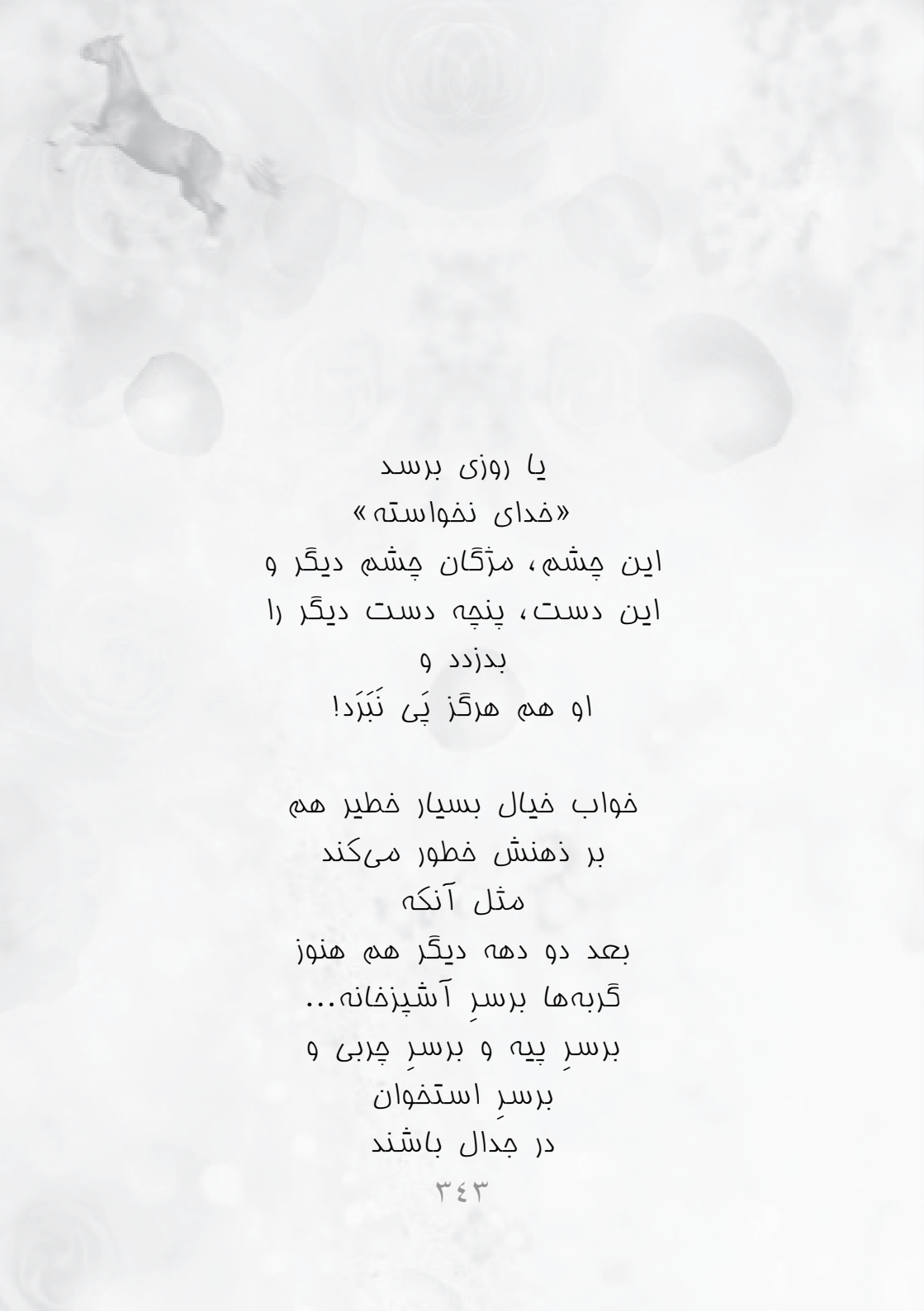


نگاهی هم، همین اوان
خواب در خوابش می‌ترسد
که می‌بیند در آن خواب
سه چهار اسلمه نقابزده
او را تعقیب می‌کنند و
خواب از ترس فرار کرده
اما آنها سرریختند و
در یک کوچه آرزو
در کوچه یک ترانه فقیر
او را محاصره کرده و
دست بالا
رو به یک دیوار ترس
او را تفتیش می‌کنند
همه امیدهای زیبا را

از جیب‌هایش بیرون می‌آورند
یکی یکی در مقابل پشمانش می‌سوزانند
تا در اینجا فواب از فواب می‌پرد
عرق سرد بر پیکرش می‌نشیند
آنگه به خود می‌گوید
شکر فدا، که فواب بود
گر نه قلبم سکوت می‌کرد و
در همین کوچه می‌مردم!
گه‌گاهی هم

فواب خیال ترسناک بر ذهنش می‌گذرد
من باب مثال: نزدیکترین رفیقش را
همچون شعر
یا موسیقی
یا مهتاب و پروانه را
با دستهای خود بکشد!





یا روزی برسد

«خدای نفواسته»

این پیشم، مژگان پیشم دیگر و

این دست، پنجه دست دیگر را

بدزد و

او هم هرگز یی نَبَرَد!

خواب خیال بسیار فطیر هم

بر ذهنش فطور می‌کند

مثل آنکه

بعد دو دهه دیگر هم هنوز

گربه‌ها برسرِ آشپزخانه...

برسرِ پیه و برسرِ چربی و

برسرِ استخوان


در جدال باشند

خواب، خیال فطیر بر ذهنش می‌گذرد
بدانسان که بعد بیست سال دیگر هم
گنجشکها بی خانه و
مورچه‌ها بیکار و
از آنطرف
وعده، دروغ رنگارنگ،
فرفره و
بادبادک آسمان باشد!

۳۴۴

خواب خیال بسیار فطیر
بر ذهنش فطور می‌کند
بسیار فطیر
بسیار شوم و





غرق در شبِ تاریک

بدانگونه که

هرگز هرگز

تمقق پیدا نکند

خود او هم

شبی، تنها

در کولاک برف و سرما

یخ بزند و

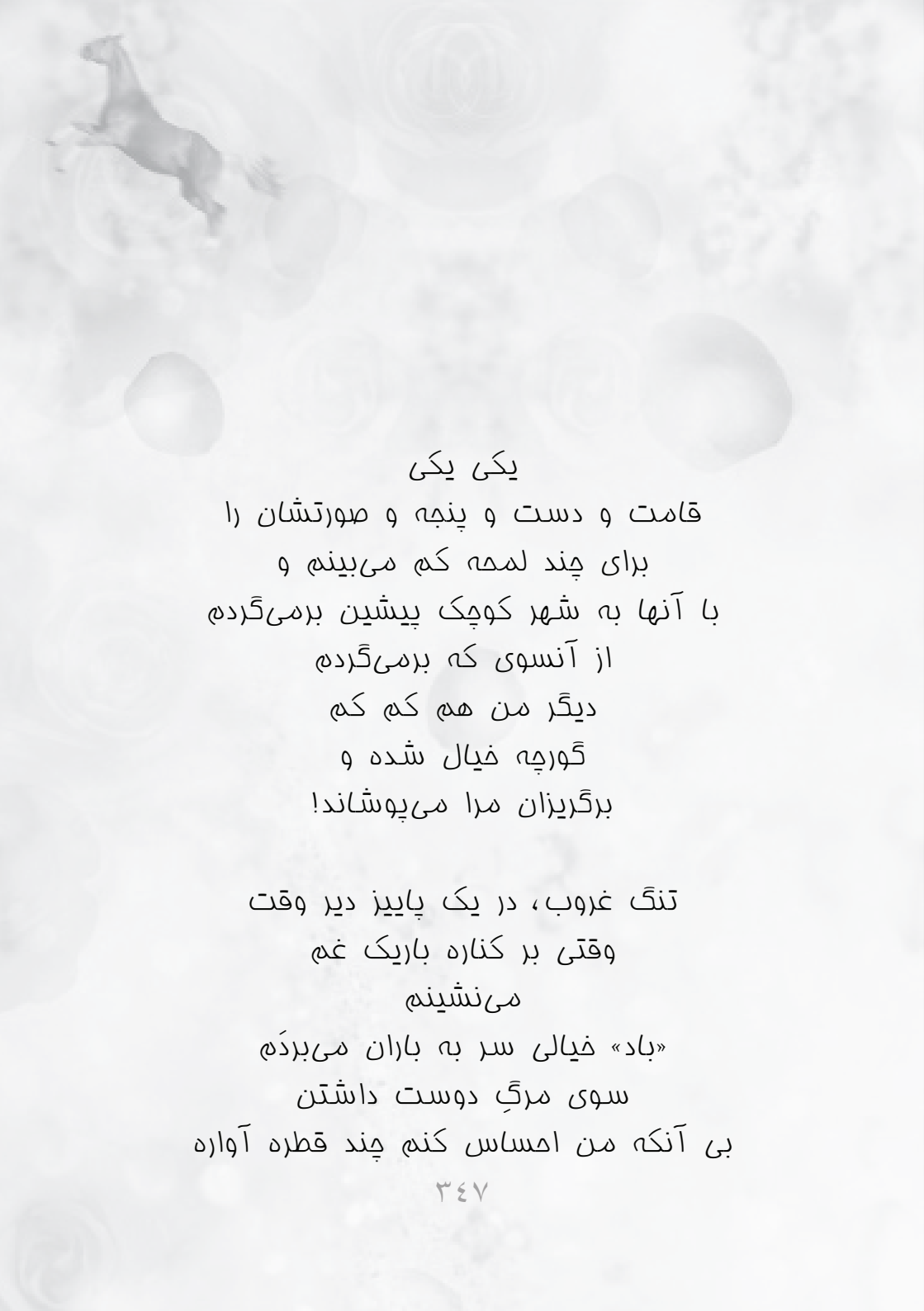
تنها بمیرد!

برای چراغهای جوانمرگ شده داخل این نثر، آنهایی که رفیقِ جیک
جیکِ نوجوانی و عنفوان جوانی شعرم بودند. آنهایی که روح سفید
خود را به شب‌های تاریک این شهر بخشیدند و در پایان هم، در
نزد من این چکامه غمگین و تتمه پایانی سفر این کتاب گردیدند.

در یک پاییز دیر وقت، تنگ غروب
که برگ در سوز سرما
لرزه بر اندام می‌لرزید و
گردنه گردنش را در خود فروبرده و
سنگ سستیخ سرما زده و
بر قله و بر روی برف
اشعه دارد یخ می‌زند

در یک پاییز دیر وقت، تنگ غروب
سلسله‌ای ابر فاکستری
بعید بعید و دور... به آرامی
مقابل چشمانم در آمد و شد است و
به ناگه در عمق ناپیدای
تماشا گم می‌شوند.
در شیشه آن ابرها





یکی یکی

قامت و دست و پنجه و صورتشان را
برای چند لقمه کم می‌بینم و
با آنها به شهر کوچک پیشین برمی‌گردم
از آنسوی که برمی‌گردم
دیگر من هم کم کم
گورچه خیال شده و
برگریزان مرا می‌پوشانند!

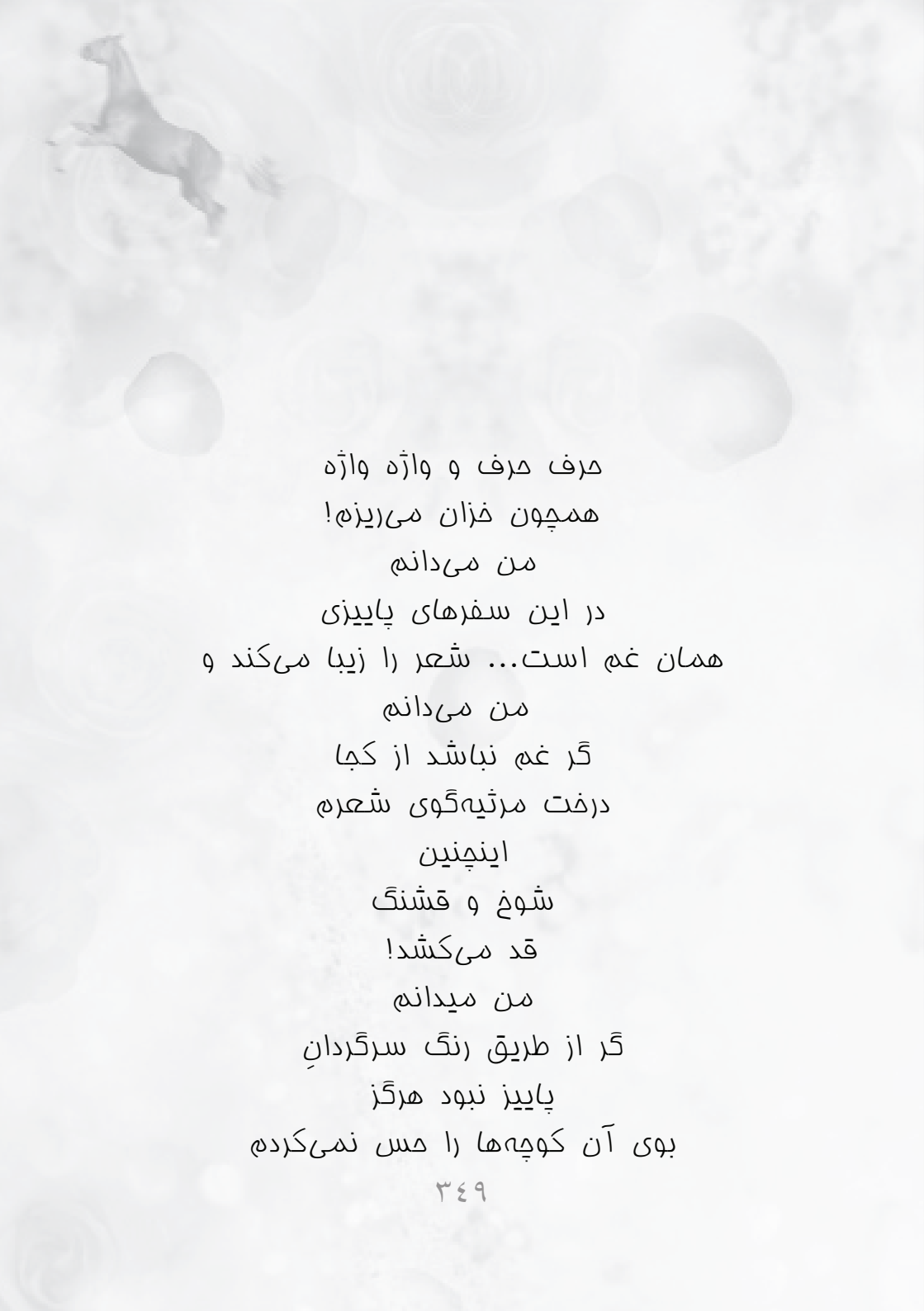
تنگ غروب، در یک پاییز دیر وقت
وقتی بر کناره باریک غم
می‌نشینم

«باد» خیالی سر به باران می‌برد
سوی مرگی دوست داشتن
بی آنکه من احساس کنم چند قطره آواره

در قعر هر دو چشمانم جمع شده
دست آفر
گره گره چون چکهای
شعری بر روی آتش
بر سیمای خزانم
سرازیر می‌شوند!

تنگ غروب، در یک پاییز دیر وقت
ناگه سیمای یکیشان را می‌بینم
پاره ابری نازل شده و
کم کم به پیش می‌آید و
چون گذشته با تبسم به پیشبازم می‌آید
اینبار من خودم
قصیده‌ای پاییزی می‌شوم و
در مقابلش

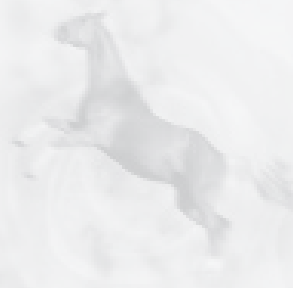




مرف مرف و واژه واژه
همچون فزان می‌ریزم!
من می‌دانم
در این سفرهای پاییزی
همان غم است... شعر را زیبا می‌کند و
من می‌دانم
گر غم نباشد از کجا
درخت مرثیه‌گوی شعرم
اینچنین
شوخ و قشنگ
قد می‌کشد!
من میدانم
گر از طریق رنگ سرگردان
پاییز نبود هرگز
بوی آن کوچه‌ها را حس نمی‌کردم

که بدون بازگشت... رفتند و
بعدِ خود
سرهم را بفشیدند به
به «باد» عدم!
اکنون
ننویی از تنهایی و
خوابی سفید و
آنطرف هم مه و میخ پاییز
به آسانی تابم می‌دهد!
در رهرو باریکه راه آن خواب
تار طلوع می‌شوم و
رو به پایین تا کوه و محله
یک پاییز سلیمانی کوچکم
تا می‌رسم به زیر باران فصل بیگانه
قطره‌های درشت






تا بوی خاک تَرِ کویچه و
فak سرخِ پشتِ باغ به مشامم می‌رسد
تا صدای مُرغ و قوقولی فروس
صبحگاهان به گوشم می‌رسد و
صدای ترانه‌ای را از رادیویی
بسیار دور غروب
می‌شنوم و
صدای صداکردن مادرم را
می‌شنوم
تا برمی‌گردم به جلو مغازه کوچولوی
«فاله عتی»
که بوی ریحان سیاه و
بوی یونه روی سبد و
بوی ترنج می‌دهد!
در همانجا، از فرابه آنطرف

با پیراهن دراز راهراه
بازی می‌کنیم...
روی می‌دهد که بازیها
تند شده و سر یکی می‌شکند
وقتی که فون می‌بینیم
می‌ترسیم و...
سکوت و سرسام...
که بناگه
از خواب می‌پریم
در این زمان
از آن پیراهن راهراهها
تنها دو تن باقی مانده
آن پنج نفر دیگر... همان وقت و
بعد از سه چهار سال بزرگتر...



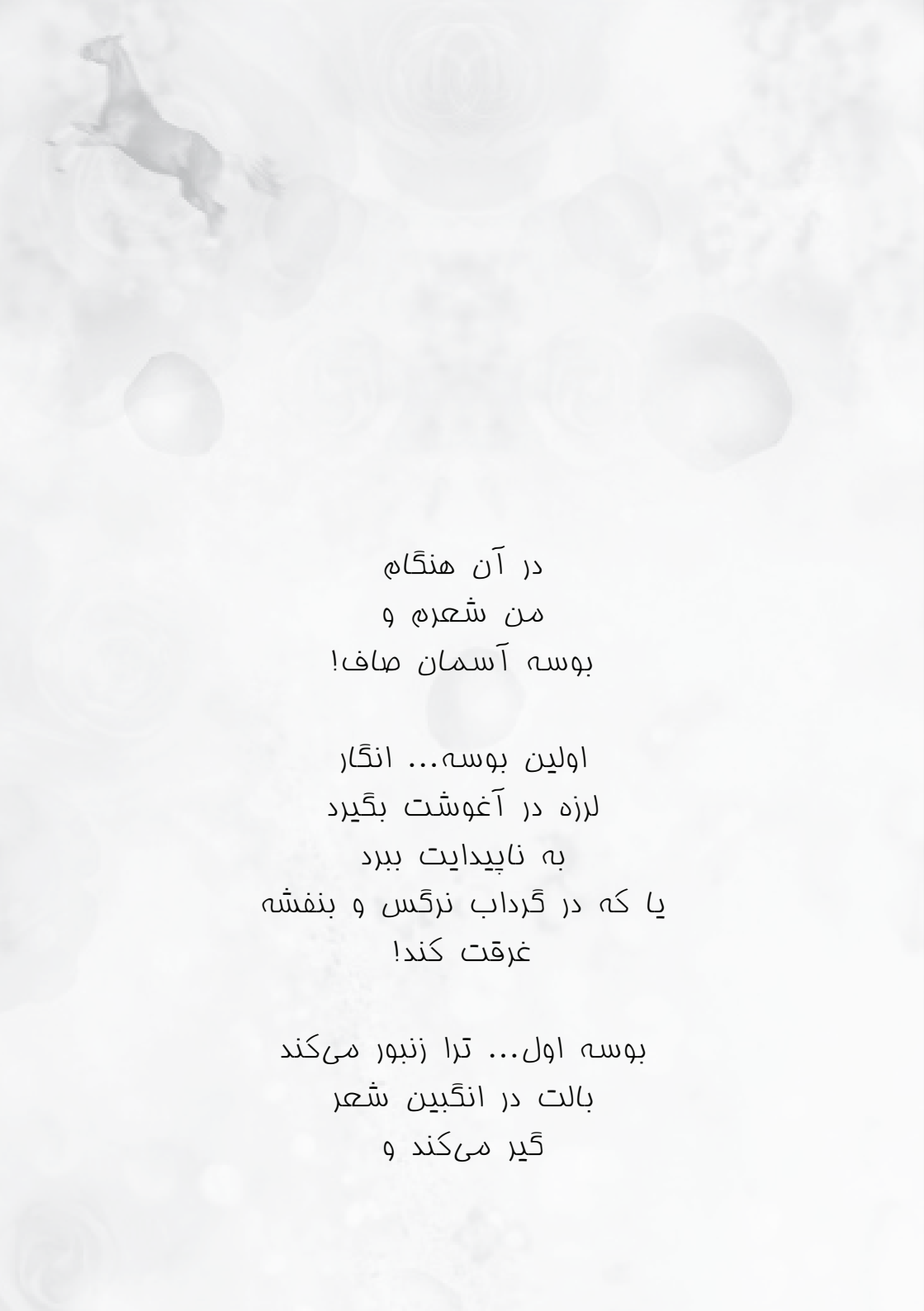


یکی در گرداب «تانبه رود» فنه شد و یکی دیگر
را توپ افطار رمضان پادگان کشت و... وقتی هم
که بزرگتر شدیم، یکی دیگر در سال شه‌ست و سه
در پادگان کشته شد. یکی دیگر هفتاد و چهار... در
بمباران وسیع «قلعه‌دزه» ازبین رفت و آن دیگری هم
سرطان شش گرفت و بدانگونه از آن راه‌راه پوشها دو
نفر مانده‌ایم. من که کارم غم نوشتن است که غم
و شعر یک مایه‌اند... دیگری هم سالهای درازی است در
مملکت مه و بفار، پرنده‌ای آبی شده و برنمی‌گردد!

در یک پاییز دیر وقت، که تنگ غروب
بر شانه کمی کج «پیرمگرون»
تکیه می‌زنم
گهی اوقات، بی سبب

غمی درونم را تسفیر می‌کند. چیزیم نیست
ولی، دلم همچون لیموی پلانده و
سرم تویی سربین می‌شود
چیزیم نیست و بی سبب غم مرا می‌گیرد.
ضبط و رادیو را خاموش می‌کنم
در کاغذ بر قلم می‌بندم
بر تفتخواب بی زن، به خواب می‌روم
خواب می‌بینم.
منظره‌ای بسیار دیرین
برمی‌گردد به اکنون و
همچون خود:
پرچین و پشت باغ و مهتاب
دفتر همسایه و اول بوسه زیر تابش ماه





در آن هنگام
من شعره و
بوسه آسمان صاف!

اولین بوسه... انگار
لرزه در آغوشت بگیرد
به ناپیدایت ببرد
یا که در گرداب نرگس و بنفشه
غرقت کند!

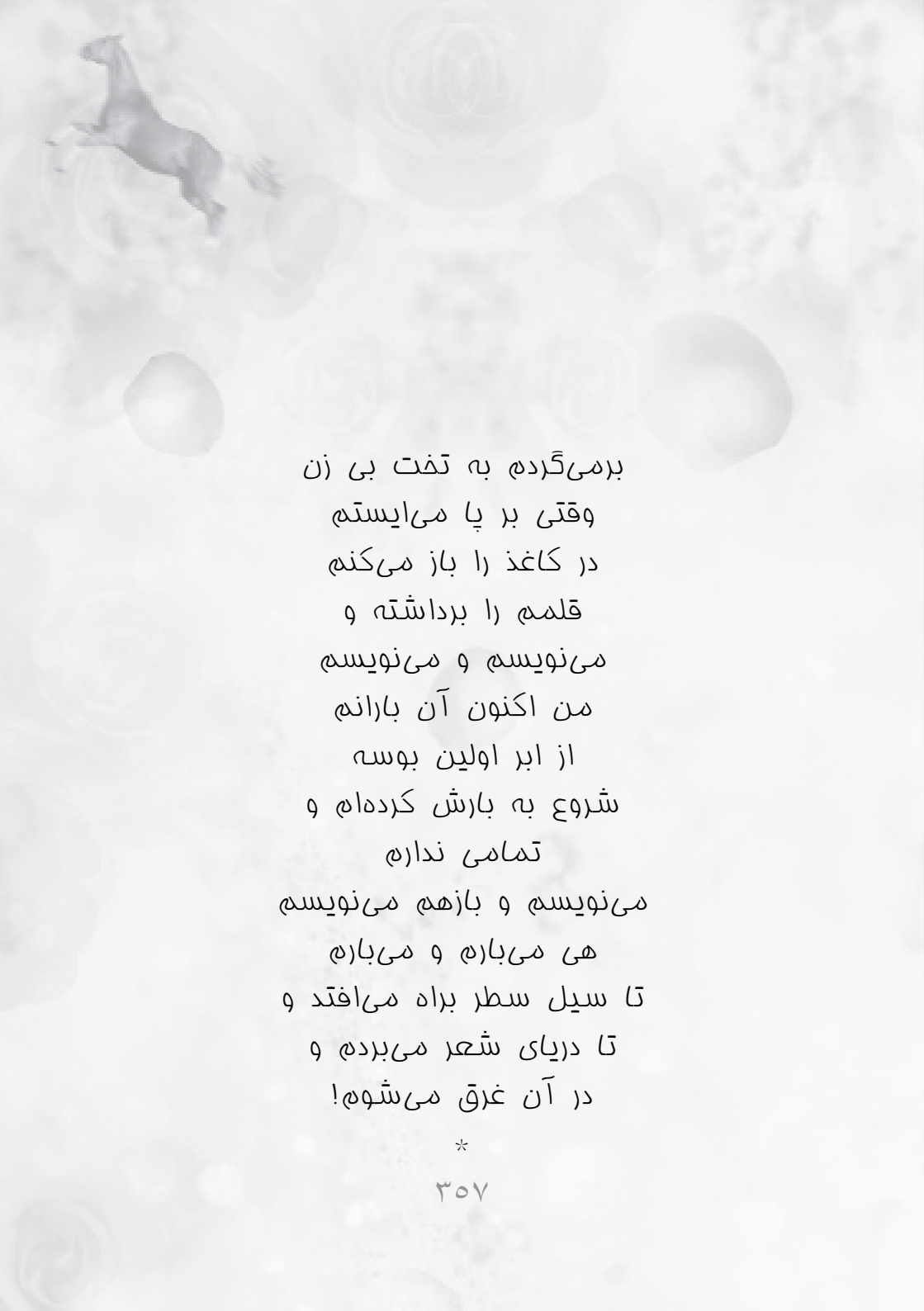
بوسه اول... ترا زنبور می‌کند
بالت در انگبین شعر
گیر می‌کند و

دیگر هرچه کوشش کنی
هرچند کوشش بکنی
دیگر رها نمی‌شوی و هرگز پرواز نمی‌کنی!

بوسه اول... ترا قلمی می‌گرداند مست
وقتی قلم هم بنویسد
کلمه تلو تلو می‌خورد
ریتم شعر بهم می‌ریزد
در آخر هم بر جاده سطر شب
در زیر پتر یک علامت سؤال
برای خود به خواب می‌رود!

اولین بوسه در آن خواب
با شمد پشمین مهتاب مرا می‌پوشاند
به ناگه






برمی‌گردم به تفت بی زن
وقتی بر پا می‌ایستم
در کاغذ را باز می‌کنم
قلمم را برداشته و
می‌نویسم و می‌نویسم
من اکنون آن بارانم
از ابر اولین بوسه
شروع به بارش کرده‌ام و
تمامی ندارم

می‌نویسم و بازهم می‌نویسم
هی می‌بارم و می‌بارم
تا سیل سطر براه می‌افتد و
تا دریای شعر می‌برد و
در آن غرق می‌شوم!

*

برو ای شعر (دلگیر مشو!) بیا نثر! در پایان این سفر دور و دراز که نزدیکی آفرین ایستگاه این کتاب شده‌ام، فوب نیست اگر از جانب درون قلم و دل انگشت و پشمهای کاغذ سپاس بسیار گرم فود را به کلاه و پالتو و شالگردن و کفش‌ها تقدیم ندارم؛ که در طول پندین قصیده و قصه همراه بوده‌اند. من هرگز آنها را فراموش نمی‌کنم. وقتی هم که دو تای شما را رها کردم، آن دیگر در اختیار من نمانده بود. سرنوشت تصمیم فود را گرفته بود. امید آن دارم به این زودیاها نمیرید. عمرتان به اندازه فرنجی و نیم تنه نمدی دراز باشد. امیدوارم کلاه سر بهتری از سر من نصیبش بشود. شالگردن هم مواظب فودش باشد، اینقدر فود را نیپیانند که گره نشود و از پشم گردن بیافتد. در پایان این سفر کتاب، نمی‌شود اگر سپاس و تشکر فود را به این کفش‌های فسته نرسانم. بگذار در آن پایین بشنود. مطمئن باشد او را با صد



سر اشغالگر کشور شعرهایم عوض نمی‌کنم. در پایان این سفر دراز، تشکر از دره بزرگوارم، از سنگ سنگش، از مورپه‌هاش، از گل و گیاهش، از سارهایش... تشکر از قورباغه و میربیرک و بوته‌هایش. تشکر از برف و مهتابش. زیرا اگر همه آنها، همه و همه نبودند، من چگونه می‌توانستم شعر بشوم و گردن‌بند گردنش. در پایان این سفر دراز، باید سر امتراهم فرود بیاورم برای همه گنجشک‌های شهید و، نورس‌های شهید و، کبک‌های شهید و، اسب‌های شهید و، سنگ‌های شهید و، نونهالان شهید و، پشمه و قنات شهیدی که در راه ما انسانها جان بخشیدند، اما متأسفانه ما قدرشان را ندانستیم. از این راه دور سلام ای کلاه! سرم تو را از یاد نبرده است. مویم تو را فراموش نکرده است. ای شالگردنِ رنگِ پوست نارنجی، گردنم ترا فراموش نکرده است. ای پالتو شهید مقاوم در مقابل طوفان و کولاک، تنم تو را فراموش نکرده است و، تشکر بینهایتیم برای

آن همه لباسهای مادینه که در سفر دور و دراز این شعر و قصه‌ها
در تابستان نسیم بودند و در زمستان افگر سرف...

در پایان هم سلاه

بر یکایک شما

ای مدادها

حقیقتا که شما را خسته نمودم

چقدر شما را تراشیدم،

چندین بار نُکتان را شکستم

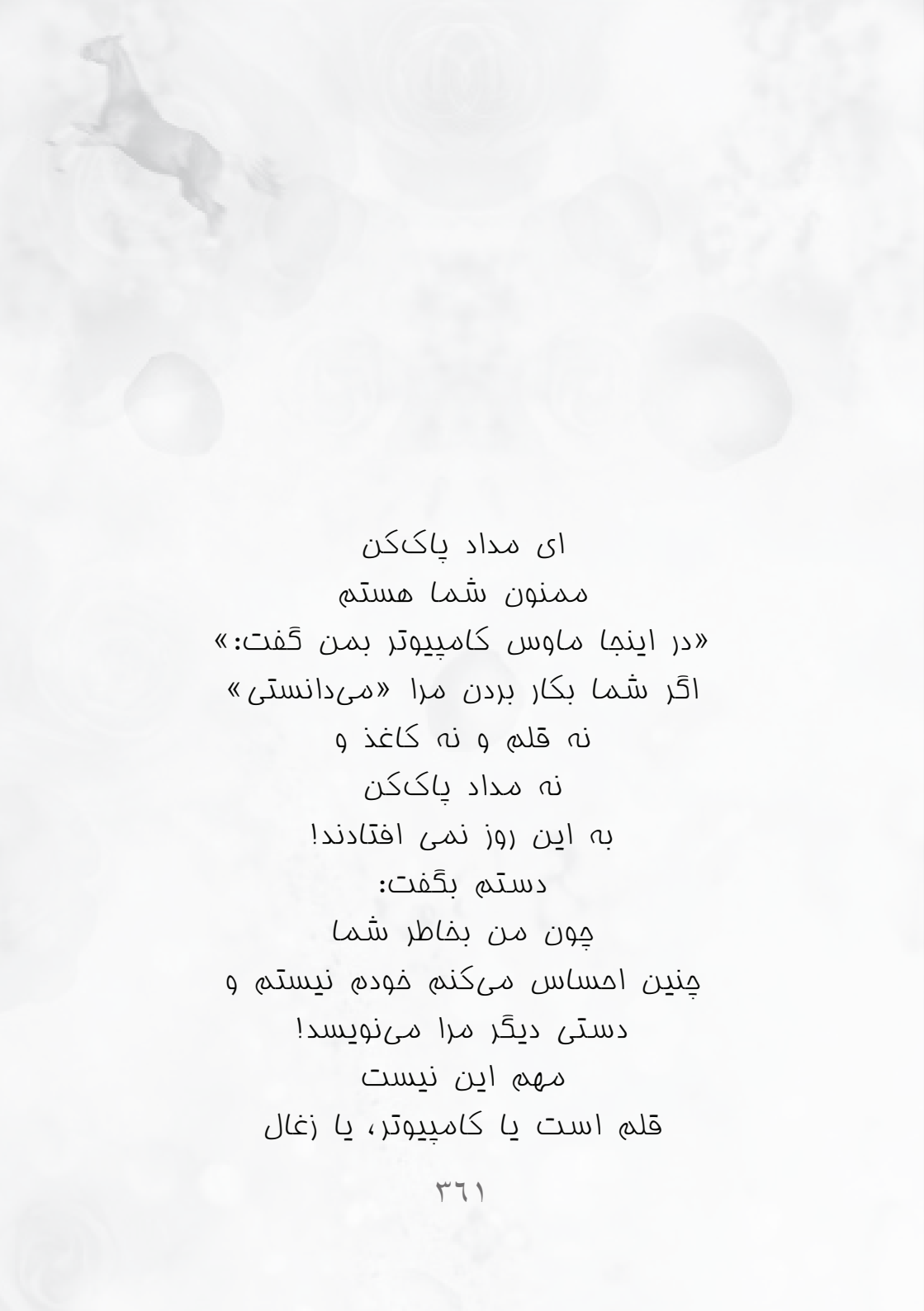
از آن قامت بلند

به این صورت کوتاهتان گردانیدم

مرا ببخشید

آزارتان دادم



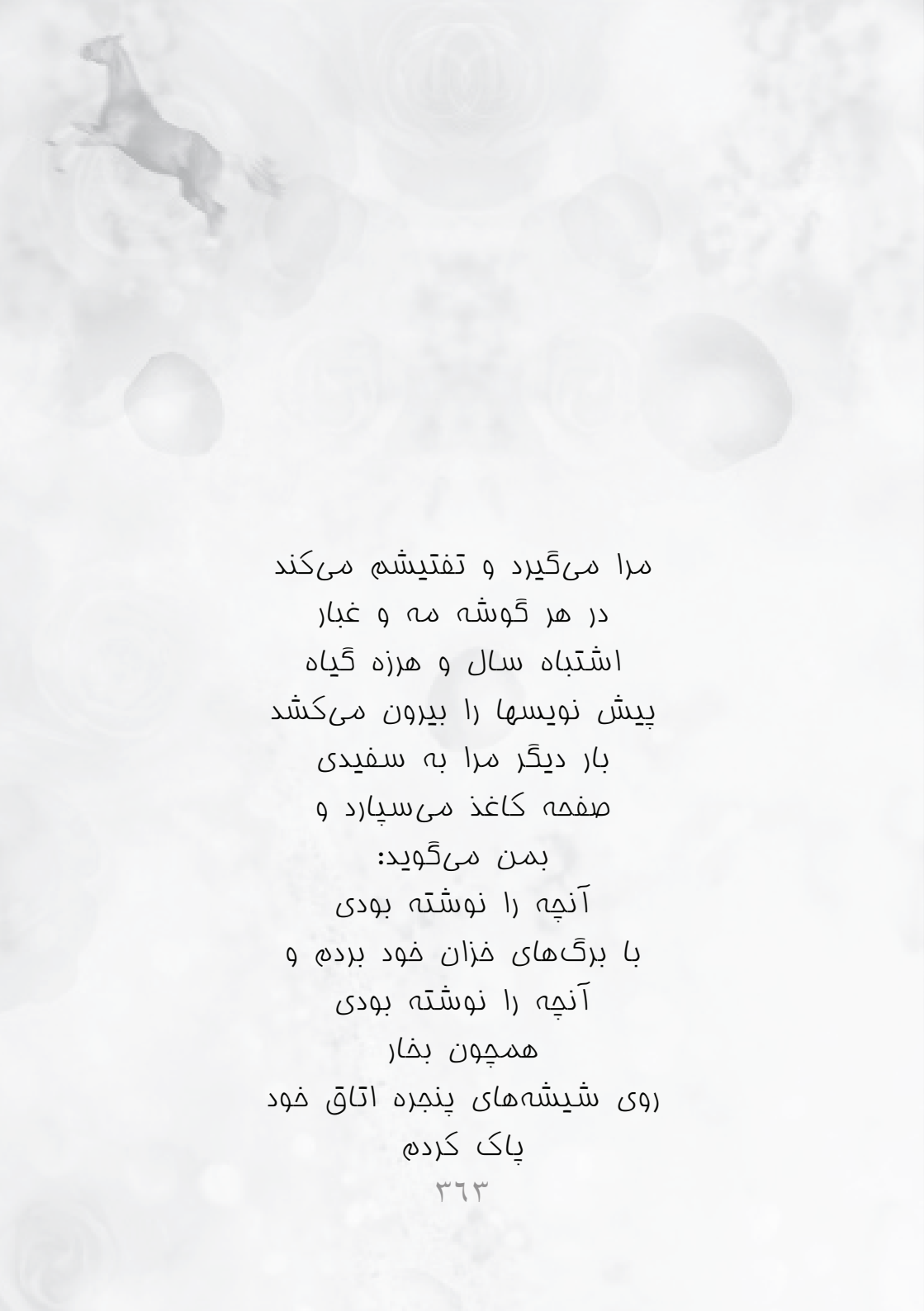


ای مداد پاک‌کن
ممنون شما هستم
«در اینجا ماوس کامپیوتر بمن گفت:»
اگر شما بکار بردن مرا «می‌دانستی»
نه قلم و نه کاغذ و
نه مداد پاک‌کن
به این روز نمی‌افتادند!
دستم بگیرت:
چون من بفاطر شما
چنین احساس می‌کنم خودم نیستم و
دستی دیگر مرا می‌نویسد!
مهم این نیست
قلم است یا کامپیوتر، یا زغال

مهم این است چگونه و چه می‌نویسد؟!

بیا ای شعر،
بیا ای جان جانان!
در یک پاییز دیر وقت، تنگ غروب
که بالدار به فانه برگشته و
شعر به فانه برنگشته است
آنگاه که غُربت
گزمه خیابان بیت اندوه است و
تا به سمر
بر صفحات آشفته
دیوان‌هایم می‌گردد و
در هر کُنج غمی باشم

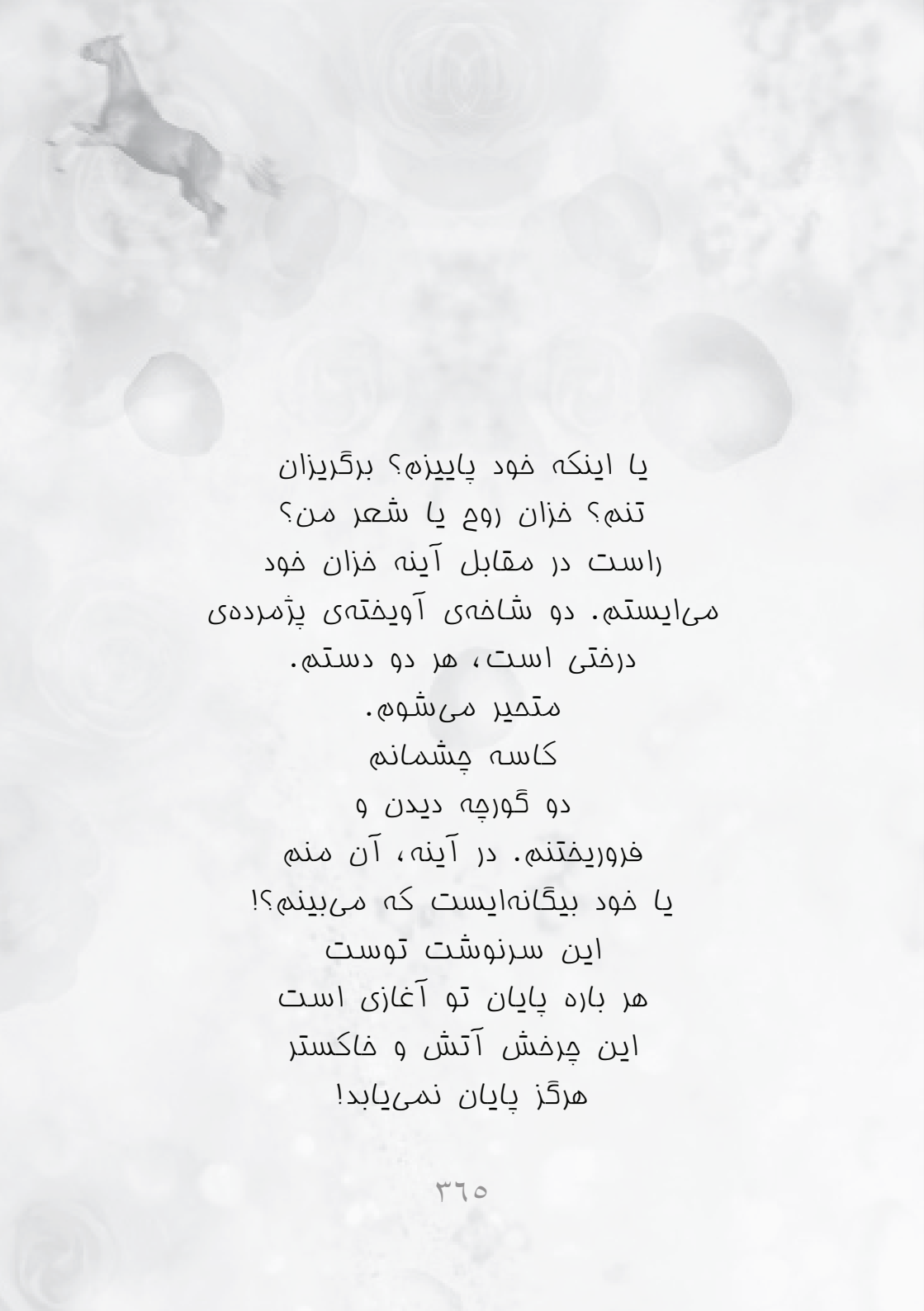




مرا می‌گیرد و تفتیشم می‌کند
در هر گوشه مه و غبار
اشتباه سال و هرزه گیاه
پیش نویسه‌ها را بیرون می‌کشد
بار دیگر مرا به سفیدی
صفحه کاغذ می‌سپارد و
بمن می‌گوید:
آنچه را نوشته بودی
با برگ‌های خزان خود بردم و
آنچه را نوشته بودی
همچون بخار
روی شیشه‌های پنجره اتاق خود
پاک کردم

بارش از سر بی‌آغاز و
بار دیگر درد تازه و
رقص سوختنی جدید بنویس
چون سمندر
از فاکستر فویش
بال پرواز بگستران!
این سرنواشت مفتوم توست
آغاز تو پایان است و
این چرخش آتش و فاکستر
هرگز پایان نمی‌یابد!
هر بار در یک پاییز دیر وقت،
تنگ غروب
در مقابل آینه خزان خود
می‌ایستم. خود در خود داخل آینه
دقیق می‌شوم. این منم؟! پاییز، منست؟



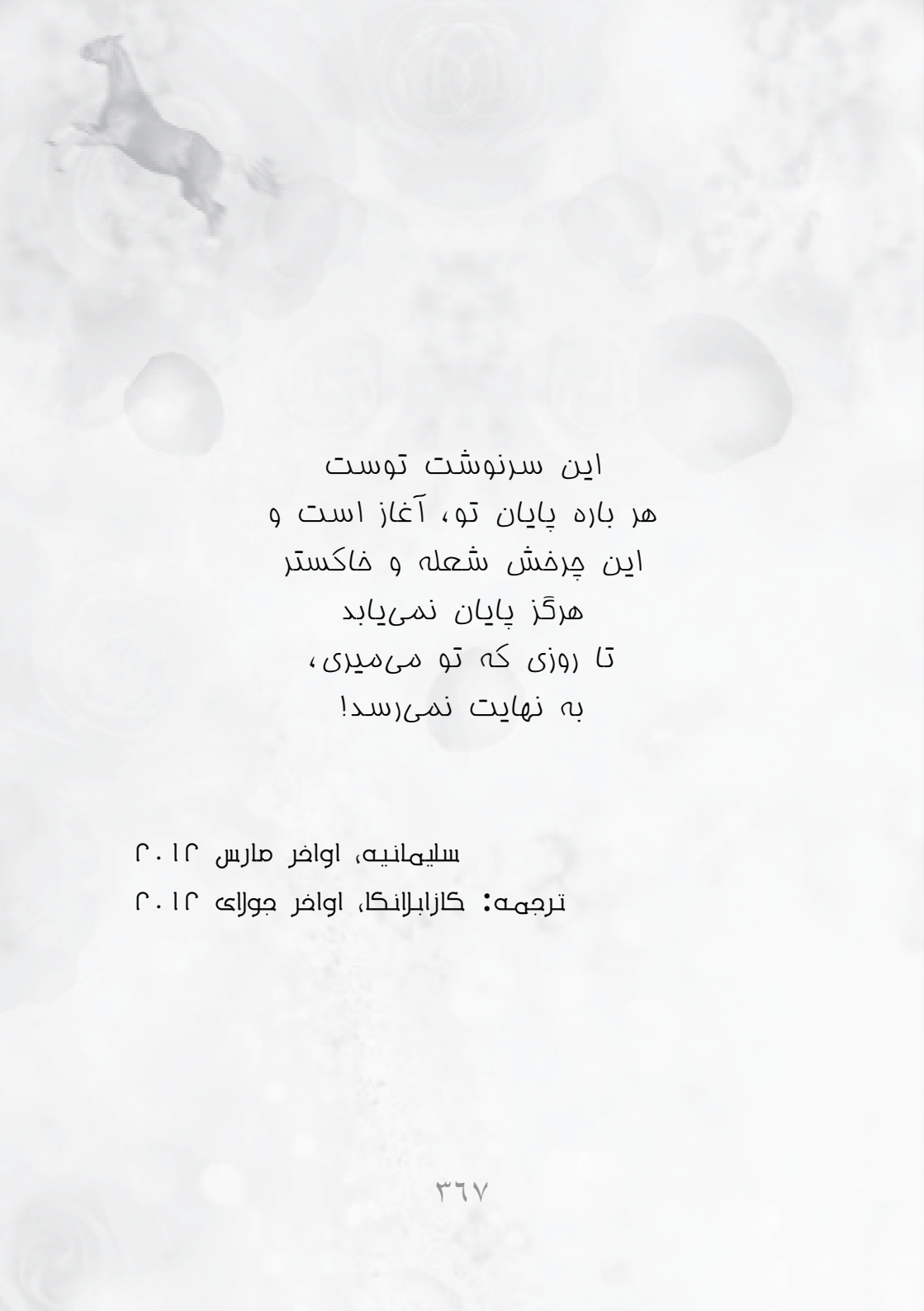


یا اینکه خود پاییزم؟ برگریزان
تنم؟ فزان روح یا شعر من؟
راست در مقابل آینه فزان خود
می‌ایستم. دو شافهی آویخته‌ی پژمرده‌ی
درفتی است، هر دو دستم.
متمیر می‌شوم.
کاسه پشمانم
دو گورچه دیدن و
فروریفتنم. در آینه، آن منم
یا خود بیگانه‌ایست که می‌بینم؟!
این سرنوشت توست
هر باره پایان تو آغازی است
این پرفش آتش و فاکستر
هرگز پایان نمی‌یابد!

اکنون در این پاییز دیر وقت
غروب است و در
آخرین ایستگاه
این تکست پیاده می‌شوم
خود و ساکِ دوش و
دفتری دویست صفا ای سفید
سفید... سفید

پیاده می‌شوم،
ایستگاه شعرم را عوض می‌کنم
ترن نثر پیشین می‌گذرد و
می‌شنوم ترنِ نثری نو تر
در راه است و
سوی ایستگاه من می‌آید





این سرنوشت توست
هر باره پایان تو، آغاز است و
این پرفش شعله و فاکستر
هرگز پایان نمی‌یابد
تا روزی که تو می‌میری،
به نهایت نمی‌رسد!

سلیمانیه، اواخر مارس ۲۰۱۲

ترجمه: کازابلانکا، اواخر جولای ۲۰۱۲

۳۶۸



